آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۴۲ - چهارشنبه ۱ تا
چهارشنبه ۸ خرداد ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

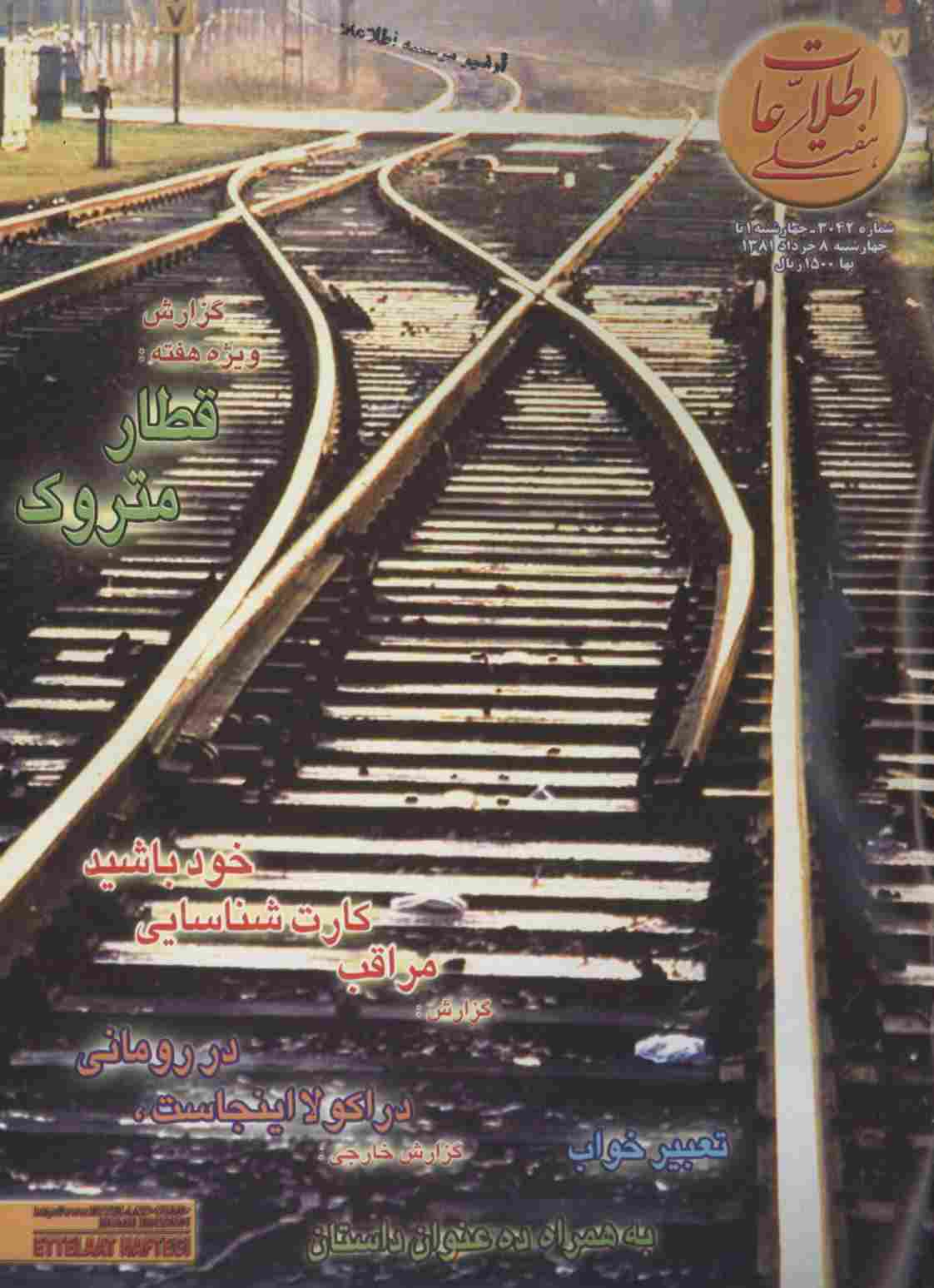

گزارش ویژه هفته:

قطار متروک

خود باشید کارت شناسایی مراقب

گزارش:

در رومانی دراکولا اینجاست،

گزارش خارجی:

تعبیر خواب

به همراه ده عنوان داستان

ETTELAAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

V-C 7050 HT
V-C 7050 NT

021-226-9177
Customer Information Center
LG

لطفا فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

بدون نیاز به پاکت و کیسه

۱۸
ماه ضمانت
با بیش از ۲۰۰ مرکز سرویس
و نمایندگی در سراسر کشور

دفتر مرکزی خدمات پس
از فروش تهران
۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۲۳۷

- بدون پاکت و کیسه
- با قدرت مکش بالا
- ۱۶۰۰ وات
- طراحی جدید
- ضد آلرژی
- کم صدا و سبک
- فیلتر قابل شستشو
- برس ضربه زن
- دارای لوله تلسکوپی قابل تنظیم
- کنترل قدرت مکش از روی دسته جارو مدل HT

CYKING
CYKING

- No Bag
- No Loss of Suction
- The Highest Suction
- Washable Filter
- Easy to Use
- Anti Allergic

CYKING

V-C3700 ST
۱۴۰۰ وات

LG
Turbo Plus

V-4300 HTV
V-4300 TV
۱۵۰۰ وات

V-4600 HTV
V-4600 TV
۱۶۰۰ وات

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «اتحاد و هماهنگی بین روسیه و ناتو» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته: «قطار: شهری فراموش شده» ۱۸
گزارش «مواظب کارت شناسایی خود باشید» ۲۰
گزارش شهرستانها «وقتی اسلحه نماد صنعت شود» ۲۱
صدای سبز بسیج ۲۲
فرهنگ مردم ۲۳
شکرخند ۲۴
سیری در ادبیات حماسی ۲۵
گزارش خارجی «دراکولا: افسانه یا واقعیت» ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها ۳۰
خاطر کلانتر «یک جعبه شیرینی مسموم» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «شکسپیر کارآگاه جنایی» ۴۰
ماجرای واقعی خارجی
«خاطراتم را زیر بالشم پنهان می‌کنم» ۴۲
«زمزمه محبت» ۴۳
در قلمرو داستان ۴۴
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۲
دستپخت عدسی ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۴۲ - چهارشنبه ۱ خرداد ۱۳۸۱ - ۹ ربیع الاول ۱۴۲۳ - ۲۲ مه ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در قالب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد: جعفر خسروی

یاد و یادواره

سالروز ولادت حضرت رسول(ص)

در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۵۳ قبل از هجرت، بنابر قول برخی از مورخان مسلمان همچون مسعودی، حضرت محمد(ص) خاتم پیامبران ولادت یافت. اما در برخی منابع معتبر دیگر، روز ولادت ایشان هفدهم ربیع‌الاول همان سال ذکر شده است. بر این اساس در ایران اسلامی روزهای دوازدهم تا هفدهم ربیع‌الاول هر سال، «هفته وحدت مسلمانان» نامیده می‌شود و مسلمانان جهان نیز با استقبال از این ابتکار جمهوری اسلامی ایران، در این هفته با وحدت و یکدلی، خجسته سالروز ولادت حضرت رسول اکرم(ص) را جشن می‌گیرند.

سالروز وفات حضرت عبدالمطلب

«حضرت عبدالمطلب» جد بزرگوار پیامبر اسلام(ص) که از بزرگان قبیله قریش در دوران قبل از ظهور اسلام بود، در دهم ربیع‌الاول سال ۴۵ قبل از هجرت در مکه وفات یافت. او درمیان قریش به خرد، فصاحت و شیوایی بیان شهرت داشت و پرده‌داری خانه کعبه و تهیه آب و غذای زائران خانه خدا را عهده‌دار بود.

سالروز عقب‌نشینی رژیم صهیونیستی از جنوب لبنان

در بیست و چهارم می سال ۲۰۰۰ میلادی، نظامیان رژیم صهیونیستی پس از ۲۲ سال اشغال جنوب لبنان، در اثر مقاومت مردم این کشور، مجبور به عقب‌نشینی از این منطقه شدند.

رژیم صهیونیستی در ۱۹۸۲ تهاجم گسترده دیگری را علیه لبنان آغاز کرد و تا بیروت پیش رفت. اما با شکل گرفتن مقاومت اسلامی و عملیات این گروه با محوریت حزب‌الله لبنان، سرانجام در بیست و چهارم می سال ۲۰۰۰ رژیم صهیونیستی که تلفات فراوانی را متحمل شده بود، از جنوب لبنان عقب‌نشینی کرد.

به هلاکت رسیدن یزید

«یزیدبن معاویه» در چهاردهم ربیع‌الاول سال ۶۴ هجری قمری به هلاکت رسید. یزید حاکم ستمکار و فاسق، از ۳۷ سال عمر ناپاک خود، سه سال و ۹ ماه حکومت کرد و پس از شهادت امام حسین و یارانش در سال ۶۱ هجری قمری در سرزمین کربلا، جنایات و دسیسه‌های خاندان بنی‌امیه افشا شد و مردم به خیانت این خاندان به ویژه یزید پی بردند. این آگاهی موجب قیامها و اعتراضهای گسترده‌ای علیه خاندان بنی‌امیه شد.

درگذشت رابرت کخ

رابرت کخ باکتری‌شناس و پزشک برجسته آلمانی و کاشف عامل بیماری سل در ۶۷ سالگی، در بیست و هفتم می سال ۱۹۱۰ میلادی درگذشت. این پزشک آلمانی در سال ۱۸۸۲ میلادی موفق به کشف باسیل «سل» شد و در سال ۱۹۰۵ میلادی به دریافت جایزه نوبل در رشته پزشکی نائل گردید.

سالروز تولد الکساندر گراهام‌بل

الکساندر گراهام بل، مخترع تلفن در بیست و هشتم می سال ۱۸۴۷ میلادی در آمریکا متولد شد. او از جوانی علاقه فراوانی به امور فنی داشت. بل پس از ده سال تحقیق و آزمایش، موفق به ساخت دستگاهی برای انتقال صدا شد که تلفن‌های امروزی درواقع شکل تکامل یافته آن است.

سالروز فتح خرمشهر

شهر خرمشهر در سوم خرداد سال ۱۳۶۱ هجری شمسی توسط رزمندگان دلاور ایرانی از اشغال متجاوزان عراقی آزاد شد.

در سوم آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری قمری ارتش رژیم عراق با بهره‌گیری از امکانات زرهی و مکانیزه، این بندر استراتژیک را محاصره کرد.

خرمشهر نزدیک به بیست ماه تحت اشغال نظامیان عراق بود. اما رزمندگان دلاور ایرانی در سوم خرداد سال ۶۱ درعین ناباوری و شگفتی کارشناسان نظامی جهان، مواضع و استحکامات ارتش عراق را درهم کوبیدند و خرمشهر را آزاد کردند.

همکار گرامی جناب آقای نعمت‌الله شاه‌قدمی

درگذشت خواهر ارجمندتان را تسلیت می‌دهیم و از خداوند بزرگ برای ایشان آمرزش و برای بازماندگان اجر و شکیبایی مسئلت می‌نماییم.

○ سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تقسیم ناعادلانه یارانه ها

همیشه این تصور بوده است که یارانه و یا سوبسید، به نفع طبقات کم‌درآمد جامعه و برداشتن آن برای اقتصاد طبقات ضعیف غیرقابل تحمل است، اما هرگز فکر نکرده‌ایم که ادامه و استمرار این سیاست غلط که در شرایط جنگ توجیه داشت و پس از آن توجیهی ندارد، می‌تواند چه ضرباتی بر پیکره اقتصاد این جامعه بزند. اما حال که لشکر بیکاران در راهند و ما از یکطرف شاهد اتلاف شدید سرمایه‌های ملی و از سوی دیگر شاهد فقر و بیکاری هستیم، به‌روشنی با آثار زیانبار و ادامه آن سیاست غلط آشنا می‌شویم و با تمام وجود آنرا حس می‌کنیم.

تا آنجا که حافظه نگارنده این ستون یاوری می‌کند، در این مورد بارها صحبت شد که سرمایه‌های یک کشور درست مثل سکه‌های درون یک کاسه است. اگر از آن به عدالت برداریم همه از منافع آن بهره‌مند می‌شوند اما اگر ناعادلانه موجودی آنرا قسمت کنیم عده‌ای چاق و عده‌ای لاغر می‌مانند و متاسفانه در طول سالهای اخیر محتوای درون کاسه را بشدت ناعادلانه توزیع کرده‌ایم.

همین امروز که خبرهای روزنامه‌ها را می‌خواندم باخبر جالبی روبرو شدم. سالانه یک میلیون دستگاه تلویزیون به‌صورت قاچاق وارد کشور می‌شود و ورود این حجم گسترده از این وسیله خانگی موجب شده است که تمام کارخانجات داخلی در معرض ورشکستگی قرار گیرند. چند روز پیش از آن وزیر بازرگانی از قاچاق هزاران تن آرد به خارج از کشور خبر داد که دلیل اصلی آن تفاوت بهای جهانی و داخلی آن است (۱۰ تومان به ۱۵۰ تومان).

و کمی قبل‌تر وزارت نفت هشدار داده بود که واردات بنزین کشور از مرز یک میلیارد دلار در سال هم گذشته است.

از طرف دیگر رئیس کمیسیون کشاورزی مجلس هم خبر می‌دهد که ۱۴۰ هزار تن پنبه مربوط به کشت سالهای ۷۹ و ۸۰ روی دست پنبه‌کاران مانده است و صنعت پنبه‌کاری در کشور در معرض خطر جدی قرار گرفته است و...

از میلیونها دلار قاچاق سوخت از طریق مرزهای کشور صحبتی نمی‌کنم. همین‌طور از نزدیک به سی درصد ضایعات نان در کشور و یا نیاز پنج میلیون تنی به گندم وارداتی و... با نگاهی سردستی به تمام این مسائل درمی‌یابیم که چگونه سرمایه‌های ملی را به‌هدر می‌دهیم، درحالی که به تک دلارها و یا تک تومانهای آن هم نیازمندیم.

فکر می‌کنید همین شهر تهران چقدر از سرمایه‌های ملی را هدر می‌دهد؟ تقریباً یک‌چهارم ثروت ملی در قالب یارانه‌های مختلف جذب همین شهر می‌شود و چون تقسیم آن بشدت ناعادلانه است موجب این همه اختلاف طبقاتی و نیز فاصله درآمدی وحشتناک شهرهای بزرگ و کوچک کشور و همین‌طور سیل مهاجرت به آنها شده است. فکر می‌کنید دلیل اینهمه ثروت مثلاً تهران چیست؟ علت اصلی آن این است که بخش اعظمی از یارانه‌ها که از محل ثروت ملی است در قالب یارانه سوخت، نان، برق، مخابرات و... در همین شهر هزینه می‌شود و کاملاً پیداست که به‌طور غیرمستقیم و ناخواسته موجب فقر سایر مناطق کشور می‌گردد.

شما در هر جایی بیشتر پول بریزید جاذبه‌اش را بیشتر می‌کنید و زمانی متوجه می‌شوید که همه ثروت کشور را باید در همان شهر هزینه کنید.

وقتی دو میلیون وسیله نقلیه در تهران تردد می‌کنند که معادل نیمی از اتومبیل‌های موجود است طبیعی است که نیمی از یارانه بنزین فقط در همین شهر هزینه می‌شود و هرچه این روند بیشتر ادامه پیدا کند فقر فقرا بیشتر و ثروت اغنیا افزونتر می‌گردد.

یک مثال ساده بزنم.

صدها هزار کارگر به دلیل بحران موجود در صنایعی چون لوازم خانگی، نساجی، فرش و... بیکار شده و یا در معرض بیکاری قرار دارند. برای اینهمه بیکار در کجا باید کار فراهم کرد؟ ایجاد شغل نیازمند سرمایه‌گذاری است و سرمایه‌های دولت هم تقریباً همگی صرف مصرف و امور جاری و نه امور زیربنایی و عمرانی می‌شود و طبیعی است که در این حالت نمی‌توان انتظار ایجاد شغل داشت و نیز نیک می‌دانیم بیکاری مادر فقر است.

من نمی‌گویم تمام مشکلات اقتصادی ایران با حذف سوبسید حل می‌شود. اقتصاد ایران دارای مجموعه‌ای از پیچیدگی‌ها و بن‌بست‌هاست که باید به همه آنها عنایت کرد اما یکی از مهمترین گرههای آن وجود همین سوبسیدها و یارانه‌هاست که رانت عظیمی را موجب می‌شود.

من نمی‌دانم تا چند سال دیگر باید صبر کنیم تا دولتی پیدا بشود و به فکر مشکلات اساسی اجتماعی و اقتصادی کشور بیفتد و شهامت برنامه‌ریزی درست و قاطع را پیدا کند. اما همین‌قدر می‌دانم که ادامه و استمرار وضعیت بلاتکلیفی و سرهم‌بندی و مشاهده و انتظار و رفع تکلیف اوضاع جامعه را در آینده بشدت بحرانی خواهد کرد. به هرحال از جایی باید شروع کرد.

دولت و همه مسوولین کشور و همه متولیان حکومت موظفند که نسبت به مشکلات مردم فکر و اندیشه و احساس مسوولیت کنند و بذر امید را در دل جوانان ما بکارند و جلوی افزایش فاصله‌های طبقاتی را بگیرند.

پرداخت یارانه‌ها به همین شکل فعلی یک ظلم آشکار به مردم مستضعفی است که به عینه لمس نکرده و نمی‌دانند که چه اجحافی نسبت به آنان روا داشته می‌شود و سرمایه‌های ملی چگونه از این طریق به‌هدر می‌رود.

یک دولت فقیر هرگز نمی‌تواند مردمش را مرفه و ثروتمند کند. اندیشه کنیم که در طول این سالها چه میزان از سرمایه دولت و ملت به جیب ثروتمندان بخش خصوصی رفته و سر از کشورهای بیگانه درآورده است که هرگز این سرمایه موجب ایجاد ثروت و یا تولید در جامعه نشده است.

بیشتر اندیشه کنیم.

■

نامه‌های بدون واسطه

فرار از خانه!
علتها و انگیزه ها

من خودم تجربه فرار از خانه را دارم ولی دلیل نوشتن این سطور مرگ یک دختر فراری در چند روز گذشته بود. دختری که می‌شناختمش و می‌دانستم که برای رهایی از چارچوب سنتها و مقررات و اصول خانواده، خانه را ترک کرده بود و بعد از سه ماه کسب تجربه‌های تلخ براثر اعتیاد و تزریق مواد مخدر در کنار خیابان جان باخت.

می‌خواهم از جامعه و خصوصاً خانواده‌ها بپرسم که آیا وقت آن نرسیده که تصویر دختران فراری را با چشم بصیرت بنگرند و نگاهی واقع‌بینانه به آنها داشته باشند؟ تصویر نسلی که به دنبال هویت خویش‌اند. نسلی عاصی و سرگردان که دربه‌در به دنبال مفهومی می‌گردند که نمی‌شناسندش. دخترهایی خسته و دلتنگ که از فشار سنتهای خانوادگی و تعریفهای غلط، دروغها و تهمت‌ها و محدودیتها به مرز جنون رسیده و بی‌هیچ تردید و اندیشه‌ای خانه را ترک کرده و به خیابانها پناه می‌برند.

برای کارهای غیر اخلاقی و نامناسبی که اینها انجام می‌دهند باید جامعه و سنتها را تنبیه کرد.

آنها زاییده قفسی هستند که حاصلی جز زور، دروغ و توهین برایشان نداشته و وقتی قفس را بشکنند و آزاد شوند به خودشان و عفت و انسانیت خودشان نیز رحم نمی‌کنند.

از همه کس و همه چیز می‌برند. تمام پلهای پشت سرشان را خراب می‌کنند و پیش می‌روند تا آنجا که دیگر چیزی برای نابود کردن جز خودشان باقی نمی‌ماند. آنها اعتراض می‌کنند که به قیمت نیستی و پایان زندگیشان تمام می‌شود.

دختران فراری نماد نسلی هستند که نه تنها نیازهایشان رفع نشده بلکه از هرگونه آرامش، امنیت،عشق، اخلاق و ایمان محروم مانده‌اند. آنها درک نشده‌اند. نیروهایشان در خدمت سازندگی نیست. نابودگرایانی هستند که خود را نیز از میان برمی‌دارند.

در گیرودار زشتی‌ها و فسادها و تلخی‌ها دست و پا می‌زنند تا تنهایی مطلق نصیبشان می‌شود. برگرداندن دوباره آنها به زندگی اجتماعی عادی قابل تصور نیست و در اینجاست که می‌دانند راهی را رفته‌اند که چاره‌ای جز مرگ و نابودی و فراموشی برایش متصور نیست.

دختران فراری تصویری‌اند از جهنم که احتمال تجربه کردنش برای خیلی از آنهایی که هر روز از جلو چشم ما رژه می‌روند، می‌رود. علتها در کدامین فراموشخانه خاک می‌خورند و معلولها زاییده کدام علتند؟

آنیتا.ن از اصفهان

نهال امروز : درخت فردا

والدین نخستین مسوول صلاح و فساد جامعه‌اند و آنان را در قبال خداوند و اجتماع مسوولیتی است

پس عظیم که سهل‌انگاری در آن قطعاً عقوبتی سخت به همراه خواهد داشت.

اما در این میان مسوولیت مادر بسی سنگین‌تر است زیرا کودک بخش مهمی از روحیات و جنبه‌های عاطفی و شخصیتی خود را از مادر فرا می‌گیرد، به طوری‌که حتی می‌توان گفت پایه‌های سعادت و شقاوت کودک در رحم مادر گذارده می‌شود. پس مادر باید دارای ملکه عفت و اصالت باشد. جوانانی که به رشد و تکامل مادی و معنوی فرزندان آینده‌شان اهمیت می‌دهند باید در انتخاب همسر دقت کافی داشته باشند.

○ «همسران امروز مادران فردایند»

و اما به طور کلی والدین باید حقوق کودک را حفظ کنند و به آن احترام بگذارند. اسمی نیکو برایش برگزینند و با توجه کافی به پرورش عاطفی، اجتماعی، دینی و اخلاقی او بپردازند. در مقابل کودک کمتر از مصائب و سختی‌های زندگی شکوه کنند تا باعث بدبینی او به آینده نشود. ولی با این حال نهال امروز باید بداند زندگی همیشه غذای گرم و بستر نرم نیست همیشه راحتی و فراغت‌بال نیست. گاهی در زندگی محرومیتها و محدودیتهایی وجود دارد که باید طفل به آن مانوس شود تا معنی نداشتن‌ها و قدر داشتن‌ها را بداند.

بعضاً لازم است که او هم مزه شکست، پیروزی، آسایش و رنج را بکشد تا برای زندگی در دنیایی که توام با این تضادهاست، آمادگی یابد.

امید آنکه در سایه تربیتی شایسته فرزندانی صالح، امیدوار، تلاشگر و غیرتمند آینده‌ساز ایران اسلامی‌مان باشند.

زهره مزدیانفرد از کاشان

بیکاری جوانان؛ پیش درآمد بزهکاری

آمارهای تکان‌دهنده بیکاری، فقر، بزهکاری، سرقت، اعتیاد و... توسط جوانان در مطبوعات، بیانگر ضعف‌های مدیریتی در بخش‌های مختلف و همچنین بیکاری، یکی از عوامل و پیش‌درآمد بزهکاری برای آنها ـ جوانان ـ این مرز و بوم است که آنها را به سوی اعتیاد، سرقت، تجاوز به عنف و... سوق می‌دهد.

لازم به ذکر است، درباره مسائل و مشکلات بیکاری و درخواست‌های به حق جوانان بارها و بارها از طریق جراید مطالبی به سمع و نظر مسوولان محترم رسیده است و هریک از مجریان، دست‌اندرکاران و حامیان جوانان که پشت تریبون و یا هنگام مصاحبه توسط خبرنگاران جراید، وعده‌های فراوانی درباره جوانان می‌دهند، اما با گذشت زمان، تمام حرفها و وعده‌ها را به فراموشی می‌سپارند و هیچ به روی مبارکشان نمی‌آورند.

آقایان مسوول لطفاً در گوشه و کنار خیابانها، کوچه و پس‌کوچه‌های شهر و روستا قدم بزنید و ببینید جوانان چه بلایی سر خودشان می‌آورند.

زیاد جای دوری نمی‌خواهد بروید، در همین تهران بزرگ، به بزرگراه شهید محلاتی، خیابانهای شاهین، (ارجمندی راد)، سعید شریفی، فتح‌اللهی، اصفهانک اوایل کوچه قربانی و... در منطقه ۱۴ و نیز خیلی از مناطق دیگر سری بزنید و ببینید جوانان بیکار، چگونه روز خود را به شب می‌رسانند و هیچ کس هم نیست آنها را ارشاد، راهنمایی و تشویق به کارهای خوب کند! اکثر جوانان این منطقه به علت بیکاری، دست به هر کاری می‌زنند. از خرید و فروش مواد مخدر از جمله حشیش، کراس، تریاک و... گرفته تا رد و بدل کردن فیلم و CDهای مستهجن و یا خرید و فروش مشروبات الکلی و همچنین باز به علت بیکاری، به نوامیس مردم متلک می‌گویند و به آنان تعرض می‌ورزند و یا اینکه با یکدیگر گروکشی می‌کنند و دعوا راه می‌اندازند و در مقابل مردم و رهگذران و در جلوی چشم زن و مرد، پیر و جوان، دختران معصوم به فحاشی و هتک حرمت می‌پردازند و برای انتقام از یکدیگر از سلاح سرد استفاده می‌کنند.

علی‌اکبر فرقانی

آیا همه افغانها خلافکارند؟

دو شماره قبل گزارشی را در مورد گود افغانها به دست چاپ سپردید که در آن گزارش نسبت به مهاجرین افغانی ساکن ایران جفا شده بود.

من ادعا نمی‌کنم که درمیان افغانیهایی که در ایران زندگی می‌کنند آدم خلافکار و یا مجرم و یا منحرف وجود ندارد. اما اکثریت کسانی که در ایران و در کنار برادران و خواهران ایرانی کار و زندگی می‌کنند سعی کرده‌اند که با وجود همه سختی‌ها و دشواریها، تابع قوانین جمهوری اسلامی و امین مردم باشند و نسبت کسانی که خلاف می‌کنند با کسانی که با کار شرافتمندانه باشرافت و سلامت زندگی می‌کنند شاید یک درصد هم نشود و جفاست که مجله وزین اطلاعات هفتگی که تا به‌حال همیشه مقالات منصفانه و برخورد مناسب و صحیحی در رابطه با مسائل افغانیهای مقیم ایران داشته، چنین قضاوت غیرمنصفانه‌ای را نسبت به افغانیها تعمیم دهد.

خواهشمندم نامه مرا در ستون نامه‌های بیواسطه چاپ کنید تا گمان نشود خواسته‌اید با یک چوب همه را برانید.

از لطف شما متشکرم.

برهان‌الدین ـ افغانی مقیم ایران

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

چندی قبل که معلمین در جلو مجلس اجتماع کرده بودند و تقاضای افزایش حقوق می‌کردند، آقای رئیس مجلس به آنها گفت حق با شما است ولی باید امکانات دولت را درنظر بگیرید. حال این سؤال پیش می‌آید: چگونه دولت امکانات دارد که ظرف پنج سال ۵۶۰ میلیون دلار که معادل ۴۵۰ میلیارد تومان می‌شود به بازسازی افغانستان کمک کند ولی برای افزایش حقوق معلمین ایرانی امکانات ندارد؟!

اینجانب پس از ۲۸ سال خدمت در سال ۱۳۵۴ پیش از موعد تقاضای بازنشستگی کردم و بازنشسته شدم. در سال ۱۳۳۴ که ازدواج کردم آموزگار دیپلمه بودم و ماهی ۳۰۰ تومان حقوق می‌گرفتم که معادل ۶۰ گرم طلا بود (طلا هر گرم ۵ تومان بود) حال که ۲۶ سال از زمان بازنشستگی‌ام می‌گذرد و در اواسط خدمتم در فرهنگ مدرک لیسانس گرفتم و مدتها دبیر و رئیس دبیرستان در تهران بودم کل حقوقم ماهی ۹۰ هزار تومان است که معادل ۱۶ گرم طلا می‌باشد، درصورتی که مسوولان مربوط بارها گفته‌اند درآمد زیر ۱۴۵ هزار تومان زیر خط فقر است. (لازم به یادآوری است که اصل حقوق ۶۱ هزار تومان ـ کمک هزینه عائله‌مندی ۷ هزار تومان ـ هزینه بالای ۶۰ سال ۱۰ هزار تومان به‌اضافه ۱۲ هزار تومان علی‌الحساب). جالب توجه اینکه تبعیضات ناروا دل هر بازنشسته‌ای را بدرد می‌آورد.

(منظور بازنشستگان قبلی است) زیرا علاوه بر اینکه از چند سال قبل حقوق بازنشستگان اخیر را افزایش داده‌اند و از اول سال ۱۳۷۹ به‌بعد هر کارمند اداری یا آموزشی و غیره که بازنشسته می‌شوند به ازاء هر یک سال سابقه خدمت یکماه آخرین حقوق و مزایا دریافت می‌نمایند ولی شامل بازنشستگان قبلی نمی‌شود. اگرچه باید به مسوولان مربوط گفت

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من
آنچه البته به جایی نرسد فریاد است

دبیر بازنشسته سال ۱۳۵۴

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش فراوان به خاطر تاءخیر در پاسخ به نامه های شما عزیزان و محدودیت ستون «نامه به سردبیر» بدون توضیح دیگری به مطلب این هفته می‌پردازم.

○○○

اردشیر اشیری ـ یزد

بنده هم با شما موافقم که دنیای غرب تصور صحیحی از اسلام ندارد و متاسفانه در جهان زور و سرمایه، ملت‌های مظلوم فلسطینی و افغانی و... تحت ستم قرار دارند و مدعیان حقوق بشر نسبت به از بین رفتن حقوق حقه آنان تلاش نمی‌کنند. از احساس مسوولیت دینی شما سپاسگزارم.

عبدالله کیا ـ تهران

بسیار خوشحالم که مجله اطلاعات هفتگی خوانندگان پیردیری چون شما دارد که ۶۰ سال همراهی با مجله را فراموش نکرده و اینهمه نسبت به آن ابراز لطف می‌کنید.

حیدر منتظری ـ ارومیه

می‌دانم که از سر درد با من درددل کرده‌اید و تا حدی هم به شما حق می‌دهم، اما باور کنید مشکل کشور کمک به فلسطین و یا افغانستان نیست. ارقام کمک به این کشورها در مقابل اسرافها و هزینه‌های بالای ندانم‌کاریهای اقتصادی دیگر حتی به یک درصد هم نمی‌رسد. مشکل در جای دیگری است. فقر و فاصله طبقاتی با حذف پانصد و یا ششصد میلیون دلار کمک خارجی به این و آن حل نمی‌شود. باید راه‌حلی اساسی اندیشید. با این همه بخشهایی از نامه شما در آینده نزدیک چاپ می‌شود. ■

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

اردیبهشت، ماه بدشگون!

تجربه چند سال اخیر به‌گونه‌ای شکل گرفته که براساس آن می‌توان اردیبهشت ماه را ماهی بدشگون و نحس برای مطبوعات توصیف کرد. توقیف دسته‌جمعی تعدادی از روزنامه‌ها و نشریات سیاسی در اردیبهشت ۷۹ که موجب تحمیل نوعی رکود و سکون در فضای فعالیت‌های مطبوعاتی شد در کنار مجموعه رخدادهای تلخی که در اردیبهشت ماه ۸۱ برای خانواده مطبوعات واقع شد مهمترین دلیلی است که برپایه آن می‌توان ماه دوم سال را برای رسانه‌های مکتوب فاقد میمنت دانست. این درحالی است که مهمترین رویداد فرهنگی مرتبط با مطبوعات در این ماه واقع می‌شود. این رویداد که برگزاری نمایشگاه یا جشنواره مطبوعات است و امسال نهمین دوره برگزاری آن بود فرصتی فراهم می‌آورد تا در ارتباطی دوسویه مخاطبان و دست‌اندرکاران نشریات کشور از مطبوعات سراسری و متنوع در زمینه‌های مختلف گرفته تا روزنامه‌ها و نشریات محلی و استانی به تبادل دیدگاهها و آراء خود بپردازند.

تجربه چند سال اخیر از جشنواره و نمایشگاه مطبوعات نشان می‌دهد که امکان فراهم آمده برای مطبوعات جهت عرضه مستقیم کالای فرهنگی خود تاثیر بسیاری در جهت معرفی بیشتر نشریه و تبلیغ برای آن از یک‌سو و امکان برجسته مخاطب‌سنجی و جذب خوانندگان جدید از سوی دیگر خواهد داشت. شاید برای یک مخاطب عادی مقطع برگزاری نمایشگاه مطبوعات تنها فرصتی باشد که می‌تواند تقریباً تمام نشریات درحال انتشار کشور را در طبقه‌بندی موضوعی کنار هم ببیند و از حوزه‌های متنوع فعالیت رسانه‌های مکتوب آگاهی یابد.

به هرحال چند سال اخیر مقطع برگزاری نمایشگاه مطبوعات با برخی وقایع تلخ مطبوعاتی مقارن شده است. وقایعی که درمیان آنها از توقیف و ممانعت از انتشار برخی نشریات گرفته تا برگزاری دادگاه یا اعلام حکم برخی دیگر دیده می‌شود.

«روز جهانی آزادی مطبوعات»

جالب اینجاست که مقطع مذکور با روز جهانی آزادی مطبوعات نیز همزمان می‌شود. همه ساله در کشورهای جهان روز سیزدهم اردیبهشت یا سوم ماه «می» به عنوان روز آزادی مطبوعات گرامی داشته می‌شود و برخی نهادهای صنفی و مجامع بین‌المللی مانند سازمان خبرنگاران بدون مرز فعالیت‌های یکساله خود را درجهت تعمیق و تثبیت بیشتر آزادی مطبوعات در کشورهای مختلف اعلام می‌دارند. در ایران نیز این روز در سطح برخی انجمن‌های صنفی مطبوعاتی نظیر انجمن صنفی روزنامه‌نگاران یا انجمن دفاع از آزادی مطبوعات که از افراد مطبوعاتی و روزنامه‌نگار تشکیل شده است، گرامی داشته می‌شود. تقارن روز جهانی آزادی مطبوعات با آغاز جشنواره مطبوعات که شعار «گفتگو و تفاهم» برای آن انتخاب شده بود، امکانی پیش آورد تا برخی فعالان مطبوعاتی نقطه نظرات و دیدگاههای خود را در حاشیه نمایشگاه مطبوعات مطرح نمایند.

از مهمترین ابراز نظرها که صورت گرفت نظر یک استاد دانشگاه بود که معتقد است: «آزادی بیان سنگ زیربن تمامی آزادیهاست. در سایه آزادی مطبوعات است که می‌توان سایر آزادیها را داشت و گسترش داد.»

در سالروز آزادی مطبوعات روزنامه‌های مختلف نیز به تناسب خط فکری خود مواضعی را ابراز کردند که ذکر نمونه‌هایی از آن خالی از لطف نیست. روزنامه نوروز که در ایام نمایشگاه مطبوعات حکم دادگاه آن اعلام شد و لاجرم برای ادامه انتشار مجبور به تغییر صاحب امتیاز و مدیر مسوول خود می‌باشد، در سرمقاله‌ای نوشت: «روزنامه و نشریات ما از یکسو مسوولیت اطلاع‌رسانی و نشر اخبار، حوادث و وقایع را داشته‌اند و از سوی دیگر حامل افکار و اندیشه‌های تازه بوده‌اند، آن هم در جامعه‌ای که از یک‌سو گرفتار استبداد و خودکامگی دیرپا بوده و از سوی دیگر گامهایی سنگین و ابتدایی برای گذار از دنیای قدیم به جهان جدید برمی‌داشته است. از این‌رو ایفای این نقش دوگانه از سوی مطبوعات با دشواری بسیار روبرو بوده است تا حدی که به‌رغم گذشت قریب یکصد و پنجاه سال از انتشار نخستین روزنامه در ایران و صرف نظر از تغییرات کمی و کیفی در عرصه چاپ و نشر مطبوعات همچنان روزنامه نگاری در ایران از همان آسیب‌ها و تهدیدات اولیه رنج می‌برد.»

○ تجربه چند سال اخیر و وقوع پاره‌ای رویدادهای تلخ در حوزه رسانه‌های مکتوب موجب شد، اردیبهشت ماه به عنوان ماهی بدشگون نزد اهل قلم برای مطبوعات شناخته شود

در برابر، روزنامه رسالت در سرمقاله خود با عنوان «آزادی مطبوعات» نوشت: «تاریخ مطبوعات ما نشان می‌دهد که ما مطبوعات داریم برای اینکه مطبوعات داشته باشیم! مدیریت فکری در مطبوعات ما چه در زمان مشروطیت، چه در زمان نهضت ملی و چه بعد از آن همواره دست عناصری بوده که نسبت به فرهنگ غرب مرعوب بودند. این مدیریت یا در دست استبداد بوده یا در دست عناصر سکولار و ملی‌گرا! اینها معتقدند همان‌طور که ما هر پدیده مدرنی را از غرب یا شرق گرفته‌ایم قانون مطبوعات را هم باید از همانجا بگیریم. اجازه نمی‌دهند نه خودشان فکر کنند و نه دیگران که بالاخره جامعه ایرانی با فرهنگ خاص آن و اعتقادات و باورهای مردم چه تئوری مطبوعاتی را اداره می‌کند.»

توقیف‌های جدید!

از میان حدود هشتاد نشریه‌ای که با ترتیب انتشارهای متنوع از روزنامه و هفته‌نامه گرفته تا ماهنامه و فصلنامه تاکنون به محاق توقیف رفته‌اند، توقیف روزنامه ایران را می‌توان بااهمیت‌ترین و حساسترین مورد، توصیف کرد. حساسیت و اهمیتی که موجب شد توقیف آن روزنامه بیش از یک روز طول نکشد و با دخالت رئیس قوه قضاییه این روزنامه پرشمار به عرصه اطلاع‌رسانی بازگردد. در هفته‌ای که تمام روزهای آن به نمایشگاه مطبوعات اختصاص داشت با حکم قاضی یکی از شعب دادگاه عمومی تهران دو روزنامه یکی با قدمت هشت سال فعالیت و یکی با حضوری تقریباً سه ماهه در حوزه مطبوعات توقیف شدند.

روزنامه ایران متعلق به خبرگزاری جمهوری اسلامی و درواقع روزنامه دولت به این استناد توقیف شد که علاوه بر وجود ۹۶ شکایت علیه آن مطابق حکم رئیس شعبه ۱۴۱۰ دادگاه مطبوعات در روزنامه ایران به مقدسات توهین شده است.

در حکم قاضی مرتضوی آمده است: «به موجب بند ۵ اصل ۱۵۶ قانون اساسی که در مقام تبیین وظایف قوه قضاییه اقدام مناسب برای پیشگیری از

> ○ حکم صادره برای روزنامه نوروز به‌گونه‌ای است که براساس برداشت بسیاری از حقوقدانان هرچند مدیر مسوول از ادامه کار محروم می‌شود، اما روزنامه می‌تواند با مدیریتی دیگر به کار خود ادامه دهد. این برداشت زمینه‌ساز ایجاد امنیت بیشتر برای روزنامه‌نگاران است

وقوع جرم را از وظایف این قوه دانسته، به استناد قانون مذکور و مواد ۶ و ۲۶ و ۲۷ قانون مطبوعات با محلوظ نظر داشتن این موضوع که در روزنامه ایران افراد غیرمسوول قادر هستند با تصمیم شخصی مطالبی را در جهت توهین به مقدسات و باورهای دینی مردم بدون اطلاع مدیر مسوول به چاپ برسانند، به حکم وظیفه قانونی و درجهت پیشگیری از اقدامات غیرمسوولانه گروهی که در راستای ناامن کردن فضای مطبوعات کشور صورت می‌گیرد، قرار توقیف موقت روزنامه ایران صادر و اعلام و مقرر می‌دارد از ادامه چاپ و انتشار این روزنامه جلوگیری به عمل آید.»

در حکم صادره درخصوص روزنامه بنیان نیز با طرح استنادهایی نظیر موارد قبلی توقیف روزنامه‌ها همچون مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تامینی مصوب سال ۱۳۳۹ به شکایت یک هفته‌نامه دانشجویی با عنوان «بنیان» استناد شده که گویا مدیر مسوول آن مدعی است روزنامه بنیان از لوگو و نام آن نشریه استفاده کرده است. این شکایت درحالی صورت گرفته که هفته‌نامه مذکور فاقد مجوز از هیات نظارت بر مطبوعات و لذا خارج از شمول قانون مطبوعات بوده است.

در واکنش به صدور این دو فقره حکم توقیف روزنامه نوروز ارگان غیررسمی جبهه مشارکت نوشت: «روزنامه ایران گرچه به لحاظ رسانه بودن، تفاوتی با روزنامه بنیان و سایر نشریات ندارد، اما به دلیل آنکه مدیریت آن از جانب وزیر تعیین می‌شود، قاعدتاً نشریه‌ای متعلق به نظام و حکومت است. چنین روزنامه‌ای قاعدتاً اگر دچار هرگونه تخلف یا اشتباهی شود، می‌توان از طریق تغییر در نظام مدیریتی و یا سیاستگذاری، آن را در مسیری درست هدایت نمود.

توقیف روزنامه ایران از آنجا که روزنامه دولت محسوب می‌شود، آیا این ذهنیت را در جامعه تقویت نمی‌کند که نظام در درون خود با عدم انسجام و به یک معنا دوگانگی‌هایی اساسی روبروست؟»

از آنجا که توقیف روزنامه‌ای که به نوعی ارگان دولت یا قوه مجریه محسوب می‌شد، توسط یک بخش از قوه قضاییه می‌توانست تبعات منفی چندی را در روابط میان قوای کشور به‌وجود آورد و درپی برخی رایزنیهای سطح بالا کمتر از یک روز پس از توقیف روزنامه ایران از این روزنامه رفع توقیف شد.

مدیرکل روابط عمومی قوه قضاییه فردای روز توقیف اعلام کرد: «آیت‌الله هاشمی شاهرودی به محض اطلاع از توقیف روزنامه ایران به لحاظ دولتی بودن این روزنامه به رئیس کل دادگستری استان تهران دستور داد از این روزنامه رفع توقیف شود و رسیدگی به اتهامات و تخلفات این روزنامه کماکان و با سیر مراحل قانونی ادامه یابد.»

با این تدبیر، موضوعی که می‌توانست به ایجاد بحرانی در روابط قوای سه‌گانه منتهی شود فروکش نمود هرچند در تب و تاب ناشی از توقیف و رفع توقیف روزنامه ایران، روزنامه بنیان فراموش شد و به نظر می‌رسد این روزنامه نیز سرنوشتی مشابه سرنوشت سایر موارد توقیفی پیدا نماید.

روزنامه ایران که تنها یک روز در طی بیش از هشت سال فعالیت مداوم خود منتشر نشد، در شماره پس از رفع توقیف نوشت: «بروز پاره‌ای خطا در کار پرتنشی مثل روزنامه امری پذیرفته است. به تعبیری درصدی غیرنرمالی در این امور، نرمال است. از این‌رو «ایران» هم خود را حق مطلق و معصوم نمی‌داند و به‌گاه خطا اعتراض و انتقادهای مشفقانه را صمیمانه و صادقانه به جان نیوشیده است... «ایران» بر عهد خود با اسلامیت و ایرانیت همچنان پایبند خواهد بود و در اعتلای ایرانی آباد، آزاد و مسلمان خواهد کوشید.»

نوروز و حکمی متفاوت

پس از چندین هفته که از اتمام کار رسیدگی قضایی به شکایتهای علیه روزنامه نوروز می‌گذشت و درحالی که افکار عمومی منتظر اعلام حکم این روزنامه بود، دادگاه رسیدگی‌کننده دو روز مانده به پایان نمایشگاه مطبوعات حکم مذکور را رسماً اعلام کرد.

براساس این حکم مدیر مسوول روزنامه به شش ماه محرومیت از انتشار روزنامه، شش ماه و دو روز حبس تعزیری، چهار سال محرومیت از مسوولیت‌های مطبوعاتی و نیز دو میلیون ریال جزای نقدی محکوم شد.

محسن میردامادی مدیر مسوول روزنامه نوروز که همزمان نماینده مجلس نیز می‌باشد، طی هشت جلسه دادگاه به صدوهشتاد مورد شکایت علیه روزنامه نوروز پاسخ داده بود.

وی براساس نظر هیات منصفه در ۱۵۸ مورد تبرئه و در بیست و دو مورد مجرم شناخته شد که شعبه ۱۴۱۰ حکم فوق را برای آن صادر نمود. دو روز پس از اعلام حکم نوروز، این روزنامه در سرمقاله‌ای به آن واکنش نشان داد.

در سرمقاله نوروز آمده است: «شما نوروز را به دلیل مسائلی محکوم کرده‌اید که اگر زحمت شنیدن سخنان آهسته و بلند مردم را در کوچه و خیابان و حتی در جلسات مخالفان به خود می‌دادید، متوجه می‌شدید که موارد اتهامی نوروز در برابر آن سخنان، مطالب بسیار محافظه‌کارانه‌ای محسوب می‌شود. اگر قدری گوشهای خود را تیز کنیم قادر به شنیدن نجواهای مردم که درحال زمزمه کردن آن راز سر به مهری هستند که تاکنون نگفته‌اند، خواهیم بود و در چنین شرایطی، تاریخ و افکار عمومی چه قضاوتی نسبت به این احکام خواهد داشت؟»

رسالت هم در پاسخ نوشت: «مردم و نهادهای نظارتی و قضایی یک ابزار شناخته شده در تشخیص جرم دارند و آن قانون است. شما هم قانون را تخطئه می‌کنید، هم قاضی و هم هیات منصفه را. آیا این نشانگر پایبندی شما به قانون است؟ حالا انصاف به خرج دهید چه کسی در برابر مردم و صاحبنظران است و آنها را می‌خواهد از صحنه بیرون کند؟»

حکم زندان درحالی برای مدیر مسوول روزنامه نوروز صادر شده که وی نماینده مجلس و رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاسی خارجی مجلس می‌باشد و لذا از نوعی مصونیت پارلمانی برخوردار است. هنوز مشخص نیست آیا حکم مذکور اجرا خواهد شد یا نه. ولی محسن میردامادی گفته است در مورد حکم صادره برای نوروز تقاضای تجدیدنظر نخواهد کرد. از آنجا که در حکم قاضی شش ماه محرومیت از انتشار روزنامه نوروز برای مدیر مسوول آن پیش‌بینی شده بسیاری از حقوقدانان ابراز عقیده می‌کنند که این روزنامه در صورت انتقال امتیاز و مدیریت آن به شخص دیگری می‌تواند همچنان منتشر شود و حکم صادره برای مدیر مسوول روزنامه خللی در روند انتشار آن ایجاد نخواهد کرد. چنانچه این برداشت از سوی قاضی رسیدگی‌کننده پذیرفته شود آن را می‌توان تحول جدیدی در رسیدگی به پرونده‌های مطبوعاتی دانست. زیرا حتی در صورت احراز تخلف مدیر مسوول توسط دادگاه آسیبی به اصل روزنامه و کسانی که در آن مشغول بکارند، وارد نمی‌شود و آن مطبوعه به عنوان یک بنگاه اقتصادی یا ارگان سیاسی به فعالیت خود البته با مدیریتی دیگر ادامه می‌دهد. روال شدن چنین نگرشی در برخورد با پرونده‌های مطبوعاتی زمینه مناسبی برای تقویت امنیت شغلی روزنامه‌نگاران و خبرنگاران فراهم می‌آورد. ■

اتحاد و هماهنگی بین روسیه و ناتو

حسن فتحی

با وجود گذشت یک دهه از فروپاشی شوروی و در شرایطی که همه سخن از پایان جنگ سرد می‌گویند، هنوز هم بسیاری از سازمانها و اتحادیه‌هایی که مولود جنگ سرد و رقابت دو ابرقدرت آمریکا و شوروی بودند، به فعالیت خود ادامه می‌دهند و حتی دامنه فعالیت‌شان را نیز گسترده کرده‌اند.

ملاقات **بوش و پوتین** ـ روسای جمهوری آمریکا و روسیه ـ و گفت‌وگوی آنها درباره سلاحهای استراتژیک و بالستیک حکایت از این واقعیت دارد که با وجود اینکه جنگ سرد از بین رفته و یا به قولی در زمینه سیاسی دفن شده، اما در دیگر زمینه‌ها همچنان ادامه دارد.

هرچند جهانیان به نظام تک‌قطبی گردن نهاده و آن را پذیرفته‌اند و یا برتری نظامی ـ اقتصادی آمریکا بر همگان مسلم شده است، اما روسیه که وارث اصلی شوروی می‌باشد، هنوز هم در زمینه تسلیحاتی داعیه رقابت با واشنگتن را دارد و رقیبی برای آن به‌شمار می‌رود.

اگرچه در این میان کشورهایی نظیر چین هم به دلیل دست یافتن به تکنولوژی تولید و تکثیر سلاحهای کشتارجمعی می‌توانند رقیبی برای روسیه و آمریکا باشند، ولی به نظر نمی‌رسد هیچ کشوری در جهان امروز قادر به رقابت با این دو کشور خصوصاً آمریکا باشد.

در دهه گذشته که شوروی به عنوان ابرقدرت شرق از بین رفت و روسیه جایش را گرفت، تلاشهایی از سوی کشورهای مختلف برای تقویت بنیه تسلیحات استراتژیک صورت گرفت؛ اما آنها نتوانستند خطری متوجه مسکو و واشنگتن کنند. در این مورد به استثنای انگلیس و فرانسه که متحدان استراتژیک آمریکا می‌باشند، باید به چین، هند و پاکستان اشاره کرد که دست به آزمایشهایی زدند و موفقیت‌هایی به دست آوردند، ولی از نظر امکانات تسلیحاتی درحدی نیستند که بتوانند مشکلی را برای روسیه و آمریکا به وجود بیاورند. البته هند و پاکستان که رقیب یکدیگر می‌باشند، عمدتاً برای مهار همدیگر به این مسابقه مرگبار روی آورده‌اند؛ اما چین که در همسایگی روسیه و قزاقستان قرار دارد و سالها رقیب آمریکا و شوروی به‌شمار می‌رفت، برای بقای خود به این مسابقه قدم گذاشته است.

در این میان برخی کشورها در گوشه و کنار جهان هستند که آمریکا مدعی است در تلاش برای دستیابی به سلاح اتمی می‌باشند. در این مورد معمولاً از عراق، ایران، کره شمالی، لیبی و سوریه نام برده می‌شود؛ اما به نظر نمی‌رسد با توجه به محدودیتهای جهانی و اوضاع حاکم بر این مسابقه، این کشورها قادر به دستیابی به سلاح اتمی باشند و یا حتی در صورت دستیابی، این مساله باری را از دوش آنها بردارد.

رقابت آمریکا و شوروی و یا درحقیقت مسابقه تسلیحاتی بین دو ابرقدرت در دوران ریاست جمهوری **ریگان** شدت گرفت و او با مطرح کردن **جنگ ستارگان**، وضع جدیدی در جهان به‌وجود آورد؛ ولی با تلاشهای **گورباچف** ـ آخرین رهبر شوروی ـ و جنگ خلیج فارس، این التهاب فروکش کرد و دو ابرقدرت به نوعی همزیستی صلح‌آمیز روی آوردند که درنهایت با فروپاشی شوروی، اوضاع جهانی کاملاً دگرگون شد و روسیه ـ وارث این امپراتوری که روزگاری رقیب غرب به‌شمار می‌رفت ـ به دامن غرب غلتید و به دوست و متحد آمریکا تبدیل شد.

با فروپاشی شوروی، جنگ سرد در زمینه سیاسی به پایان رسید و به خاک سپرده شد؛ اما آثار آن در زمینه‌های دیگر از بین نرفت. در این راستا می‌توان به مسائل اطلاعاتی ـ امنیتی و تسلیحاتی اشاره کرد. ادامه حیات **سازمان آتلانتیک شمالی** (ناتو)، سازمانهای اطلاعاتی در روسیه و آمریکا نشان از این واقعیت دارد که جنگ سرد اگرچه فروکش کرده، اما شعله‌های آن به خاموشی نگراییده است. دلیل آن نیز رقابت این دو کشور در زمینه‌های مختلف است. بازداشت هرازچندگاه جاسوسان دو طرف در آمریکا و روسیه حکایت از این واقعیت دارد که رقابت هنوز از بین نرفته است.

با روی کار آمدن **جورج بوش** پسر در آمریکا که احیای جنگ ستارگان را درپی داشت، مشخص گردید که دو طرف هنوز به توافق کامل در زمینه‌های مختلف دست نیافته‌اند. یکی از مسائلی که همواره میان روسیه و آمریکا مشکل‌آفرین بوده، گسترش ناتو بوده است.

سازمان ناتو از جمله سازمانهایی است که در دوران جنگ سرد به‌وجود آمد. البته دو ابرقدرت سازمانهایی برای مقابله با یکدیگر ایجاد کردند؛ زیرا جنگ سرد دارای ابعاد مختلف سیاسی، اطلاعاتی، نظامی و تسلیحاتی بود. به همین دلیل دو ابرقدرت سعی داشتند به‌گونه‌ای عمل کنند تا از یکدیگر عقب نمانند.

در همین راستا آمریکا به تقویت سازمان اطلاعاتی **سیا** دست زد و شوروی هم **کا.گ.ب** را فعال کرد. آمریکا سازمان آتلانتیک شمالی **(ناتو)** را ایجاد کرد و شوروی دست به ایجاد پیمان نظامی **ورشو** زد؛ غرب برای افزایش توان اقتصادی متحدانش در اروپای غربی، **بازار مشترک اروپا** و پس از آن **اتحادیه اروپا** را شکل داد. شوروی نیز در شرق اروپا اتحادیه اقتصادی **کومکون** را به‌وجود آورد، اما جالب توجه است که تشکل‌ها و سازمانهای وابسته به شوروی پس از فروپاشی این ابرقدرت نیز از بین رفتند ولی در غرب، این سازمانها و اتحادیه‌ها تقویت شدند، به‌طوری که امروزه ناتو پا را از فضای سنتی خود فراتر گذارده و برخی از کشورهای شرق اروپا را که قبلاً متحد شوروی بودند نیز شامل شده است.

این مساله همواره یکی از موارد اختلاف آمریکا و روسیه بوده است؛ زیرا روسیه بارها نسبت به گسترش ناتو به حیاط خلوت این کشور اعتراض کرده بود. جالب توجه است که بسیاری از جمهوریهای سابق شوروی نظیر جمهوری آذربایجان و گرجستان نیز خواستار عضویت در اتحادیه نظامی ناتو شده‌اند. اگرچه اعتراضات روسیه در این مورد ادامه داشته، ولی شواهد امر حکایت از این مساله دارد که آمریکا و متحدانش در ناتو دست از فعالیت برنداشته و سکوت اختیار نکرده‌اند، بلکه آنها گام به گام به توسعه ناتو کمک کرده و آن را تا پشت دیوارهای روسیه گسترش داده‌اند.

○ تعدادی از جمهوریهای شوروی درصدد عضویت در ناتو هستند

البته تلاشهایی نیز صورت گرفت تا روسیه نیز جذب ناتو شود تا از تک‌رویها و یکه‌تازیهای گاه‌به‌گاه این کشور جلوگیری شود.

حوادث ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک و مبارزه‌ای که علیه تروریسم در گوشه و کنار جهان آغاز شده و بخشی از آن را نیز در چچن شاهد هستیم، روسیه را برای پیوستن تلویحی به ناتو و جنگ با تروریسم مشتاقتر کرده است. به همین دلیل اوضاع امروزه برای همراهی روسیه و ناتو بیش از پیش فراهم شده و این کشور را که سالها دشمن ناتو و آمریکا به‌شمار می‌رفت، به متحد و همراه این اتحادیه نظامی تبدیل کرده است.

○ تشکیل شورای روسیه ـ ناتو می‌تواند سبب ایجاد هماهنگی بین آنها شود

○ وزیر خارجه انگلستان ادعا کرد که جنگ سرد برای همیشه دفن شده است

روسیه و ناتو

از مدتها قبل مشخص بود که روسیه و ناتو قرار است دست به فعالیت مشترک برای مقابله با تروریسم و سایر تهدیدهای امنیتی بزنند. از همین روی بحث تشکیل شورای مشترک ناتو ـ روسیه نیز مطرح شد که از اهمیت خاصی برای طرفین برخوردار است.

طبق توافقی که بین روسیه و ناتو در ایسلند صورت گرفت و قرار است در اجلاس سران ناتو در ایتالیا به تصویب نهایی برسد، مسکو از حق وتو در تصمیم‌گیریهای ناتو محروم است؛ ولی حق رای دارد. شورای ناتو ـ روسیه ماهی یک بار تشکیل جلسه می‌دهد و یک نهاد مشترک تصمیم‌گیری است.

اگرچه این شورا در اجلاس سران ناتو در ایتالیا رسمیت می‌یابد، اما همین امر نشان از نزدیکی دیدگاههای ناتو و روسیه دارد. روابط آنها در مورد ماجرای بالکان و پذیرش عضویت جمهوریهای بالتیک تا حدودی متزلزل شده بود

جک استراو-وزیر خارجه انگلیس ـضمن استقبال از نزدیکی ناتو و روسیه صراحتاً اعلام کرد: «جنگ سرد به خاک سپرده می‌شود.» او افزود: «۱۵ سال قبل روسیه دشمن بود؛ اما امروز روسیه به دوست و هم‌پیمان مبدل شده است. امکان نداشت تغییری از این بزرگتر روی دهد.»

در همین حال **رابرتسون** ـ دبیرکل ناتو ـ این موافقت را یک همکاری تاریخی توصیف کرد و اعلام کرد: «اگر بتوان گفت اندیشه‌ای که آغازگر جنگ سرد بود پایان می‌یابد، این پایان روز ۲۸ مه ۲۰۰۲ در رم خواهد بود.» او در عین حال افزود: «آغاز روابط جدید میان ناتو و روسیه دلیلی برای حل تمامی اختلافها میان دوطرف نیست.»

رابرتسون زمینه‌های همکاری دوطرف را چنین عنوان کرد: «براساس توافق جدید، دو طرف به بررسی نگرشهای مشترک، راه‌حلهای مشترک و اقدامات مشترک درباره مسائلی نظیر جنگ با تروریسم، مواجهه با بحران، منع گسترش تسلیحات هسته‌ای، کنترل سلاح و اقدامات اعتمادساز تاکید خواهند کرد.»

یکی از مسائلی که فراراه ناتو قرار دارد، پذیرش اعضای جدید می‌باشد که در این صورت این اتحادیه وارد حیاط خلوت روسیه خواهد شد. **لیتوانی، لتونی و استونی** که سالها بخشی از شوروی بودند، در فهرست اعضای جدید قرار دارند. در کنار آنها باید به کرواسی، مقدونیه و آلبانی اشاره کرد.

درحال حاضر ده کشور در فهرست اعضای جدید قرار دارند و باز در کنار آنها باید به ۱۷ کشور دیگر اشاره کرد که خواستار عضویت در این اتحادیه هستند.

از سوی دیگر نظریات مردم روسیه در رابطه با ناتو بسیار جالب است. در یک نظرسنجی که اوایل ماه جاری توسط «بنیاد دیدگاه عمومی» از روسها صورت گرفت، معلوم شد که ۵۲ درصد پرسش‌شوندگان، ناتو را تهدیدی برای روسیه به‌حساب می‌آورند و در عوض ۳۱ درصد دیگر چنین دیدگاهی ندارند. ۵۴ درصد این اتحادیه را یک سازمان توسعه‌طلب می‌دانند و فقط ۲۴ درصد آن را متحدی دفاعی به حساب آورده بودند. همچنین بسیاری از مردم روسیه ناتو را همچنان یکی از ابزار و سازمانهای دوران جنگ سرد درنظر می‌گیرند که آمریکا برای پیشبرد اهداف خود به وجود آورد.

به هرحال روسها و ناتو به دنبال یافتن راه‌حلی برای هماهنگی بیشتر هستند. عدم هماهنگی بین آنها خصوصاً در جنگ بالکان مساله‌ساز بود و سبب بروز کشمکش‌هایی میان آنها شد. ولی از زمانی که آمریکا و ناتو پذیرفتند تا ارتش روسیه نیز به عنوان نیروی پایدار صلح در یوگسلاوی سابق مستقر شود، از تنشها کاسته شد و نوعی همکاری و هماهنگی بین آنها به‌وجود آمد. لذا باتوجه به نزدیکی دیدگاههای روسیه و آمریکا در مورد تروریسم، خلع سلاح و کاهش سلاحهای استراتژیک، به نظر می‌رسد راه برای همکاری بین‌المللی هموار شده است؛ ولی با وجود تمامی تلاشهایی که صورت گرفت، در مقطع کنونی روسیه تمایلی برای عضویت در ناتو از خود نشان نداده و نخواسته یکی از اعضای آن شود. درحالی که اعضای پیشین اتحادیه نظامی ورشو و جمهوریهای پیشین شوروی به سرعت راه پیوستن به ناتو را پیش گرفته و در راه تحقق این خواسته از یکدیگر سبقت می‌گیرند. تاکنون این امیدواری به وجود آمده که تشکیل شورای ناتو ـ روسیه برای همیشه جنگ سرد را دفن کرده و به آن پایان داده باشد. ■

ایران و جهان

□ وزارت تعاون صدهزار شغل ایجاد می‌کند.

□ دبیر شورای عالی امنیت ملی دخالت کشورها در قلمرو خزر را خطرآفرین خواند.

□ یورقانی: دستگاه قضایی تحلیل درستی از حوزه مطبوعات ندارد.

□ هیات پارلمانی ایران با مقامات انگلیسی دیدار کرد.

□ اتحادیه اروپا تصویب طرح توسعه همکاری با ایران را به تعویق انداخت.

□ با محکومیت بازجویان، دادگاه نظامی تهران شکنجه متهمان قتلهای زنجیره‌ای را تایید کرد.

□ خاتمی در ساری: مردم آزادیخواه، محکم‌ترین ریشه‌های نظام هستند.

□ فروش هواپیماهای مستعمل ایرباس ترکیه به ایران مساله‌ساز شد.

□ بهزاد نبوی: ضداصلاحات توان کودتا ندارد.

□ سخنگوی دولت: وزارت اطلاعات مذاکره پنهانی با آمریکا را بررسی می‌کند.

□ خاتمی: ایران از حق خود در خزر نمی‌گذرد.

□ ایران رتبه سوم جهان را در تصادفات داراست.

□ ۴۰۰ هزار پناهنده افغانی تا پایان امسال به کشورشان بازمی‌گردند.

□ یوسفی اشکوری به مرخصی می‌رود.

□ آیت‌الله امینی: در اکثر گزارشهایی که به مسوولان می‌دهند، به خاطر تملق فقط مطالب مثبت را منعکس می‌کنند.

□ مدیرکل کتاب وزارت ارشاد بازجویی شد.

□ تکلیف تقسیم خراسان تا یک ماه آینده روشن می‌شود.

□ رئیس جمهور به افغانستان می‌رود.

□ روسیه و قزاقستان شمال خزر را تقسیم کردند.

□ عملیات نظامی انگلستان در شرق افغانستان پایان یافت.

□ آمریکا و روسیه درباره کاهش کلاهکهای هسته‌ای خود به توافق رسیدند.

□ شورای امنیت، تحریمهای جدید عراق را تصویب کرد.

□ رهبر صربهای کراینا تحویل دادگاه جنایات جنگی شد.

□ با وجود مخالفت حزب لیکود، پاول مجدداً بر تشکیل کشور مستقل فلسطین تاکید کرد.

□ آمریکا به عراق حمله اتمی می‌کند.

□ کارتر خواستار لغو تحریمهای کوبا از سوی آمریکا شد.

□ شارون و نتانیاهو بر سر رهبری جناح لیکود مقابله می‌کنند.

□ نیروی دریایی آمریکا در منطقه کاهش می‌یابد.

□ عرفات ساختار دولت خودگردان را تغییر می‌دهد.

□ بوش قانون تشدید کنترل ورود اتباع خارجی را به آمریکا امضا کرد.

□ واشنگتن نسبت به تشنج در روابط هند و پاکستان هشدار داد.

□ در انتخابات هلند، چپها شکست خوردند.

□ قانون جدید رسانه‌ها در ترکیه، اعتراض روزنامه‌نگاران را درپی داشت.

□ پایگاه نظامی روسیه در ویتنام تعطیل شد.

□ سازمان عفو بین‌الملل اسرائیل را به اعمال شکنجه متهم کرد.

□ متخصص پرتاب موشک طالبان دستگیر شد.

سه گانه

کیان فولادی

نانوای ایتالیایی و بازجویان ایرانی

فهرستی اگر بتوان از ده شهر دیدنی جهان فراهم کرد، بی‌تردید شما نام شهر «ونیز» ایتالیا را نیز درمیان آن خواهید خواند. شهری در شمال ایتالیا که بر ساحل دریای «آدریاتیک» و بر روی هفده جزیره کوچک بنا شده و مردم این شهر به جای آنکه سوار بر اتوبوس یا اتومبیل‌های شخصی از کوچه‌های آسفالت شده عبور کنند با قایق از معبرهای آبی شهر می‌گذرند و عابران پیاده از طریق پلهای متعدد از این محل به آن محل می‌روند.

«ونیز» به سبب زیبایی‌های طبیعی و بناهای باشکوه تاریخی، موزه‌ها، گنجینه‌های هنری و جشنواره سینمایی معروفش یکی از پرجاذبه‌ترین شهرهای توریستی جهان است که هر سال میلیونها جهانگرد از آن بازدید می‌کنند.

اما «ونیز» همیشه یک شهر کوچک یا نزدیک به چهارصد هزار نفر شهروند نبوده، که درآمدش وابسته به پول جهانگردان باشد. جمهوری ونیز از قرن یازدهم تا قرن شانزدهم میلادی یکی از دولت - شهرهای قدرتمند جهان محسوب می‌شد و با تکیه بر یک نیروی دریایی قدرتمند، بر دریاهای آدریاتیک و حتی مدیترانه هم حکمرانی می‌کرد و لقب «ملکه دریاها» را به نام خود افزوده بود. اما درمیان جاذبه‌های جهانگردی که از دوران شکوه و عظمت جمهوری «ونیز» برای ونیز امروز برجای مانده است، یکی هم بنایی قدیمی و زیباست که روزگاری عدالتخانه جمهوری ونیز بوده است و هرگاه جهانگردان در میانه راه بازدید خود از شهر به این ساختمان می‌رسند، راهنماها از گذشته عبرت‌آموز این بنا این‌چنین برایشان می‌گویند:

در دوران عظمت جمهوری «ونیز» شبی یکی از نجیب‌زادگان شهر به ضرب خنجر شخصی ناشناس به قتل می‌رسد. در اثر هیاهوی اهل خانه، مردم جمع می‌شوند. داروغه هم می‌آید و به تحقیق می‌پردازد. در نزدیکی خانه مقتول، نانوایی خانه داشت که از شهرت خوبی برخوردار نبود و به این ترتیب احتمال اینکه یک میخواره مرتکب جنایت شود، بعید به نظر نمی‌رسید، به او شک کردند و به بازرسی خانه‌اش پرداختند. از قضا در انبار خانه او غلاف یک خنجر پیدا شد و چون خنجری که مقتول به وسیله آن به هلاکت رسیده بود، در دست نبود تا آنها را مقایسه کنند، صرف پیدا شدن غلاف یک خنجر را دلیل استفاده از خنجر شمردند و نانوا را با وجود انکارهای مکرر و سوگند خوردنهای فراوان، قاتل دانستند و به مرگ محکوم کردند و چون مقتول از نجبای شهر بود، نانوا به بدترین وضع ممکن اعدام شد.

مدتی از این ماجرا گذشت. مردی به گناهی گرفتار شد و ضمن اقرار به کارهایی که کرده بود، به قتل نجیب‌زاده نیز اعتراف کرد. دلایل غیرقابل انکار بود و ماجرا در شهر پیچید. مردمی که شاهد مجازات نانوای بی‌گناه بودند، به جنب و جوش درآمدند. قضات دادگاه که نانوا را محکوم به مرگ کرده بودند، ضمن قبول اشتباه خود، پذیرفتند که در میدان شهر از خانواده نانوا به شکل رسمی عذرخواهی کنند. اما کار به اینجا خاتمه پیدا نکرد. در آن زمان جمهوری ونیز به وسیله یک هیات ده نفره از نجبا اداره می‌شد و آنها برای جبران خطایی که در کشورشان انجام شده بود، تصمیماتی گرفتند که در تاریخ جرایم و مجازاتهای جهان به عنوان نمونه ثبت شده و در عمارت عدالتخانه قدیمی شهر «ونیز» هم به یادگار نوشته شده است:

بر روی لوحی جمله «ماجرای نانوای بی گناه را به خاطر داشته باشید» را نوشتند و بر سردر عدالتخانه نصب کردند و کسی را استخدام کردند تا هر روز که قضات می‌خواستند متهمی را محاکمه کنند با عصای مخصوص آن نوشته را به قضات نشان داده و متن آن را با صدای بلند بخواند

۱- تا روزی که شهر ونیز پابرجاست، همه روزه باید برای آرامش روح محکوم بی‌گناه مراسم دعا برگزار شود.

۲- در تمام شبانه‌روز، باید چراغی بر سر در عدالتخانه شهر روشن بماند تا قضات شهر، حکم ناروایی را که صادر کرده‌اند فراموش نکنند.

۳- دولت «ونیز» خود را در برابر فرزندان و بازماندگان متهم بی‌گناه، مسوول شناخت و ولایت و سرپرستی بازماندگان نانوا را تا آخر عمرشان برعهده گرفت.

۴- قضاتی که حکم اعدام متهم بی‌گناه را صادر کرده بودند، ملزم شدند تا آخر عمر لباس سیاه برتن کنند.

۵- بر روی لوحی جمله «ماجرای نانوای بی‌گناه را به خاطر داشته باشید» را نوشتند و بر سردر عدالتخانه نصب کردند و کسی را استخدام کردند تا هر روز که قضات می‌خواستند متهمی را محاکمه کنند با عصای مخصوص آن نوشته را به قضات نشان داده و متن آن را با صدای بلند بخواند.

هفته‌ای که گذشت، حکم محکومیت چند تن از بازجویانی که کار بازپرسی از متهمان پرونده قتل‌های زنجیره‌ای را برعهده داشتند، صادر شد و در حکم این‌طور نوشته شده بود که: «این چند نفر به‌خاطر رفتار غیرقانونی و ناشایستشان در مراحل بازجویی به حبس محکوم می‌شوند.»

به این ترتیب، در نگاهی دوباره به پرونده قتل‌های زنجیره‌ای، باید این‌طور گفت که عده‌ای بی‌آنکه در محکمه‌ای حاضر شوند، به دست عناصری سرخود به قتل می‌رسند و پس از افشای این تخلف، عده‌ای از متخلفان مورد بازخواست و مجازات واقع می‌شوند. اما در جریان همین بازخواست و تعقیب نیز با متهمان رفتاری ناشایست و به دور از موازین قانونی صورت می‌گیرد و بار دیگر آنان‌که خود مامور اجرای قانون بوده‌اند، به‌خاطر بی‌اعتنایی به قانون مجازات می‌شوند.

در جملاتی ساده‌تر، اگر بخواهیم آنچه رخ داده است را بازگو کنیم، باید گفت که در یک پرونده، دو مرتبه کسانی که برای اجرای دقیق قانون از دولت حقوق می‌گیرند، به خاطر تخلف آشکار از قانون محاکمه و مجازات شده‌اند!

و هم‌چنان قوه قضاییه جمهوری اسلامی ایران به حق، فریاد اصلاحات در قوه را سر می‌دهد، اما در دو سال گذشته، هرچه این فریاد بلندتر زده شده، اثر کمتری نصیبت فریادزنان کرده است.

«ونیزیان» صدها سال پیش با یک بی‌قانونی در دستگاه خود آنچنان رفتار کردند که در تاریخ ماندگار شد. کاش ما هم راه بهتری برای ماندگار شدن در تاریخ بیابیم!

ما شغل می خریم!

هفته قبل سه تن از مدیران برجسته کشور، یعنی

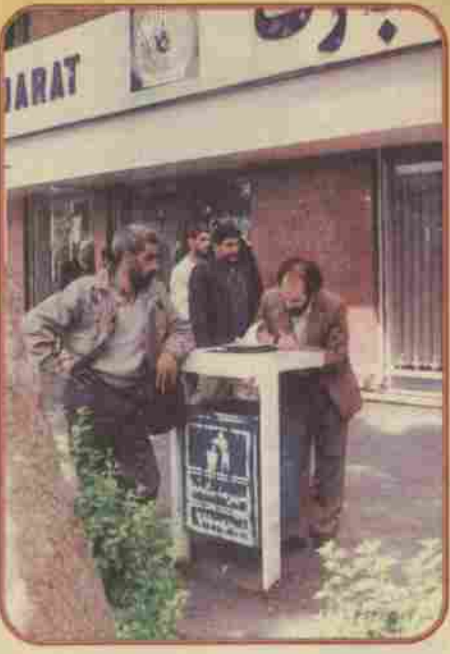

دولت سعی دارد با هزینه کردن نزدیک به یک‌هزار میلیارد تومان، در سال جاری به خرید سیصدهزار شغل اقدام کند اما خواهیم دید بخش بزرگی از این مبلغ صرف پرداخت بدهیهای صاحبان کارگاههای کوچک خواهد شد

رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی، ریاست کل بانک مرکزی و وزیر کار و امور اجتماعی در نشستی مطبوعاتی به‌طور مشترک خبر از اجرای یک طرح ضربتی برای ایجاد سیصد هزار شغل دادند: طرحی که در چند جمله کوتاه چنین است که هر کارگاه صنعتی و تولیدی که اقدام به استخدام یک نفر از بیکاران معرفی شده توسط وزارت کار نماید، مبلغ سه میلیون تومان از طریق حساب قرض‌الحسنه بانکها با بهره چهار درصد و بازپرداخت پنج ساله دریافت می‌کند، علاوه بر اینکه پرداخت بیمه این کارگر را نیز دولت تا سه سال بر دوش می‌گیرد.

کارگزاران حکومتی بسیار امیدوارند که با اجرای این طرح و قرض دادن ۹۰۰ میلیارد تومان به کارگاهها، تا پایان امسال مشکل بیکاری ۳۰۰ هزار نفر برطرف گردد؛ اما اندکی دقت در این طرح بازهم این جمله را روبروی چشمان دولت قرار خواهد داد که: «اشتغال کالا نیست تا با خرج کردن مستقیم پول در بازار بتوان آن را خرید.»

به اعتراف شخص وزیر کار، هنوز معلوم نیست از تعداد دو میلیون و ۲۰۰ هزار کارگاه و بنگاه تولیدی کشور چند کارگاه به کارگر احتیاج دارند و چه تعداد با مازاد کارگر روبرو هستند و هر روز به دنبال بهانه‌ای برای اخراج یکی از کارگران کم‌کار!

به علاوه بخش بزرگی از کارگاههای تولیدی کشور، کارگاههای کوچکی هستند که کمتر از پنج نفر شاغل دارند. براساس سرشماری عمومی صنعت در سال ۷۴، در کل کشور حدود ۴۰۰ هزار کارگاه تولیدی وجود دارد که در بیش از ۴۳ درصد آنها تنها یک نفر، در ۲۵ درصد آنها دو نفر، در ۱۵ درصد سه نفر، در هشت درصد چهار نفر و در چهار درصد پنج نفر شاغل بوده‌اند. به عبارت دیگر در نزدیک به ۹۵ درصد کارگاههای تولیدی کشور تا پنج نفر یا کمتر اشتغال داشته‌اند و پنج درصد دارای تعداد کارگران بیش از پنج نفر بوده‌اند. استخدام دو یا چند کارگر جدید در کارگاههای بزرگ به ظاهر مشکل چندانی برای کارگاه ایجاد نمی‌کند و چه‌بسا در بهبود توان تولیدی کارگاه نیز بسیار مؤثر می‌افتد؛ ولی کافی است کارگاههایی را درنظر آورید که تنها دو نفر (دو برادر یا پدر و پسر) در آن مشغول به‌کارند و حال دولت از آنها می‌خواهد با گرفتن مبلغ سه میلیون تومان به مدت پنج سال، یک نفر دیگر را نیز در این کارگاه به‌کار گیرد. درحالی که شرایط کنونی اقتصاد ایران که سالهاست از رکود می‌نالد، به‌سختی اجازه فعالیت به همان تعداد کارگر مشغول به‌کار در کارگاههای کوچک را می‌دهد و مشکل بتوان پذیرفت که یک وام سه میلیون تومانی پنج ساله بتواند جایی برای نفرات بعدی آماده کند.

اما نکته مهمتری که پایان اجرای طرح را از هم‌اکنون قابل پیش‌بینی کرده است، سابقه اجرای طرحی مشابه است که دولت با پرداخت ۱/۵ میلیون تومان به‌طور مستقیم به افراد بیکار، در سالهای گذشته سعی کرد تا زمینه خوداشتغالی جمعی از بیکاران را فراهم آورد؛ اما پس از پایان طرح متوجه شد تعداد بسیاری از بیکارانی که سال قبل برای حل مشکل بیکاری به وزارت کار مراجعه کرده و موفق به اخذ وام خوداشتغالی نیز شده بودند، امسال نیز خود را درمیان صف بیکاران پنهان کرده‌اند؛ چراکه نه‌تنها با استفاده از آن وام نتوانسته‌اند شغلی برای خود مهیا کنند، بلکه اگر سال گذشته، یک نفر بیکار بدون بدهی بودند امسال بدل به یک بیکار بدهکار شده‌اند که توان بازپرداخت وامی را که گرفته‌اند، نیز ندارند.

در مورد این طرح نیز به‌سادگی می‌توان روزی را پیش‌بینی کرد که بسیاری کارگاههای تولیدی با هزاران دلیل و مدرک موفق به اخذ وام سه میلیون تومانی خواهند شد. این پول برای مدتی کوتاه یک نفر را به شاغلان در کارگاه اضافه خواهد کرد؛ اما پس از چند ماه با خرج شدن این وام برای مخارجی که صاحب کارگاه آن را برای خود ضروری می‌دانسته، کارگر بینوا نیز مجبور به ترک کارگاه می‌شود و این یک نگاه خوش‌بینانه به ماجراست که از منظری تاریک‌تر اگر نگاه کنیم، دور از ذهن نیست که مدیر یک کارگاه ضمن توافق با فردی دیگر که به عنوان کارگر بیکار از سوی وزارت کار به وی معرفی می‌شود، وام را میان خود تقسیم کنند و هریک سهم خود را خرج نیازهای روزانه خویش کنند و مطمئن باشند که دولت هرچند هم سخت‌گیر باشد، نمی‌تواند در مرحله اول اجرای این طرح، ۳۰۰ هزار کارگاه بزرگ و کوچک را تحت نظارت و بازرسی قرار دهد!

استانداری که از جیبش گذشت

هرچند با نگاهی گذرا به چهارسوی کشورمان، نکات بسیاری برای انتقاد خواهید یافت، اما انصاف این است که هرازگاهی نکات ریزی نیز رضایتتان را جلب خواهد کرد. از جمله آنچه در جریان آخرین سفر داخلی رئیس جمهور به استان مازندران اتفاق افتاد و آن بخشنامه‌ای بود که استاندار این استان خطاب به تمام ادارات تحت مدیریت خویش فرستاد و موکداً از آنان خواست تا از هرگونه ریخت و پاش برای خوشامدگویی به رئیس جمهور، آن هم از کیسه دولت، جداً خودداری کنند.

رسمی که متاسفانه چند سالی است که به شدت همه‌گیر شده و به مجرد سفر یکی از مقامات ارشد حکومتی به استانهای دور و نزدیک، از کیسه دولت و به نام مدیران صرف خوشامدگویی یا به عبارت بهتر «تملق و ریا» می‌گردد تا شاید بعدها روزهای خوشتری در انتظار این دست مدیران باشد!

یکی از مثالهایی که شاید بارها و بارها آن را در تصاویر تلویزیونهای خود دیده‌اید، لحظات افتتاح طرحهای عمرانی است که آقایان با کنار زدن پرده‌ای نقاب از چهره سنگی می‌گشایند که نام ایشان بر آن حک شده و خبر از افتتاح طرح به دست ایشان می‌دهد که شاید اگر مبالغی که صرف ساخت چنین الواح سنگی پرده‌گذاری شده است، در محلی جمع می‌شد، خود برای افتتاح یک طرح عمرانی دیگر کافی بود!

به هرحال رئیس جمهور فرانسه هفته گذشته اعلام کرد که وسیله حمل و نقل او در شهر، یک پژوی مدل ۱۹۸۴ است، درحالی که تعداد مدیران ارشد ما که حاضرند برای حمل و نقلشان از خودرویی که هشت سال پیش ساخته شده استفاده شود، به زحمت به تعداد انگشتان دست می‌رسد.

رئیس جمهور فرانسه هفته گذشته اعلام کرد که وسیله حمل و نقل او در شهر، یک پژوی مدل ۱۹۸۴ است، درحالی که تعداد مدیران ارشد ما که حاضرند برای حمل و نقلشان از خودرویی که هشت سال پیش ساخته شده استفاده شود، به زحمت به تعداد انگشتان دست می‌رسد.

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقبان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

ظرفیت عشق

دختری ۱۷ ساله هستم و بسیار حساس و زودرنج. اکنون باید برای کنکور آماده شوم؛ اما انگیزه و هدفی برای ادامه تحصیل ندارم. شبها تا دیرهنگام بیدار می‌مانم و فقط با فکر و خیالهای بی‌جا زمان می‌گذرانم. بیشتر در آرزوی اینم که کسی مرا دوست داشته باشد، حتی اگر به سرنوشت بدی دچار شوم، باز هم دوست دارم که کسی عاشق من باشد! درحالی که استعداد خدادادی در درس خواندن دارم و با یک مرتبه خواندن مطالب را می‌توانم به حافظه بسپارم، اما از این استعداد هم بهره نمی‌گیرم. فقط حسرت دخترانی را می‌خورم که کسی دوستشان دارد. برخی اوقات از خودم می‌پرسم: «آیا من عاقل هستم؟ آیا این آرزوها احمقانه نیست؟» حال از یک طرف ترس و وحشت از قبول نشدن در کنکور و از طرف دیگر فکر و خیال باطل مرا آزار می‌دهد. لطفاً بگویید چکار کنم.

گل پرپرشده (نام مستعار) از تهران

پاسخ:

سرکار خانم گل پرپرنشده! (به نظر من) از تهران.

انتظار اینکه کسی شما را دوست داشته باشد و یا مورد توجه قرار بگیرید، انتظار باطلی نیست. ما همه به عنوان انسان علاقه‌مند هستیم دوستمان داشته باشند و یا عشق دیگری را به‌سوی خود جلب کنیم. این یک تفکر طبیعی و سالم است؛ اما اینکه تمام ذهن و فکر خود را به آن مشغول کنیم و شبانه‌روز به دنبال این باشیم که ما را دوست داشته باشند، طبیعی نیست.

شما ظرفیت عشق را دارید و این یک امر مثبت و انرژی‌ساز است. حال بیایید از این انرژی خود و قابلیت دوست داشتن و دوست داشته شدن استفاده کنید و انگیزه موفقیت در کنکور را در خود تقویت نمایید. باید بدانید که اگر در کنکور موفق شوید، احتمال دوست داشته شدن خود را دوچندان می‌کنید؛ پس چرا این فرصت گرانبها را که در راستای تحقق یافتن اهداف شماست از دست بدهید. به این انرژی عظیم که ظرفیت عشق نامیده می‌شود، جهت و هدف بدهید و آن را به‌سوی موفقیت در کنکور تحرک بخشید. آنگاه تازه متوجه می‌شوید که تا چقدر زمینه بیشتر و قویتری برای اینکه شما را دوست بدارند، ایجاد می‌کنید.

در انتظار

من با مشکلی مواجه شده‌ام که در طول هفت، هشت سال گذشته روزبه‌روز ذهنم را بیشتر به خود جلب کرده است و باعث آزار روح و روانم شده است.

مشکل من ازدواج است. اکنون ۲۴ سال دارم و هیچ نقص و عیبی هم ندارم؛ اما هیچ خواستگاری برای ازدواج با من پا پیش نمی‌گذارد. من دختری مذهبی هستم و نمی‌خواهم خدای ناکرده مرتکب اعمال خلاف اخلاق شوم. نمی‌خواهم دوست پسر و یا امثال آن داشته باشم. با اینکه همه هم مرا به نجابت و پاکی می‌شناسند، اما هیچ خواستگاری در خانه ما را نمی‌زند. ای کاش در ایران بنیادی وجود داشت که دختر و پسرها را برای ازدواج با یکدیگر آشنا می‌کرد. لطفاً بگویید چکار کنم.

لیلی

پاسخ:

ازدواج امری مقدس و پسندیده است. ضمن آنکه کاملاً طبیعی است و بیش از ۹۹ درصد مردم به ازدواج تن می‌دهند. نخست آنکه شما فقط ۲۴ سال دارید و با توجه به افزایش میانگین سن ازدواج در تهران، هنوز زمان بسیاری برای این کار در اختیار دارید.

دوم اینکه بدیهی است که برای دیده شدن و مورد استفاده قرار گرفتن باید از نظر اجتماعی بیشتر فعالیت کنید. نمی‌توان در خانه پنهان شد و بعد هم انتظار داشت که خواستگارها صف ببندند. شما باید توسط مردم دیده شوید، بویژه خانواده‌ها و بزرگترها که بتوانند شما را به یکدیگر پیشنهاد دهند.

بیشتر ازدواجهای سنتی از همین طریق صورت می‌گیرد. به اماکن اجتماعی بیشتر بروید بویژه اماکن هنری مانند گالریها، تئاترها، و نیز جلسات مذهبی و... رفت و آمد با بقیه افراد را نیز افزایش دهید. سوم آنکه انتظار و توقع خود را کاهش دهید.

به‌طور کلی انسان اگر کمتر به امری که فقط بستگی به او ندارد اهمیت دهد، بیشتر این امر برایش اتفاق می‌افتد. این گفته براساس نظریه و تئوری نسبیت انیشتین نیز به اثبات رسیده است. به عبارت دیگر اگر اصلاً از فکر خواستگار خارج شوید و به آن اهمیت ندهید، ناگهان متوجه می‌شوید که تعداد آنها افزایش یافته است و این از نظر روحی هم به انسان آرامش می‌بخشد. فلاسفه هم گفته‌اند که هربار انتظار عشق و ازدواج داشته باشید، هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد اما در زمانی که توجهی به آن نکنید آنگاه مورد دلخواه پیدا می‌شود. ضمن آنکه شنیده‌ام بنیاد ازدواج هم داریم. در مورد سؤالتان هم باید بگویم جای نگرانی نیست و امری طبیعی به‌شمار می‌رود و فکر منفی به‌خود راه ندهید.

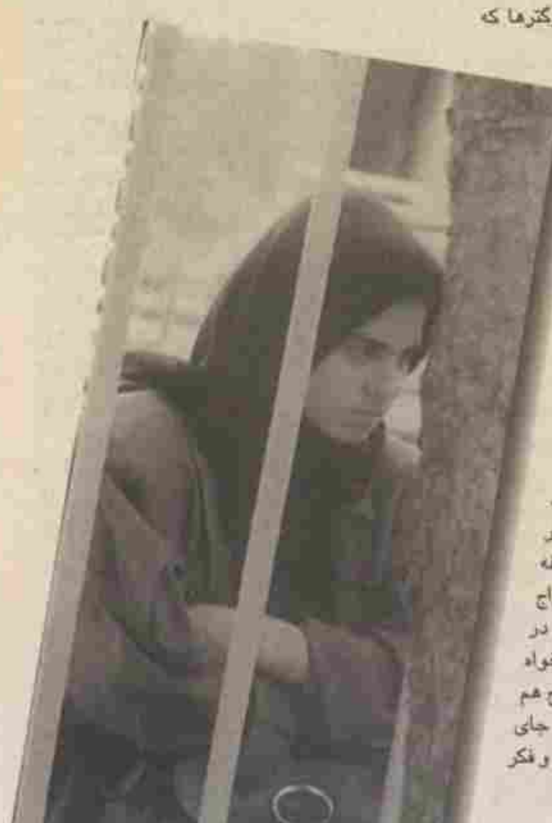

یک نامه پربار

خواننده‌ای ضمن ابراز محبت فراوان به این‌جانب، نامه‌ای برای ما فرستاده‌اند که خود می‌تواند به عنوان پاسخی برای بسیاری از مشکلات تلقی شود و در این بخش از پاسخها به درج قسمتی از نامه ایشان اقدام می‌کنیم. ایشان نوشته‌اند:

- ازدواج من دستوری بود و پدر و مادرم دختری ندیده و نشناخته را برایم عقد کردند. این امر به سال ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. بدین ترتیب بنده عیالی به خانه آوردم که نه عاشقش بودم و نه علاقه زیادی به او داشتم و کششی هم نسبت به او احساس نمی‌کردم. جوان بودم و مغرور و با کمی غذای بی‌نمک از کوره درمی‌رفتم و داد و بیداد راه می‌انداختم. به‌طور کلی هر چیزی که باب طبعم نبود، واکنش خشونت‌بارم را به دنبال داشت، اما این زن دم برنمی‌آورد. حتی اگر نوزاد ما در شب گریه می‌کرد، همسرم برای اینکه من بیدار نشوم، او را به اتاق دیگر می‌برد. در مجموع از این زن من صاحب هفت اولاد شدم که همگی تحصیلکرده‌اند. درمیان آنها شاعر، استاد دانشگاه، مدیر و... وجود دارند. این زن در برابر بی‌مهریهای من فقط صبر و تحمل نشان داد و به من محبت کرد. آنقدر محبت کرد که پس از چندین سال ازدواج عاشقش شدم. او کم‌توقع، وظیفه‌شناس، فعال، خانه‌دار، کدبانو، مدیر، بااخلاق و باروحیه است. اکنون نوه دارم و تنها آرزویم این است که بتوانم محبت‌های همسرم را جبران کنم. البته تا سرحد توان کوشیده‌ام و نیمی از اموالم را به‌نام او کرده‌ام؛ اما باز احساس می‌کنم کافی نیست. خداوند یاری دهد که بتوانم محبت‌های او را جبران کنم.

O ابوذر خواجات

به نقاشی کتابهای کودکان علاقه مندم

O زهرا طرقیان

O دختر ۲۰ ساله‌ای هستم که دو سال قبل از دوره پیش‌دانشگاهی در رشته علوم تجربی فارغ‌التحصیل شده‌ام. با آنکه شاگردی ساعی بودم و با معدل بالایی دوران دبیرستان را به اتمام رساندم، ولی به دلیل بی‌علاقگی به رشته تحصیلی‌ام که با اجبار خانواده آن را به اتمام رساندم، نتوانستم برای کنکور ورودی دانشگاه درس بخوانم. من به دلیل علاقه به نقاشی و طراحی می‌خواستم در رشته‌های هنری درس بخوانم، ولی متأسفانه پدر و مادرم نگذاشتند و خیلی اصرار داشتند که در همه زمینه‌ها برایم تصمیم بگیرند. لذا نسبت به ادامه تحصیل دلسرد شدم. روش آنها مرا به طرف لجبازی و مخالفت سوق داد و آنها بعد از دو سال متوجه شدند؛ وقتی حال و روزم را می‌بینند که اینهمه دلسرد و غمگینم و تلاشی برای ورود به دانشگاه انجام نمی‌دهم و اوقاتم را به بطالت می‌گذرانم، مجبور شدند با خواسته‌هایم موافقت کنند...

O یعنی می‌خواهید بگویید که آنها موافق ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه‌تان هستند؟

O بله، شرایط روحی‌ام به‌گونه‌ای است که آنها مرا در انتخاب رشته تحصیلی آزاد گذاشته‌اند.

O پس باید از فرصت خوب استفاده کنید و خودتان را برای آزمون ورودی رشته هنر آماده نمایید.

O من خیلی دوست دارم که کتابهای کودکان را نقاشی کنم و می‌خواهم در این زمینه درس بخوانم؛ اما نمی‌دانم در چه رشته‌ای باید کنکور بدهم.

O شما باید در گروه هنر امتحان بدهید تا بتوانید در رشته گرافیک (ارتباط تصویری) پذیرفته شوید.

O من تا اندازه‌ای دروس مربوط به رشته‌های هنری را مطالعه کرده‌ام و می‌دانم که باید در زمینه طراحی و خلاقیت تصویری و تجسمی بیشتر تلاش کنم. به نظر شما بهتر نیست که در این دو درس از کلاسهای کنکور هنر استفاده کنم؟

O با توجه به اینکه شما در رشته‌ای امتحان می‌دهید که در دوره پیش‌دانشگاهی و دبیرستان در آن رشته تحصیل نکرده‌اید، می‌توانید برای تقویت و رفع اشکال و آشنایی بیشتر با دروس، از کلاسهای کنکور هنر معتبری نیز برای یادگیری و آمادگی بیشتر استفاده کنید، به‌شرطی که اوقات باقیمانده را بیهوده تلف نکنید و از هر فرصتی برای مطالعه عمیق‌تر و تلاش بیشتر بهره بگیرید.

کودکان و عادت به فکر کردن

ترجمه:
محمدتقی صالحی

طبق گزارشی که چند سال پیش درباره کیفیت آموزش در مدارس آمریکا انتشار یافت، از هر ۵ دانش‌آموز، تنها دو نفر می‌توانند درباره مسائل ساده چیز بنویسند و نتیجه‌گیری کنند و فقط یک نفر می‌تواند درباره عقیده‌ای اظهارنظر کند و جنبه‌های مثبت و منفی آن را توضیح دهد. یکی از اساتید دانشگاه واشنگتن می‌گوید: «در این مملکت کمتر از یک صدم وقت کلاسهای درسی دانش‌آموزان صرف مسائلی می‌شود که احتیاج به تفکر و استدلال را در آنها برمی‌انگیزد.» یکی دیگر از متخصصان تعلیم و تربیت عقیده دارد که «دانش‌آموزان آمریکایی اطلاعات فراوانی کسب می‌کنند، اما از اینکه چگونه از آنها نتیجه‌گیری کنند و با فکر کردن درباره‌شان به مسائل و دیدگاههای تازه‌ای دست یابند، غفلت شده است.» روان‌شناس دیگری می‌گوید: «برخی از مسائل مربوط به جوانان از جمله اعتیاد معلول آن است که یاد نگرفته‌اند درباره اعمال خود فکر کنند و نتایج بعدی‌اش را درنظر بگیرند.»

چندی پیش یکی از دانشگاههای آمریکا سؤالات ریاضی مربوط به یکی از دانشگاههای ژاپن را برای دانشجویان سال اول که تعدادشان ۳۵۰ نفر بود، مطرح کرد. حل این سؤالات مستلزم آن بود که دانش‌آموزان پس از حل قسمت اول، به قسمت دوم برسند و تا چهار مرحله به پیش بروند. اغلب دانشجویانی که ژاپنی بودند و برای تحصیل به آمریکا آمده بودند، موفق به حل آن شدند؛ ولی هیچ‌کدام از دانشجویان آمریکایی نتوانستند حتی قسمت اول مساله را حل نمایند. معلومات ریاضی دانشجویان آمریکایی کم نبود، ولی نمی‌توانستند از این معلومات نتیجه‌گیری نمایند.

یکی از محققان می‌گوید: پاسخ این سؤال که چرا و چگونه آمریکاییها از تشویق کودکان به فکر کردن غافل مانده‌اند، کار آسانی نیست؛ ولی یک نکته واضح است و آن اینکه تفکر احتیاج به نظم و دقت خاص دارد و این امر در سالهای بین ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ که ما به کودکان خود آزادی کامل دادیم تا هر کاری که می‌خواهند بکنند، به دست فراموشی سپرده شد و موجب گردید که فرزندانمان تا حد زیادی به تماشای تلویزیون بپردازند و بدون احتیاج به تفکر، خود را بدان سرگرم نمایند. اگر شما همه چیز را در اختیار بچه بگذارید و تمام کارهایش را انجام دهید، او دیگر چه نیازی به فکر کردن دارد؟

باید کاری کرد تا کودکان به فکر کردن تشویق شوند و احتیاج بدان را احساس نمایند و قبل از هر چیز ایجاد محیطی که تفکر آنها را برانگیزد، ضروری است و در این مورد اقدامات زیر مفید خواهند بود:

۱- دقت لازم را به کار برید: باهوش بودن بچه دلیل برآن نیست که عادت به فکر کردن دارد. برخی والدین وقتی می‌بینند فرزندشان پاسخ سؤالات را می‌دهد، تصور می‌کنند او خوب فکر می‌کند، در حالی که ممکن است افراد از معلومات و هوش خوبی برخوردار باشند، اما به تفکر نپردازند و برعکس این امکان وجود دارد که بچه چندان با استعداد و باهوش نباشد، ولی درباره موضوعات و مسائل مختلف فکر کند و به نتایجی دست یابد.

۲- از پرسشهای ساده شروع کنید: پرسیدن موجب برانگیختن قدرت تفکر کودک می‌شود اگر از سؤالات ساده شروع کنید، او به آسانی به این امر عادت می‌کند و در این راه به پیش می‌رود.

۳- از وسایل مناسب استفاده کنید: فرزند خود را به موزه‌ها و نقاط دیدنی ببرید. در کنارش به تماشای تلویزیون بپردازید و درباره موضوع فیلم و صحنه‌هایش از او سؤال کنید و با پرسشهای گوناگون خود فضای تفکرش را وسعت دهید.

۴- همه را در گفتگوهای خانوادگی شرکت دهید: خوب فکر کردن می‌تواند از محفل کوچک خانواده آغاز شود. تبادل نظر با بچه‌ها در مورد جریانات زندگی و برخی امور خانوادگی اهمیت زیادی دارد. گفت و شنودها موجب می‌شود کودک احساس شخصیت کند و فکرش را به کار بیندازد.

۵- کودک را به نوآوری تشویق کنید: اگر انسانها فقط به آنچه آموخته بودند، اکتفا می‌کردند، پیشرفتی در کار نبود. راههای مختلفی را باید پیش روی کودک گذاشت و هرگاه که از طریق تازه‌ای به موضوعی نگریست یا راه حلی مطرح کرد، تشویقش کرد.

۶- سؤالات مختلف بکنید: پرسشهای مربوط به شخصیت‌ها و حوادث تاریخی موجب می‌شود کودک درباره آنها فکر کند. اگر سؤالات گاهی جنبه فرضی داشته باشد، او مجبور خواهد شد اندیشه‌اش را به کار بیندازد.

۷- توجه به عقاید دیگران: معمولاً بچه‌ها درباره موضوعات مختلف و اشخاص دیگر نظر خود را می‌گویند و آن را درست می‌پندارند و کمتر به گفته‌های دیگران توجه می‌کنند. این امر موجب محدودیت فکری می‌شود. آنها را وادار کنید به نظریات گوناگونی که در مورد هر مساله‌ای وجود دارد، کاملاً گوش بدهند و درباره‌اش قضاوت نمایند.

۸- خود را به جای دیگران بگذارند: کودک را تشویق کنید خود را به جای افراد دیگر فرض کند و بگوید که اگر فلان پیش‌آمد به او مربوط بود، چه می‌کرد؟ بدین ترتیب درباره موقعیت و شرایط زندگی اشخاص فکر خواهد کرد و به نظریات متنوعی دست خواهد یافت.

موارد زیر را نیز در نظر بگیرید: او را به نوشتن تشویق کنید؛ پیش‌بینی کردن را به او بیاموزید، او را به مطالعه تشویق کنید. و آخرسر اینکه خسته نشوید و کوششهای خود را ادامه دهید.

خاطره گمشده

دکتر بهمن بهروزی

بیماریهای مغز

درمیان بیماریهایی که در مرز میان روانی و جسمانی قرار دارند، بیماریها و مشکلات مغزی شرایط حساس‌تری دارند؛ چرا که تشخیص همین امر که این بیماریها به کدام دسته متعلق‌اند، برخی اوقات بسیار مشکل و پیچیده است و در نتیجه همین پیچیدگی، یافتن درمان مناسب نیز به‌سختی امکان‌پذیر می‌شود. آسیب‌های مغزی، ویروسهایی که روی مغز اثر می‌گذارند و همچنین عوامل ژنتیکی از جمله مواردی می‌باشند که بیماریهای مغزی از آنها نشات می‌گیرند. مشکلات روحی هم بنابر طبیعت خود نخستین نقطه‌ای را که از بدن انسان مورد تهاجم قرار می‌دهند، مغز می‌باشد؛ زیرا مولد نیرویی که بر سلسله اعصاب آدمی وارد می‌شود، در همین منطقه از بدن قرار دارد. حال با توجه به این توضیحات می‌توان اذعان کرد که در موارد عدیده، واکنش‌های غیرمعمولی که به‌شکل بیماری یا ناهنجاری از انسان سر می‌زند، از مغز سرچشمه می‌گیرد؛ منتها اینکه چه عاملی مغز را به چنین واکنشهایی می‌کشاند، خود از موارد پیچیده‌ای است که برای یافتن پاسخ باید از یک عامل مهم اطمینان حاصل کرد و آن عبارت است از تشخیص جسمانی بودن یا علل روانی داشتن مشکل مغز. به یکی از مصادیقی که در این زمینه رخ داده و به نام مورد «یادداشتهای کریستی» شناخته شده است، توجه کنید:

کریستی عادی ترین غیرعادی

کریستی ۲۳ ساله و دانشجوی رشته حسابداری. در نگاه اول دختری عادی بود. او به آسانی ارتباط برقرار می‌کرد و راجع به مطالب و موارد مختلف صحبت می‌کرد و حتی اظهار نظر می‌نمود. درواقع همه چیز در او بسیار عادی به‌نظر می‌رسید؛ اما حقیقت این بود که کریستی با یکی از مشکل‌ترین و آزاردهنده‌ترین بیماریهای مغزی مواجه بود. مشکل نه به این خاطر که او از درد یا آزار جسمانی رنج می‌کشید، بلکه او دارای وضعیتی تحت عنوان (C یا M-S-T) یا (Short Term Memory Loss Condition) بود که به معنای فقدان کوتاه‌مدت حافظه می‌باشد. برخی این بیماری را پدیده قرن بیستم و زاییده تمدن و صنعت می‌دانند و برخی هم صرفاً براین اعتقادند که این بیماری وجود داشته، اما کشف نشده بود. در این‌گونه بیماری شخص دارای قدرت درک و شعور کامل است و هیچ خللی در هوش و یا کارایی ذهنی او ایجاد نشده است. تنها مشکل شخص این است که حوادث، اتفاقات، حتی صحبت‌ها را پس از چند دقیقه فراموش می‌کند. درحالی که می‌تواند اتفاقهای چند سال یا چند ماه گذشته را به‌راحتی به خاطر بیاورد؛ اما از به یاد آوردن حتی ساده‌ترین عملی که ظرف چند دقیقه، چند ساعت و چند روز گذشته اتفاق افتاده باشد، کاملاً عاجز است. برای مثال کریستی می‌داند مادرش کیست و چه نسبتی با او دارد؛ اما نمی‌تواند به یاد بیاورد که دو ساعت پیش چه صحبتی با مادرش کرده است. شرح این بیماری شاید به نظر ساده و پیش‌پا افتاده باشد، اما در عمل برای شخص بیمار مشکلات عدیده ایجاد می‌کند و بسیار زجردهنده است؛ چرا که انسان با حافظه دور خود چندان ارتباط روزمره‌ای ندارد و فقط برخی اوقات تجدیدخاطره می‌کند؛ اما تمام زندگی روزمره ما و هرچه انجام می‌دهیم و برنامه‌ریزیهایی که برای زندگی خود طراحی می‌کنیم، همه و همه بستگی مستقیم با حافظه کوتاه‌مدت ما دارد و در صورتی که فقدان کامل حافظه کوتاه‌مدت بر ما عارض شود، به‌معنای قطع کامل ارتباط با دنیای امروز می‌باشد. البته کریستی هم مانند دیگر مبتلایان به این بیماری، ترفندهایی اندیشید تا از شدت اثرگذاری این بیماری روی زندگی خود بکاهد.

او دفتر یادداشت قطوری همیشه به همراه داشت که هر ملاقات، مکالمه و هر امر مهم در زندگی روزمره خود را روی آن یادداشت می‌کرد و در هر موردی به یادداشتهایش مراجعه می‌نمود تا از وضعیت خود آگاه شود؛ اما این کافی نبود، زیرا انسان دارای یک حافظه تصویری نیز می‌باشد که مطابق آن اشخاصی را که ملاقات می‌کند، می‌تواند از طریق چهره شناسایی کند. از آنجا که کریستی به فقدان حافظه تصویری نیز مبتلا بود، او یک دوربین عکاسی پولاروید (عکس فوری) تهیه کرده بود و از کسانی که برای اولین بار، پس از زمان حادث شدن بیماری با آنها ملاقات می‌کرد، عکسی برمی‌داشت و ضمن درج چند جمله در پشت آن عکس درباره نام، مشخصات و نوع رابطه خودش با آن شخص و مطالب مهم دیگر، آن عکس را همراه با عکسهای دیگری که به همین منظور برداشته بود، در آلبوم مخصوصی که مانند یادداشت همواره همراه خود داشت، قرار داده بود و در صورت دیدن چهره‌ای که با او صمیمانه یا با آشنایی برخورد می‌کرد، فوراً به آلبوم مذکور مراجعه می‌کرد و اطلاعات لازم را به‌دست می‌آورد. این تکنیک‌ها اگرچه به امور روزمره او کمک می‌کرد، اما با این همه او را بسیار محدود کرده بود و همین امر در نتیجه اضطراب و خوی پرخاشگری را در وی ایجاد کرده بود.

او از اینکه به‌محض دیدن هر چهره تازه باید به آلبوم عکسها مراجعه می‌کرد و اطلاعاتی راجع به او به‌دست می‌آورد و از اینکه پس از هر سؤال یا محاوره‌ای باید به یادداشتهای خود مراجعه می‌کرد، خسته شده بود و نوعی احساس درماندگی کامل به او دست داده بود.

معاینات و آزمایشهای اولیه مساله مهمی را نشان نمی‌داد؛ اما با سی‌تی‌اسکن انجام شده روی مغز، پزشکان متخصص متوجه حفره‌ای به اندازه قسمت گرد یک سنجاق در جناح راست مغز او شده بودند. برخی از آنها معتقد بودند که این حفره تدریجی ایجاد شده و از آنجا که به بخش حافظه کاملاً نزدیک است، همین حفره حافظه کوتاه‌مدت کریستی را دچار اشکال ساخته است. برخی هم بر این اعتقاد بودند که حفره یک پدیده طبیعی و مادرزادی است و ارتباطی با شرایط فعلی کریستی ندارد و مشکل کنونی کریستی را بر اثر عوامل روانی تلقی کرده بودند. به همین منظور برای معاینات و آزمایشهای بیشتر او را نزد ما فرستاده بودند.

آزمایشهای طاقت‌فرسا

فقدان حافظه کوتاه‌مدت در کریستی عاملی بود که آزمایشهای ارزیابی روانی او را نیز با اشکال مواجه

می‌کرد. برای مثال هر روز صبح که کریستی من یا دیگر روانشناسان را می‌دید، باید به یادداشتهای خود و یا عکسهایی که از ما گرفته بود مراجعه می‌کرد تا تلقی خود را از هریک از ما دوباره و یا چندباره بخواند و ما را شناسایی کند. ما برطبق وظیفه‌ای که داشتیم، نه‌تنها درپی دریافتن علت یا علل بیماری کریستی بودیم، بلکه در همان حال به دنبال ایجاد شرایطی بودیم که زندگی را برای او آسانتر سازیم تا از این همه رنج و زجر خلاصی یابد. او کاملاً اشیاء را شناسایی می‌کرد و می‌دانست هر پدیده‌ای برای چه امری کاربرد استفاده دارد. برای مثال می‌دانست که میز چیست و چه استفاده‌ای دارد، اما اینکه میز مذکور متعلق به کیست و قبلاً چند بار آن را مشاهده کرده است، پرسشهایی بود که او پاسخی برایش نداشت.

ما آزمایشهایی روی او انجام دادیم تا حداقل واکنش برمبنای عادت و نه حافظه را در او تقویت کنیم. برای مثال چند قطعه هندسی را در یک سینی گذاشتیم که برخی از آنها قابلیت جدا شدن از سطح سینی را داشتند و برخی به سطح سینی چسبیده بود. ما هر روز همان سینی را در برابر کریستی قرار دادیم تا او به انتخاب صحیح قطعاتی که قابل جدا شدن بودند به شکل غریزی عادت کند؛ البته مکان قطعات را روی سینی تغییر می‌دادیم. برای مثال یک قطعه هرم شکل همیشه قابل جدا شدن از سینی بود و یک قطعه مکعب همیشه به سینی چسبیده بود. فقط جایشان در سینی متغیر بود. بدین ترتیب ما می‌خواستیم دریابیم که آیا کریستی می‌تواند روز بعد قطعه هرم شکل را از روی سینی بردارد و به عبارت دیگر به این واقعیت عادت کند که تنها قطعه قابل جدا شدن، شئ هرم شکل است؟ اما این آزمایش هم نتیجه‌ای نداد. برخی از روزها او به‌شکل تصادفی قطعه صحیح را انتخاب می‌کرد و برخی دیگر از روزها چنین نمی‌کرد.

این آزمایش و نتیجه منفی آن به نظریه روانی بودن مشکل کریستی، قوت بخشید. آیا او شاهد واقعه‌ای بود که آنقدر برایش ناراحت‌کننده بود و حساسیتی شدید در وی ایجاد کرده بود تا آنجا که او نمی‌خواست آن را به یاد بیاورد. در نتیجه از به‌یاد آوردن هر امر دیگری نیز عاجز شده بود؟ آیا او برای فراموش کردن چهره یا منظره‌ای عمداً حافظه خود را کور کرده بود؟ اینها سؤالهایی بود که پاسخ دادن به آنها مستلزم زمان، آرامش و گفتگو و سرانجام قدری بخت خوش بود!

عوامل بی‌تاثیر

انواع درمانهای معمولی که ما روی اشخاص انجام می‌دادیم مانند هیپنوتیزم و امثال آن به علت مشکل کریستی که پاک شدن مرحله‌ای حافظه بود، کاملاً بی‌تاثیر بود. کریستی پس از چند دقیقه هرگونه تجربه‌ای را که به دست می‌آورد، از یاد می‌برد و این بخش ناخودآگاه را نیز شامل می‌شد؛ یعنی اینکه اصلاً زمان کافی برای انتقال تجربه یا تصویر به بخش ناخودآگاه ایجاد نمی‌شد. بنابراین دست ما از به‌کارگیری ابزار درمانی معمول کاملاً کوتاه بود و برای راهیابی به علت مشکل و تعیین درمان آن ما به ابزار دیگری نیازمند بودیم. اما این ابزار را کجا و چگونه باید به دست می‌آوردیم؟ طی ملاقاتهای متعددی که با پدر و مادر کریستی داشتیم، تمامی حساسیت‌ها، وسواسها و عادات او را مرور کردیم؛ چراکه از درون آنها به دنبال کلید گمشده خود بودیم. تمامی این موارد را نیز یک به یک مورد تجزیه و تحلیل قرار دادیم؛ اما باز هم نتیجه‌ای عاید نشد. در این میان اضطراب و عصبانیت کریستی افزایش می‌یافت و او خود را در شرایط غیرممکن و تنگنا احساس می‌کرد. این احساس خفقان، وضعیت حافظه او را حتی مغشوشتر کرده بود تا اینکه یک روز به‌شکل تصادفی واقعه‌ای رخ داد که روزنه‌ای را بر ما گشود.

مشکل کریستی این بود که حتی حوادث یکساعت قبل را به خاطر نمی‌آورد...

مادربزرگ ۷۰ ساله کریستی تاکنون چند بار به دیدن او آمده بود؛ اما من او را شخصاً ملاقات نکرده بودم. غروب روزی که او به دیدن کریستی آمد، من هم تصادفاً در اتاق حضور داشتم. در بدو ورود مادربزرگ، من بلافاصله متوجه شدم که کفشهایی که او به‌پا کرده بود، علی‌رغم اینکه یک‌شکل بودند، دارای دو رنگ متفاوت بودند، یکی زرشکی و دیگری سرمه‌ای! این دو رنگ آنقدر به یکدیگر نزدیک نبودند که بتواند کوررنگی را که بعضاً با کهولت توام است، توجیه کنند. من به‌شکل ضمنی مساله را مطرح کردم و گفتم: «مادربزرگ، مثل اینکه کفشهایتان با یکدیگر هماهنگی ندارند.» او نگاهی به کفشهای خود انداخت و با واکنشی عادی گفت: «آه دوباره این کار را کردم. هر زمان من یک لنگه را به‌پا می‌کنم و لنگه دیگر را با چند دقیقه فاصله انجام می‌دهم. این مشکل بر من عارض می‌شود و من خود متوجه نمی‌شوم. پیری است و هزار دردسر!»

پاسخ مادربزرگ برای من هشداردهنده بود. هرچند در آن عصر هنگام مساله‌ای را عنوان نکردم، اما آن را به ذهن سپردم و در جلسه بعدی با همکاران خود مطرح نمودم و به آنها گفتم که امکان دارد مادربزرگ کریستی به نوعی فقدان حافظه ـ هرچند موقتی ـ دچار باشد و اگر چنین باشد، ما با یک خط ژنتیکی ارتباط‌دهنده مواجه هستیم. پس از آنکه پدر کریستی روی فرضیه‌ها صحه گذاشت و از فراموشکاری مادرش که هیچگاه آن را جدی نگرفته بودند، گفت، حدس، مبدل به یقین شد که نوعی فقدان حافظه ادواری در مادربزرگ کریستی وجود دارد که البته بسیار خفیف‌تر از آنی است که کریستی با آن مواجه است؛ اما می‌تواند قسمت یک خط ارتباطی ژنی (Gene - Link) ایجاد کند. مشکل مادربزرگ فقدان ادواری حافظه (Periodical Loss of Memory) بود که در فاصله‌های زمانی نسبتاً طولانی به او دست می‌داد و به همین جهت آن را جدی تلقی نکرده بودند. همین فاصله زمانی طولانی برای ما ایجاد امیدواری کرده بود، چرا که نشان می‌داد سیستم اعصاب مادربزرگ با ایجاد یک آنتی‌بادی Anti Body با ضعف کامل حافظه مبارزه کرده بود. با توجه به ارتباط ژنی بدون گفتگو میان کریستی و مادربزرگ اگر می‌شد تا آن عنصر مبارز را به کریستی انتقال داد و سیستم اعصاب او را هم صاحب همان پادزهر نمود، آنگاه می‌توانستیم به روند درمانی او دل ببندیم.

انتقال

برای این کار با پزشک معالج او که درواقع تخصص در جراحی مغز و اعصاب داشت، تماس گرفتیم و وقتی این فرضیه را برای او بیان کردیم، او را هم هیجان‌زده یافتیم. این روند درمانی به‌تازگی آغاز شده بود و از عمرش بیش از ده سال نمی‌گذشت. بنابراین علاوه بر هیجانی که ایجاد می‌کرد، به نوعی اضطراب نیز دامن می‌زد که اگر این فرضیه واقعیت پیدا نمی‌کرد، آنگاه ما را به مراحل اولیه دوباره پرتاب می‌کرد. جراح مذکور پیشنهاد پیوند مغز استخوان از مادربزرگ به کریستی را داد. این شیوه چند سالی بود که در برابر امراضی که تهدیدکننده زندگی شخص بود (مانند سرطان) اعمال می‌شد. اما با توجه به توضیحات پزشک جراح اخیراً برای ترمیم بسیاری از ناراحتی‌های عصبی نیز که ارتباط ژنتیکی در آن به اثبات رسیده باشد مورد استفاده قرار گرفته بود. ضمن آنکه ضرری هم نداشت. فقط پروسه‌ای دقیق و طولانی بود.

بخت خوشی که با ما یار بود، واقعیت زنده بودن مادربزرگ و قابلیت شرکت دادن او در این ماجرا بود؛ چراکه بدون وجود او که خصوصیات کامل بیماری را به شکل ضعیف شده و ناقص در خود داشت، این روش بدیع امکان‌پذیر نمی‌شد.

به هر طریق مقدمات کار فراهم شد و در اسرع وقت پیوند صورت گرفت. در دو هفته اول پس از انجام عمل، هیچ علامتی از بهبود در کریستی دیده نمی‌شد. ما به ناچار او را به خانه فرستادیم تا زندگی خود را از سر بگیرد و اگر قرار است بهبود در او ایجاد شود، در خانه و یا آسایشگاه تفاوتی نمی‌کرد. چهار هفته و سپس شش هفته سپری شد و هر بار که کریستی به نزد ما می‌آمد، همان علائم بیماری در او دیده می‌شد. چهره‌ای معصوم و آشنا اما چشمانی ناآشنا که احساس غریبگی در آنها موج می‌زد.

و سرانجام...

پس از هشت هفته باز هم کریستی برای معاینه دو هفتگی خود نزد ما آمد. او این بار بشدت عصبانی بود. چهره آرامش تبدیل به چهره‌ای خشمناک شده بود و شروع به بازگفتن کلماتی که عصبانیت از آن موج می‌زد، کرد. او می‌گفت: «شماها فقط در این آسایشگاه به ظاهر زیبا نشسته‌اید و پول از مردم می‌گیرید، اما کاری انجام نمی‌دهید.

من دیگر خسته شده‌ام. از دست شما و از دست آن دکتر هندی، همان دکتر چاند با آن قدکوتاه و مسخره‌اش...» ناگهان من و همکارانم با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم.

کریستی بدون مراجعه به عکسها و یادداشتهایش به‌خاطر آورد که **دکتر چاند هندی** است و قدش هم کوتاه. بدون اینکه سخن او را قطع کنیم، گذاشتیم تا کریستی ادامه دهد. او نیز به گفتار عصبی‌وار خود ادامه داد تا اینکه ناگهان متوجه نگاه کنجکاو ما شد و سپس خود متوجه شد که دارد به یاد می‌آورد. همان‌طور با دهان باز روی صندلی نشست و هاج و واج نگاهمان کرد و به آرامی و حالت تقریباً نجوا گفت: «من تک تک شما را به‌یاد می‌آورم خدای من...!»

یک روز تلخ

از: راشین مختاری

- بیست و یک سال با او زندگی کردم. نمی‌دانستم در تمام این مدت به من دروغ می‌گوید. باور نمی‌کنید، به اسمش قسم می‌خوردم. خواهرم می‌گفت: «مراقب شوهرت باش. هم جیبش پر است و هم جوان است.» من که فقط مسخره می‌کردم و فکر می‌کردم تنها شوهر آنهاست که باید مراقبشان بود. جواد آنقدر خودش را دست و دلباز نشان می‌داد که همیشه فکر می‌کردم بهترین مرد عالم است. حالا بعد از ۲۱ سال...

هق هق زن بلند شد. پر روسری‌اش را به چشم‌هایش مالید و ادامه داد:

- شبها دیر می‌آمد. همیشه دیر می‌آمد. خب فکر می‌کردم مشغول کار است. می‌گفت: «کارمندها که می‌روند، من تازه باید کارهای شخصی‌ام را انجام بدهم.» من و بچه‌ها هرچه می‌خواستیم برایمان مهیا می‌کرد؛ اما کمتر با ما به مهمانی و یا مسافرت می‌آمد. اول هرماه برای همهٔ ما بلیت مشهد می‌گرفت و راهی سفر می‌شدیم. ظاهراً زندگی راحت و خوبی داشتیم. فقط از اینکه کمتر توی خانه بود، زجر می‌کشیدم. نمی‌دانستم... نمی‌دانستم که گرفتار جای دیگری است. چند ماه پیش بود که برحسب تصادف همسر یکی از همکارهای شوهرم را دیدم. احوالپرسی کردیم و از هر چیزی حرف زدیم. تا اینکه یکدفعه از دهان آن زن درآمد که شوهر من زن دومی دارد. هاج و واج ماندم. اولش فکر کردم از سر حسادت و یا حرف و حدیثهای زنانه این را می‌گوید. آمدم خانه؛ اما ته دلم دلشوره داشتم. تلفن کردم به آن زن و قسمش دادم که هرچه می‌داند بگوید. او هم گفت که: «چیز زیادی نمی‌داند. یک‌بار شوهرم برایم تعریف کرده که یک زن جوان که‌گاری می‌آید شرکت و با شوهرت کار دارد...»

این نمی‌توانست دلیل قانع کننده‌ای باشد و یا حداقل من نمی‌خواستم باور کنم. تا اینکه یک روز جمعه گفت: «می‌خواهم سری به شرکت بزنم.» وقتی رفت، سوار ماشین شدم و دنبالش راه افتادم. کاری که در تمام این سالها انجام نداده بودم. توی دلم آشوبی بود؛ از خودم بدم می‌آمد که چطور به خودم اجازه داده‌ام تا به شوهرم مشکوک شوم. شوهری که هیچ وقت چیزی برای من کم نگذاشته؛ اما همین‌طور که داشتم خودم را سرزنش می‌کردم، دیدم مسیر شرکت را نمی‌روم. شوهرم با ماشینش جلو می‌رفت به طرف بالای شهر. بعد پیچید توی یک کوچه و کنار یک برج ایستاد. زنگ زد و رفت تو. دلم هری ریخت. پاهایم می‌لرزید. هزار بار خواستم خودم را دلداری بدهم. گفتم شاید خانهٔ یکی از همکارهایش باشد یا هر چیز دیگری. از ماشین پیاده شدم. روی زنگها را خواندم. فامیل شوهرم روی یکی از زنگها بود. نمی‌دانید چه حالی شدم. همانجا داشتم سکته می‌کردم. رفتم سراغ سرایدار و از او پرس و جویی کردم. او هم صادقانه همه چیز را گفت. یکدفعه وا رفتم. زن سرایدار برایم آب قند آورد و وقتی بهش گفتم: «من همسر این مرد هستم» خیلی تعجب کرد. گفت: «چند سالی است که این آقا با زن و بچه‌اش اینجا زندگی می‌کنند و ما هیچ وقت به او شک نکرده‌ایم. او آنقدر باوقار و متین است که اصلاً فکرش را نمی‌کردیم که...»

دیگر حالی برای من نمانده بود. پرسیدم: «چند تا بچه دارند؟» جواب داد: «یک پسر.»

نمی‌دانید چه وضعی پیدا کرده بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. اهل داد و فریاد که نبودم. حتی نمی‌توانستم زنگ آن خانه را بزنم. برای همین به خانهٔ خودمان برگشتم. بچه‌ها از رنگ و رویم فهمیدند که اتفاقی افتاده. اما نخواستم واقعیت را به آنها بگویم. بچه‌ها پدرشان را خیلی دوست داشتند و اگر می‌فهمیدند که او به همهٔ ما دروغ گفته است، مطمئناً در روحیه‌شان تاءثیر بدی می‌گذاشت. برای همین یک تصادف ساده را بهانه کردم و گفتم که: «علت آشوبم همین است...»

شب که شوهرم آمد خانه، به او هیچ نگفتم؛ اما نتوانستم مثل همیشه با او مهربان باشم. خودش هم متوجه تغییر رفتار من شد ولی حتی نمی‌توانست تصور کند که من بویی از اسرار او برده باشم.

بچه‌ها که خوابیدند، با او رفتم توی آشپزخانه. همه چیز را برایش تعریف کردم. سعی داشتم بر اعصابم کاملاً مسلط باشم و بتوانم در خونسردی کامل حرفم را بزنم. از جواد خواستم همین شبانه وسایلش را جمع کند و از خانهٔ من بیرون برود. اولش فکر کرد جدی نمی‌گویم؛ اما وقتی با لحن تند و خشن من مواجه شد، سعی کرد آرامم کند؛ اما من اصلاً حوصلهٔ شنیدن دلیل و برهانهایش را نداشتم. بلند شدم. چمدان را از کمد در آوردم و هرچه داشت ریختم توی آن. هاج و واج نگاهم می‌کرد. مطمئنم که از تصمیم قطعی من خبر نداشت. لباسش را پوشید و نیمه‌های شب بود که از خانه بیرون رفت.

در را پشت سرش بستم و به هق‌هق افتادم. این درد بزرگی بود. زانوهایم نای ایستادن نداشت. گریه‌هایم را که کردم، تازه توی این فکر افتادم که فردا صبح چه پاسخی به بچه‌ها بدهم. تا صبح فکر کردم بچه‌ها که بیدار شدند، با چنان عجله‌ای صبحانه خوردند که اصلاً متوجه عدم حضور پدرشان نشدند. بعد هم رفتند دنبال کارهایشان. خوشحال بودم که بچه‌ها سؤالی نکردند؛ اما تا کی آنها بی‌خبر می‌ماندند؟ همان روز پرس و جوها شروع شد. خواستم بگویم پدرشان رفته سفر و یا ماموریت و...

اما نشد. هیچ دروغی توی دهانم نمی‌چرخید. مجبور شدم واقعیت را بگویم. بچه‌ها وا رفتند. باورشان نمی‌شد. پدرشان همیشه با آنها مهربان بود. دخترم رفت توی اتاق و تا فردای آن روز بیرون نیامد؛ اما پسرم سعی می‌کرد به من دلداری بدهد.

چند روز طول کشید تا از شوک این قضیه در بیاییم. جواد خرجی را برای ما می‌فرستاد؛ اما من حتی از پول او هم بدم می‌آمد. روزی چند بار به خانه زنگ می‌زد. التماس می‌کرد که اجازه بدهم بچه‌ها را ببیند؛ اما قبول نکردم.

خانه در سکوت پردردی فرو رفته بود. انگار هیچ کس نمی‌خواست حرفی بزند. تلویزیون تا هفته‌ها روشن نشد. تا اینکه بالاخره پسرم شروع به اعتراض کرد. اصرار داشت زندگی روال عادی خودش را در پیش بگیرد. حتی بدون پدرش هم می‌شد زندگی کرد.

پسرم تقریباً مدیریت خانه را به عهده گرفت. خرید می‌کرد، حساب و کتاب پولهایمان را داشت و مراقب خواهرش بود تا از درس و کلاسهایش عقب نماند. به خودم که آمدم، دیدم مرد جوانی در خانه دارم که می‌توانم به او تکیه کنم. همین شد که تصمیم به طلاق گرفتم...

اول قبول نمی‌کرد. می‌گفت، حاضر نیست دست از من و بچه‌ها بردارد؛ اما آمدم دادگاه و از او شکایت کردم. حق نداشت بدون اجازهٔ من ازدواج کند. وقتی دید دادگاه هم به نفع من رای می‌دهد، حاضر شد طلاقم بدهد.

گفتم: «باید خرجی بچه‌ها را تا زمانی که تحصیل می‌کنند، بدهد.» قبول کرد؛ ولی خواست اجازه بدهم هرچند وقت برای دیدن بچه‌ها به خانه بیاید. قبول نکردم. یعنی در واقع خود بچه‌ها هم حاضر نبودند پدرشان را دوباره ببینند. به التماس افتاد. ولی قبول نکردم.

روزی که طلاقم را گرفتم، خیلی پشیمان بود. حتی همسر دومش با من تماس گرفت. از من خواست که این کار را نکنم؛ اما فایده‌ای نداشت. وقاحت آن زن من را جدی‌تر کرد.

الان حدود دو سال از آن ماجرا می‌گذرد. در این مدت بچه‌ها حتی حاضر نشده‌اند پدرشان را برای یک بار هم که شده ببینند.

به عدم حضورش در خانه عادت کرده‌ایم. ولی برای من سخت بود. باید برای همهٔ اهل محل توضیح می‌دادم. قوم و خویشها پرس و جو می‌کردند. فشارهای اجتماع روی سرم می‌ریخت. هرکس می‌رسید بهم پیشنهاد می‌کرد که برای خودم شوهری پیدا کنم. زخم زبانها را شنیدم؛ اما هیچ کدام از اینها به گوش بچه‌هایم نرسید. نگذاشتم متوجه فشارهای اطراف بشوند. به اندازهٔ کافی در نبود پدرشان احساس ناتوانی می‌کردند.

حالا دخترم می‌خواهد ازدواج کند. بعد از محرم و صفر قرار است عقد کند و به رضایت پدرش نیازمند است. بعد از این همه مدت نمی‌توانستم به سراغش بروم. مخصوصاً اینکه دخترم اصرار دارد که پدرش در مراسم عقد حضور نداشته باشد. نمی‌دانم چکار باید بکنم. آمدم دادگاه تا اجازهٔ ازدواج دخترم را از دادگاه بگیرم. چون پدرش لج کرده و می‌گوید:

- بچه‌هایی که حتی یک بار سراغ پدرشان را نگرفتند، همان بهتر که برای ازدواج هم خودشان فکری به حال خودشان بکنند...

حالا انتظار او را می‌کشم. باید دلایلش را به دادگاه بگوید و باز منتظر قضاوتی دیگر هستم...

■

خواب می‌بینم

من رامین پرهام، مجرد، ۲۹ ساله، شغل آزاد، از رشت مزاحمتان می‌شوم.

دو خواب است که مدتها مرا رنج می‌دهد. بدترین خوابم این است که کفشم را گم کرده‌ام و حالا باید پابرهنه در یک محیط شلوغ راه بروم. خواب بعدی این است که احساس می‌کنم فقط روی زانوانم می‌توانم راه بروم. قدرت ایستادن ندارم. و حتی قدرت حرف زدن و فریاد زدن هم ندارم.

تحلیل:

جناب آقای پرهام،

برخلاف آنچه تصور می‌کنید، خواب اولیتان (یعنی پابرهنگی) نه‌تنها خوابی منفی نیست، بلکه به نوعی جزو رؤیاهای مثبت به‌شمار می‌رود. پابرهنه حرکت کردن به نشانه آزادگی و رهایی است. گم کردن کفش نیز نشانه از میان رفتن قید و بندی است که در زندگی شما بوده؛ اما بخش پابرهنه حرکت کردن نماد بال و پر گرفتن و آزادانه حرکت کردن به سوی اهداف می‌باشد. فراموش نکنید که برای مثبت انگاشتن یک خواب باید به آن «مثبت» نگریست و به آن مثبت اندیشید. می‌توان خوابی را کابوس تصور کرده و بعد نتیجه مثبت از آن انتظار داشت. سعی نکنید روی خوابهایتان اسم بگذارید و بی‌جهت خوابی را کابوس تصور نمایید.

نتیجه‌ای که باید از خواب دوم بگیرید، این است که باید به طرف اهداف کوتاه مدتی که در زندگی دارید، با سبکبالی حرکت کنید. در مورد خواب دوم باید بگویم که این خوابی کاملاً شناخته شده است. احساس اینکه آدمی در بند قرار دارد و نمی‌تواند حتی گامهایی را بردارد که می‌توانست به سادگی بردارد، برای اکثر مردم رخ می‌دهد. از این خواب معمولاً دو معنا متصور است: یکی عدم قدرت در تصمیم‌گیری است. برای مثال اگر در برابر دوراهی قرار بگیرید و تصمیم گرفتن برایتان کاملاً دشوار شود. آنگاه چنین خوابی را در شب می‌بینید. دوم این است که در کاری که تصور می‌کنید دیگران شما را قادر می‌دانند، خودتان نسبت به تواناییتان مشکوک هستید؛ برای مثال اگر می‌پندارید دیگران شما را فوتبالیست خوبی فرض کرده‌اند، اما خودتان در اعماق ذهن با این برداشت موافق نیستید. این تردید که ناشی از نوعی ضد کم‌بینی است باعث راه یافتن چنین خوابی به شما می‌شود.

حال چه نتیجه‌ای باید از این دسته خوابها گرفت در مورد **اول** (یعنی عدم تصمیم‌گیری در برابر دوراهی یا چندراهی) آنچه را که انجام آن برایتان در کوتاه‌مدت امکان‌پذیر است، باید انتخاب کنید. به عبارت دیگر انتخاب را نباید برای خود پیچیده نمایید. بلکه آنچه در دسترستان قرار دارد و قابل اجرا می‌باشد، باید انتخاب شود. در مورد **معنای دوم**، مساله‌ای که باید در نظر داشت، این است که شما سخت به بالا بردن اعتماد به نفس خود نیازمندید. با چنین کاری می‌توانید از وقوع این دسته از رؤیاها جلوگیری کنید.

اعتماد به نفس در کوتاه‌مدت با دستیابی به نوعی موفقیت امکان افزایش پیدا می‌کند. به جای اینکه در قدرت خود شک کنید، بکوشید تنها آن را اجرا کنید: مثلاً اگر در محیط کار نسبت به انجام وظیفه‌ای تردید دارید، اما دیگران شما را قادر به انجامش می‌دانند، بدون اینکه بخواهید معجزه بیافرینید، فقط در حد توان خود کار را به انجام برسانید و بعد هم در زندگی روی اعمال و کارهایی سرمایه‌گذاری کنید که می‌دانید به‌سادگی از پس آن برمی‌آیید. اگر بتوانید چنین کنید، آنگاه به شکل ناخودآگاه اعتماد به نفس خود را افزایش داده‌اید و دیگر در خواب قید و بندی بر دست و پای خود احساس نخواهید کرد.

موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

سخنی با خوانندگان

خوانندگان عزیز می‌توانند شرح دقیق خوابهای خود را با توجه به اینکه نباید از دو روی یک برگ کاغذ A۴ تجاوز کند، به نشانی مجله اطلاعات هفتگی بفرستند و حتماً روی پاکت عبارت «مربوط به بخش خواب می‌بینم» را درج نمایند. بدیهی است به شرح خوابهایی که طولانی‌تر از مقدار مذکور باشد و یا شرح آنها گنگ و بدون اطلاعات کافی (از قبیل نام، سن، جنس، وضعیت تاهل، شغل، محل زندگی) باشند. پاسخ داده نخواهد شد.

خوانندگان عزیز اطلاع داشته باشند که پاسخ خصوصی برای هیچ کس ارسال نمی‌گردد و صرف فرستادن شرح خواب به معنای اجازه درج آن با نام فرستنده و درج پاسخ آن می‌باشد. از پذیرفتن نام مستعار معذوریم و نام کوچک تماماً باید درج گردد. فقط در صورت درخواست خوانندگان گرامی به‌جای نام خانوادگی کامل، حرف اول آن در هنگام پاسخ درج می‌گردد.

پیشاپیش از همکاری خوانندگان همیشه وفادار خود عمیقاً سپاسگزاریم.

O ارادتمند: دکتر بهمن بهروزی

گزارش هفته

قطار، شهری فراموش شده

○ این همه محقق در کشور داریم، اما کسی روی نحوه زندگی ما تحقیقی نمی‌کند، درحالی که ۹۰ درصد پرسنل قطار به دلیل دوری از خانواده با مشکلات بسیاری روبرو شده‌اند

گزارش: سیداحمد شهابی
تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

پیش درآمد

گزارش پیش رو انعکاس بخشی از مشکلات ناوگان نه‌چندان عریض و طویل راه‌آهن ایران است. شهری فراموش شده در شلوغیهای اقتصادی و سیاسی کشور که درحال حاضر بر روی حدود شش هزار و ۶۹۷ کیلومتر خط موازی در حرکت است و حداقل به دو برابر میزان فعلی امکانات نیاز دارد.

این شبکه که با وجود پایین بودن میزان تولید آلایندگی (هشت برابر نسبت به حمل و نقل جاده‌ای کمتر) و با وجود دارا بودن استعداد بالقوه برای پنج میلیارد دلار صرفه‌جویی اقتصادی و ضریب ایمنی بسیار بالا همچنان بی‌هدف به‌حال خود رها شده. حرفهای زیادی برای گفتن دارد و در این مجال تنها سعی شده تا به مشکلات گردانندگان این شهر در حرکت توجه شود. که امیدواریم بتوانیم دین خود را نسبت به این جمع سختکوش ادا کرده باشیم.

مسافران اضافه!

ترن با همان صدای همیشگی و لرزشهای معروف این وسیله نقلیه در ایران(!) به حرکت درمی‌آید و چند لحظه بعد مسافران یک به یک وسایل خود را در کوپه‌ها جابجا می‌کنند.

نیم ساعت سپری می‌شود و درمیان همهمه مسافران شخصی که بعدها درمی‌یابیم رئیس قطار است برای چک کردن بلیت‌ها به هر کوپه سر می‌زند، بلیت‌های کامپیوتری را با همان وسایل ۴۰-۵۰ سال پیش که با نخ سفید به خودکار خود بسته سوراخ می‌کند و وقتی با چند مسافر اضافه روبرو می‌شود با دریافت هزینه سفر به صورت نقدی جواز حضور آنها را صادر می‌کند.

اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود، زیرا به محض تاریک شدن هوا مسافران اضافه زیراندازی را در راهروی قطار پهن کرده و در همان فضای بسیار محدود پلک بر هم می‌گذارند.

مشابه این حرکت در چند راهرو دیگر هم تکرار می‌شود و تنها محل عبور و مرور مسافران این قطار پیر و خسته به روی میهمانان مسدود می‌شود. تا اینکه...

درگیری ایجاد می‌شود

دو ساعت بعد حدود نیمه‌های شب وقتی تمام مسافران سعی می‌کنند به نحوی با سروصدا، لرزش و سرمای هوا کنار آمده و چرتی هرچند کوتاه بزنند، صدای فریاد چند مسافر به هوا بلند می‌شود...

□ چرا توی راهرو خوابیدی. بلندشو می‌خوام رد بشم...

● من هم مثل شما برای سفر پول پرداخت کردم تازه صندلی هم ندارم و...

رئیس قطار و چند میهماندار برای آرام کردن ماجرا در سالن شماره «۹» حضور پیدا کرده و با تلاش بسیار درگیری را ختم به خیر می‌کنند، اما تا رئیس قطار سعی می‌کند از بین تجمع مسافران عبور کند، یک مسافر سمج(!) راه او را سد کرده و می‌پرسد:

□ آقای محترم چرا مسافر اضافه‌رو سوار می‌کنی و مردم‌رو از خواب و زندگی می‌اندازی؟

● ما وقتی با مسافر بدون بلیت روبرو می‌شویم دو راه بیشتر نداریم، یا مسافررو در اولین ایستگاه پیاده کنیم، یا اینکه هزینه بلیت‌رو از او بگیریم و یک جایی برایش پیدا کنیم.

□ پس چرا جایی برای این مسافرها پیدا نکردید؟

● چون تمام کوپه‌ها یا پر هستند، یا اینکه خانواده‌ها اجازه حضور یک فرد غریبه‌رو توی کوپه‌شون نمی‌دن!

رئیس قطار پس از گفتن این جملات، بدون معطلی سالن را ترک می‌کند و مسافران را با مشکلاتشان تنها می‌گذارد، اما من آرام نمی‌گیرم، دنبال او به راه می‌افتم و خود را معرفی می‌کنم.

او فردی ۳۸ ساله، با کت و شلوار تیره رنگ و قدی متوسط است و به محض پی‌بردن به شغل من با لحنی ناشی از عصبانیت می‌گوید:

● دنبال دردسر نمی‌گردم و هیچ صحبتی با شما ندارم!

□ اما مسافران با دردسر روبرو شده‌اند و شما باید پاسخگو باشید.

● همیشه مسافران فکر می‌کنند رئیس قطار باید تمام مشکلات را حل کند. اما کسی از رئیس قطار نمی‌پرسد مشکل تو چیه؟!

□ من هم برای انعکاس همین مشکلات اینجا هستم.

او مکث کوتاهی می‌کند و چند لحظه بعد بی‌سیم خود را به روی صندلی قطار گذاشته و می‌گوید:

● رئیس قطار دو وظیفه اصلی برعهده دارد. یکی پیش از حرکت ترن که شامل مراجعه به دفتر اعزام، رفتن به سکو، کنترل بی‌سیم و تلفن صحرایی، تطبیق مندرجات ورقه سیر با مشخصات قطار، کنترل تجهیزات فنی، کنترل سیستم تهویه، حضور ماموران موظف، سوار کردن مسافران و اعلام حرکت قطار می‌شود و دیگری پس از حرکت قطار است که باید بر کنترل بلیت‌ها، انجام وظیفه ماموران، پذیرایی از مسافران، سیر منظم قطار، گزارش سوانح، چک اتصال و اتصال واگنها در طول مسیر و ورود قطار به مقصد، نظارت داشته باشد.

□ همین بحث نظارت بر سیر منظم قطار و پذیرایی از مسافران چرا در این قطار به‌خوبی صورت نمی‌گیرد؟

● شما فقط لایه‌های رویی ماجرا را می‌بینید، ولی از خودتان می‌پرسم، من باید حدود صد ساعت کار کنم و تنها ۳۶ ساعت استراحت داشته باشم و حتماً در طول شب و روز به راهروهای قطار سرکشی کنم، با این شدت کار چطور ممکن است یک رئیس بتواند تمام وظایف خود را به دقت پیاده کند.

□ مگر در لایه‌های زیرین قطار چه خبر است؟

قطار، شهری در حرکت است

- صدای بی‌سیم بلند می‌شود و او پس از تبادل چند پیام کوتاه ادامه می‌دهد:

● قطار، یک شهر درحرکت است. به همراه رئیس قطار، مدیر قطار (که البته این قطار از داشتنش محروم است!) پلیس قطار، مسوول فنی شامل دو نفر، مامور برق، سرآشپز، سرمیهماندار، آشپز، نظافت‌کار، پرسنل خدمات و حدود ۷۰۰ مسافر (غیر از کودکان) که در ۱۱ سالن کنار هم جمع شده‌اند. یعنی حدود ۷۰۰ فکر و سلیقه متفاوت که رئیس قطار باید بتواند تمام آنها را با هدفی مشترک هدایت کند. درحالی که طی یک سفر ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد و سفر بعدی با دهها مشکل همراه باشد.

□ این رئیس با این همه مشکلات چقدر حقوق می‌گیرد؟

● نکته جالبی را گفتید. با صدها ساعت بی‌خوابی جبران نشدنی، مدرک لیسانس و زندگی دور از خانواده حدود ۱۲۰ هزار تومان!

□ و به نظر شما این وظایف سنگین و حقوق کم می‌تواند بر کیفیت کارتان تاثیر منفی بگذارد؟

● حتماً این طور است.

قطار می‌ایستد؟!

او تا این جملات را می‌گوید، قطار با صدایی عجیب از حرکت بازمی‌ایستد. رئیس قطار به سرعت مسوول مربوطه را برای پیگیری می‌فرستد و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: ترمز اضطراری برای یک کار غیراضطراری(!!) کشیده شد!

قطار به‌طور کامل می‌ایستد و چند میهماندار و پلیس قطار برای پی بردن به دلیل کشیده شدن ترمز اضطراری به واگنها سرکشی می‌کنند و چند لحظه بعد مامور مربوطه به رئیس قطار می‌گوید: «ترمز

○ پرسنل قطار باید صد ساعت کار سخت انجام دهند و مسوولان با جریمه از زحمات آنان قدردانی می‌کنند!

اضطراری داخل راهرو کشیده شده و معلوم نیست چه کسی این کار را انجام داده!»

رئیس قطار مشخصات واگن و کوپه‌های نزدیک به دستگیره کشیده شده را یادداشت می‌کند و ادامه می‌دهد:

● شاهد از غیب رسید. دستگیره ترمز اضطراری با وجود داشتن پنج هزار و صد تومان جریمه برای شخصی که بدون دلیل از آن استفاده کند کشیده شد و درواقع مسافران قطار شوخی ناشایست خود را آغاز کرده‌اند.

☐ **فکر نمی‌کنید این کار واکنش مشکلات داخل قطار باشد، مثل شیشه‌های شکسته، درهای خراب و سرویسهای بهداشتی نامناسب.**

● شاید حدس شما درست باشد. اما وظیفه من تنها گزارش این کمبودها است. وقتی مسوولان می‌گویند تا هر دو جدار شیشه‌ها نشکند، شیشه را تعویض نمی‌کنیم، من باید چه کار کنم؟ وقتی تمامی واگنها دست دوم وارداتی است. یعنی نه این قطار، بلکه در تمام شبکه راه‌آهن حدود ۳۰۰ دستگاه واگن بیش از ۳۰ سال سن دارد، من چه کاری از دستم برمی‌آید. شما می‌دانید برای ساخت سالانه سیصد کیلومتر شبکه تامین حداقل نیازهای ریلی کشور ۲۰ سال زمان نیاز است، و تا این زمان سپری شود هر مسافر که دیرتر از زمان تعیین شده به مقصد برسد ممکن است برای جبران این تاخیر و خستگی زیاد دست به چنین واکنش‌هایی بزند و مسافران دیگر، رفع تمامی این مشکلات را از چشم رئیس قطار می‌بینند.

او اضافه می‌کند: در مقابل حدود هزاران نفر معلول و تلفات جاده‌ای در ناوگان حمل و نقل راه‌آهن تنها یکصد نفر در سال دچار سانحه می‌شوند. ولی کسی به اینها توجهی نمی‌کند. وقتی راه‌آهن به شکل انحصاری اداره می‌شود طبیعی است که در قید و بند کیفیت نباشد. چون مردم حق انتخاب ندارند و رقابت مرده است! و...

دیگر مسوولان شهر در حرکت هم ناراضی هستند

کشیدن بیهوده ترمز اضطراری ایجاد تاخیر در حرکت و خستگی ناشی از کم‌خوابی، رئیس(!) را دچار عصبانیت می‌کند و او هم از ادامه گفت‌وگو عذرخواهی می‌کند.

اما من بیکار نمی‌نشینم و مسوول فنی قطار را به حرف می‌کشم.

☐ **چند سال سابقه کار دارید؟**

● حدود ۲۴ سال.

☐ **از کار در قطار راضی هستید؟**

● نه آقا. همه چیز را از ما گرفته‌اند. ما این همه محقق در کشور داریم. اما کسی نمی‌آید روی زندگی ما تحقیق کند. باور کنید نزدیک به ۹۰ درصد پرسنل قطار به دلیل حضور کم در خانه با مشکلات خانوادگی روبرو هستند. بچه‌های ما روزبه‌روز بزرگتر می‌شوند، بدون اینکه ما در تربیت آنها دخالتی داشته باشیم و خانواده ما تنها با مدیریت زن خانه اداره می‌شود. اما مگر یک مادر چقدر توانایی دارد؟ ما فقط باید کار کنیم. کار... اینجا یک مؤسسه شبانه‌روزی است(!!) و هر لحظه ممکن است برای این شهر اتفاقی بیفتد و آن وقت است که ما باید برای رفع آن از جان مایه بگذاریم.

او با ناراحتی ادامه می‌دهد: درحال حاضر کار ما شغل زیان‌آور تشخیص داده نشده، مبلغ ناچیزی که برای سختی کار می‌گرفتیم هم قطع شده و مسوولان جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌دهند.

او به چین و چروکهای دست و صورتش اشاره می‌کند و می‌گوید: در گذشته پیرها را با افتخار بازنشسته می‌کردند، ولی الان ما را با تحکم بیرون می‌ریزند و هیچ جای اعتراضی باقی نمی‌گذارند و ...

تا او آرام می‌شود یکی از میهمانداران قطار که جوانی ۲۸ ساله است با ترس و اضطراب مرا به بوفه قطار دعوت می‌کند و وقتی در بوفه حاضر می‌شوم، او با نگرانی چشم به در دارد تا کسی از این گفت‌وگو باخبر نشود و با لحنی که گویی می‌خواهد رازی را فاش کند می‌گوید:

ترا به خدا درددل ما را بنویسید. من به عنوان میهماندار مدتی است که با ۷۲ هزار تومان حقوق پایه و ۲۰ هزار تومان اضافه کار پایم به قطار باز شده، اما مسوولان پس از پیاده شدن مسافران ما را مجبور به کارهای خدماتی می‌کنند. باید سرویسهای بهداشتی را بشوییم و در و دیوار را تمیز کنیم و هنگامی که با اعتراض ما روبرو می‌شوند، می‌گویند: خیل بیکاران پشت درها انتظار می‌کشند. اگر ناراضی هستید، خوش آمدید!!

او می‌افزاید: ما باید صد ساعت کار مداوم انجام دهیم، در حالیکه با یک‌روز غیبت غیرموجه ۳۰ هزار تومان جریمه می‌شویم. برای گرفتن دو روز مرخصی هم باید یک ماه قبل اطلاع بدهیم و در طول شبانه‌روز هم امکان جبران کسر خواب وجود ندارد.

☐ **مگر قطار بازرسی ندارد؟**

● چرا، اما بازرسها تنها مشکلات مسافران را می‌شنوند و می‌گویند مشکلات شما به ما ارتباطی ندارد و مسوولان هم همیشه با جریمه از کار ما استقبال می‌کنند. باور کنید تمام این تهدیدها عکس‌العمل منفی به دنبال دارد!!

بند آهنین به پای راه‌آهن!

دیگر پرسنل حاضر در قطار نیز مشکلات مشابه همکاران خود را داشتند و می‌گفتند: ما کشوری هستیم که راه‌آهن خیلی کم داریم و درعین حال داریم از رونق اقتصادی حرف می‌زنیم، یعنی زیربنا نداریم، و داریم از روبنا حرف می‌زنیم و امکانات حاضر در راه‌آهن این‌گونه القا می‌کند که ما نسبت به این بخش از ناوگان حمل و نقل کشور خود دچار فراموشی شده‌ایم. شبکه‌ای که می‌تواند سالانه پنج میلیارد دلار صرفه‌جویی انرژی دربر داشته باشد. ولی امکاناتش نسبت به امکانات شبکه حمل و نقل جاده‌ای یک به ده است. شاید ما این دو خط موازی را در برنامه‌هایمان گم کرده باشیم و شاید صرفه‌جویی اقتصادی در گوشه و کنار ریخت و پاشهای روزانه ما جایی نداشته باشد. خدا به داد آیندگان برسد. ما چگونه می‌توانیم در مقابل آنان سر بلند کنیم، وقتی پرونده‌ای سیاه زیر بغل داریم؟

خدا می‌داند.

به هر حال حکایت همچنان باقی‌است . قرار است در هفته‌های آینده صحبتی نیز با مدیران راه‌آهن داشته باشیم . پس منتظر باشید.

■

توضیح و تصحیح

در شماره ۳۰۳۷ مجله مورخ چهارشنبه ۲۱ فروردین ماه ۱۳۸۱، در گفت‌وگویی که با آقای حسین شاه‌حسینی به عمل آمد، دو نکته ضروری به اشتباه منعکس شده بود که به این وسیله تصحیح می‌شود:

۱. آقای حسین شاه‌حسینی در کابینه شادروان دکتر محمد مصدق سمتی نداشته و رئیس سازمان تربیت بدنی نیز نبوده است، بلکه در آن دوره استاد دکتر کمال‌الدین جناب عهده‌دار این مسوولیت بوده‌اند و آقای شاه‌حسینی در زمان کابینه شادروان مهندس بازرگان این سمت (مسوولیت سازمان تربیت بدنی و کمیته المپیک) را برعهده داشته‌اند.

۲. در متن گفت‌وگو بیان شده بود که ملی شدن صنعت نفت یک مساله ضداستبدادی و استعماری بوده که به اشتباه فقط به جنبه اقتصادی آن اشاره شده است.

○ اگر احتمال می‌دهید که کیفتان گم شود، این مطلب را بخوانید تا بهتر

مواظب کارت شناسایی خود باشید!

گفت و گو: احمد مشکلاتی
تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

○ مالباخته مدعی بود که ضبط صوت خودرواش را برده‌اند و سارق کیف من را جا گذاشته است!!

اینجا تهران است

○ یکی از خبرنگاران سالها پیش وقتی برای سفر به هندوستان رفته بود، در خاطرات خود نوشت: یک روز صبح که با تاکسی از جلو هتل عبور می‌کردم، شخصی جیغ‌زنان خود را جلوی خودور انداخت و بعد از اینکه راننده به سختی خودرو را متوقف کرد، من با اضطراب بسیار بیرون دویدم تا ببینم موضوع از چه قرار است. اما وقتی ماجرا ختم به خیر شد و دوباره به داخل تاکسی بازگشتم، راننده تاکسی با مخلوط فارسی و هندی به سختی به من فهماند که اگر فردا صبح هنگام حرکت یکدفعه انگشت قطع شده‌ای روی کاپوت ماشین افتاد و یا گوش بریده‌ای به شیشه جلوی خودرو برخورد کرد، خیلی متعجب نشوم چون اینجا هندوستان است!!

اما متأسفانه می‌بینیم که درحال حاضر وضعیت وطن عزیز ما هم به همین منوال شده و هر روز صبح که چشم باز می‌کنیم، از یکدیگر حادثه‌ای جدید را می‌شنویم و ماجرایی شگفت‌انگیز که تا قبل از شنیدن آن به قول خودمان فکرش به عقل جن هم نمی‌رسد!! مطلب حاضر هم یکی از این موارد است. بخوانید...

○ کیفی که گم می‌شود

بالای سینه و گردنش، کاملاً کبود بود و از شدت ناراحتی رمق صحبت کردن نداشت، ولی به هرحال بعد از سلام و احوالپرسی از او خواستم کل ماجرا را بازگو کند و او با لبخندی معنی‌دار گفت: «چند وقت پیش هنگام بازگشت به خانه سوار یک خودرو شخصی شدم، موقع پیاده شدن آنقدر وسایلم زیاد بود که متوجه افتادن کیفم نشدم، و تنها یک لحظه حس کردم که یک چیزی به پایم خورد که با بی‌توجهی از کنارش گذشتم. وقتی به خانه رسیدم دریافتم که کیفم نیست. ابتدا فکر می‌کردم که ممکن است یک جا توی خانه باشد، ولی بعد از کلی وارسی از پیدا کردنش ناامید شدم.

○ توی کیف چه چیزهایی بود؟

○ چیز مهمی نبود. یک کارت باشگاه، یک قطعه عکس خودم و مقداری پول. خلاصه هرچه گشتم کیف پیدا نشد تا اینکه دوشنبه حدود شش بعدازظهر با یکی از همکاران به باشگاه رفتم و به محض ورود مردی جلو آمد و اسمم را گفت و سلام کرد.

او را نشناختم و وقتی تعجب مرا دید، پرسید: «غرب تهران چه کار می‌کردی؟ توی خیابان استاد معین؟» و تا پرسیدم شما کی هستید؟ به طرف مدیر باشگاه رفت و درگوشی با او نجوا کرد. بعد با صدای بلند گفت: «من می‌روم یک دور بزنم برگردم، تو (مدیر باشگاه) بهش بگو.» و رفت.

چند لحظه بعد مدیر باشگاه به طرف من آمد و گفت: این مرد مدعی است که در خیابان استاد معین شیشه خودرواش را شکسته و ضبطش را برده‌اند و حالا کیف شما در خودرو پیدا شده است! و او گفته که اگر قیمت ضبط مسروقه را ندهی به‌واسطه آشنایانی که در نیروی انتظامی دارد پوستت را خواهد کند! در ضمن: «دزدیهای زیادی هم انجام شده که می‌تواند آنها را سرت «چماق» کند!» من ابتدا موضوع را جدی نگرفتم، چون تنها کیف من گم شده بود و فکر می‌کردم کاملاً مشخص است که او می‌خواهد اخاذی کند.

وقتی مرد برگشت به او اعتراض کردم که چرا آبروی مرا برده است. او هم گفت که باید پول ضبط را بدهی وگرنه بیچاره‌ات می‌کنم!

چیزی حدود ده ـ بیست هزار تومان پول می‌خواست و من گفتم نمی‌دهم. کار که به اینجا کشید، او با نیروی انتظامی تماس گرفت.

○ تجربه کلانتری!

با آمدن خودروی نیروی انتظامی هر دو به کلانتری رفتیم. بعد از شکایت و تشکیل پرونده، موقع خارج شدن از کلانتری مالباخته ناگهان داد و فریاد راه انداخت که نهصد هزار تومان هم داخل خودرو بوده است و دوباره برگشت داخل کلانتری.

این درحالی بود که او مدعی بود که ماشین را ساعت سه بعدازظهر دزد زده است و همه همکاران من شاهد بودند که من در آن ساعت سر کارم بودم، و عجیب‌تر اینکه ابتدا متوجه دزدیده شدن ضبط خودرو شده بود و ساعتی بعد (حدود ۱۱ شب)، تازه یادش افتاده بود که پولی هم داخل خودرو بوده و موقع تنظیم شکایت، حتی نشانی منزلش را هم نداد و گفت که شبها توی مغازه می‌خوابد!!

○ حضور در آگاهی

به هر صورت پرونده تشکیل شد و ما را به آگاهی [...] فرستادند. آنجا هم ابتدا او صحبت کرد و حتی مدعی شد که «گنده‌های» باشگاه او را تهدید کرده‌اند. درحالی که او جو باشگاه را هم برعلیه من تهییج کرده بود و هنگامی که خواستم از خود دفاع کنم، مأموران گفتند که شما احتیاجی نیست حرفی بزنید. بعد هم به او گفتند که باید مدارک ـ همان وسایلی که در محل سرقت پیدا شده بود ـ را به کلانتری بیاورید. ولی او به دروغ گفت که در کلانتری دیگری شکایت کرده، درحالی که اصلاً شکایتی در کلانتری موردنظر وجود نداشت و تنها مساله این بود که او آنجا آشنا داشت و وقتی افسر نگهبان شب مدارک را از او خواست، ادعا کرد در منزل است!

درحالی که وقتی برای گرفتن مدارک بیرون رفت افسر نگهبان به من گفت که رضایت شاکی را بگیر وگرنه کارت به جاهای باریک می‌کشد. من هم که برای نخستین بار پایم به این‌طور جاها کشیده شده بود، قبول کردم.

وقتی مرد برگشت، او را کنار کشیدم و پرسیدم چقدر می‌خواهد تا رضایت بدهد؟ و مالباخته تنها گفت: ضبط خودم را می‌خواهم!! حتی برادرم حاضر شد که ضبط خودرو خودش را به او بدهد که قبول نکرد و گفت که تمام اینها دزدی است. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن، راضی شد هفتاد هزار تومان بگیرد و رضایت بدهد، ولی چون در آن موقع پول نقد به همراه نداشتیم، شب را در بازداشتگاه میهمان شدم!! و...

خلاصه دردسرتان ندهم، به خاطر جا گذاشتن کیف و کارت در یک ماشین هم مجبور شدم عذاب بکشم و بازداشت شوم و هم به یک آدم زورگیر باج بدهم.

این است که توصیه می‌کنم مراقب باشید کارت خودتان را جایی گم نکنید و اگر گم کردید سریع موضوع را به کلانتری محل گزارش کنید.

■

قابل توجه جویندگان اراده آهنین

وقتی اسلحه نماد صنعت شود

○ گفتگو: مریم میرزانژاد

○ به عنوان صنعتگر نمونه از مسوولان محترم سازمان تکنولوژی کشاورزی ایران تقاضا دارم مرکزی برای کنترل کیفیت ابزارهای وسایل کشاورزی ایجاد کنند

○ در سال ۶۳ دو نمونه اسلحه ساخته‌ام که هر دو مورد تأیید متخصصان و مهندسان جنگ‌افزاری قرار گرفته است

○ «رحیم میرزادنژاد جویباری» در سال ۱۳۲۱ در شهرستان جویبار مازندران متولد شد و به دلیل مشکلات مالی که خانواده‌اش با آن دست به گریبان بود، از تحصیلات عالی دور ماند.

او از ابتدای جوانی سعی کرد تا دانش خود را از طریق تجربه و ابتکار بیندوزد و در این کار موفق هم شد. به‌نحوی که در سالهای ۷۴،۷۶ سه سال متوالی به عنوان صنعتگر نمونه استان مازندران شناخته شد و با وجود زندگی پرفراز و نشیبی که داشت، ثابت کرد که انسان باراده قوی می‌تواند از همه موانع گذر کند و به هدف نهایی برسد. او در ابتدای سخنان خود می‌گوید: با وجود اینکه اسلحه در تمام دنیا نماد جنگ و خشونت است، برای من...

اسلحه نماد صنعت شد!!

میرزادنژاد ادامه می‌دهد: در گذشته بیشتر کشاورزان برای دفع حیواناتی که به محصولات کشاورزی آسیب می‌رساندند، اسلحه شکاری در خانه نگهداری می‌کردند و پدر من نیز یک اسلحه سرپُر در خانه داشت. بنابراین من از کودکی با اسلحه آشنا شدم و در نوجوانی تعمیر آن را آغاز کردم و کم‌کم مهارت به دست آوردم و توانستم در تعمیر اسلحه دیگر کشاورزان نیز موفق عمل کنم.

بعد از مدتی خانواده تشکیل دادم و برای توسعه کارم یک دستگاه تیلر تهیه و در مواقع لزوم آن را نیز تعمیر می‌کردم تا جایی که در این حرفه هم مهارت زیادی به دست آوردم و در منطقه‌مان به عنوان مکانیک ماشین‌های کشاورزی شهرت یافتم.

این ماجرا ادامه پیدا کرد، تا اینکه در سال ۱۳۴۴ به دلیل نیاز آن زمان مردم تصمیم گرفتم برای تعمیر سلاح شکاری مجوز دریافت کنم. در سال ۱۳۴۹ مجوز صادر شد و من تمام امکانات کشاورزی را که داشتم فروختم تا مغازه‌ای بخرم و کار را جدیتر شروع کنم.

دستم از مچ قطع شد!

صنعتگر نمونه استان مازندران ادامه می‌دهد: در اواخر سال ۱۳۵۲ شخص اسلحه‌ای برای تعمیر پیش من آورد که فشنگ داشت. من اطلاعی از این موضوع نداشتم و درحین تعمیر اسلحه شلیک کرد و دستم از مچ قطع شد. اما برای اینکه به دلیل سهل‌انگاری مجوزم لغو نشود، بعد از پنج روز با اینکه دستم به شدت زخمی بود تعمیر اسلحه را دوباره از سر گرفتم! و آنقدر در این کار باانگیزه پیش رفتم تا اینکه...

مجوز ساخت اسلحه دریافت کردم

او اضافه می‌کند: در سال ۱۳۶۲ استاندار وقت از تمام صنعتگران استان دعوت به عمل آورد و در همین مراسم به من مجوز ساخت دو نمونه اسلحه شکار را اعطا کرد.

سال ۱۳۶۳ دو نمونه ساخته شده را به استانداری ارائه دادم و از آنجا به وزارت دفاع معرفی شدم.

جالب اینکه هر دو نمونه مورد تأیید متخصصان و مهندسان جنگ‌افزاری قرار گرفت و هم‌سطح استاندارد بین‌المللی ارزیابی شدند.

این کار انگیزه‌ای شد تا نمونه‌های ساخته شده را به تولید انبوه برسانم و تا سال ۱۳۶۸ مصمم بودم مجوز این کار را دریافت کنم. اما با ورود بی‌رویه سلاحهای شکاری از مرز ترکیه، هدفم را تغییر دادم و به این نتیجه رسیدم که تولید باید در جهت خودکفایی اقتصادی جامعه باشد و درعین حال نباید باعث تخریب طبیعت شود.

چندی بعدی از آنجایی که ما در قسمت تولید وسایل کشاورزی وابسته به کشورهای دیگر هستیم، تصمیم گرفتم که فعالیت‌هایم را در این بخش متمرکز کنم.

در نخستین قدم با کمباین‌داران باتجربه مشورت کردم و به این نتیجه رسیدم که بیشترین مشکل ما در بخش تولید، جک هیدرولیک، جک فرمان، جک پلات‌فورم، یاتاقانهای پلات‌فورم و غیره است.

تلاش را آغاز کردم و اواخر سال ۱۳۶۹ موفق به دریافت مجوز ساخت از اداره کل صنایع شدم.

سرمایه اولیه را تهیه و کار اصلی از اوایل سال ۱۳۷۰ آغاز شد و درحال حاضر حدود ۹ سال است که تمام وقت و زندگیم را در این کار صرف کرده‌ام. تمام تولیدهای من ابتکاری هستند و من فکر می‌کنم در کارم موفق بوده‌ام. زیرا از سال ۱۳۷۳ به‌بعد کشورمان در این بخش خودکفا شده است و این قطعات دیگر از خارج کشور وارد نمی‌شود.

میرزادنژاد ادامه می‌دهد: سال ۱۳۷۵ اداره کل صنایع مازندران از من خواست تا در نمایشگاه بین‌المللی ترکمنستان شرکت کنم. من هم این دعوت را پذیرفتم و محصولات تولیدی‌ام بسیار مورد استقبال مسوولان ترکمنستان قرار گرفت.

در سال ۱۳۷۶ اداره کل صنایع استان برای معرفی توانمندی صنعتگران استان به مسوولان از کل واحدهای تولیدی سطح استان ۸۴ واحد را انتخاب کرد که واحد ما هم جزو این گروه بود و از آن نمایشگاه کارشناسی شده ۳۲ درصد برای شرکت در نمایشگاه داخلی و خارجی انتخاب شدند که باز هم واحد ما جزو این گروه بود.

وی ادامه می‌دهد: سال ۱۳۷۸ در نمایشگاهی که سازمان کشاورزی استان فارس ترتیب داده بود، عنوان صنعتگر برجسته استان مازندران در این نمایشگاه را داشتم و در تمام این سالها...

انگیزه‌ام استقلال کشور بود

این صنعتگر خلاق در پایان سخنان خود می‌گوید: من به عنوان یک صنعتگر از مسوولان محترم سازمان تکنولوژی کشاورزی ایران تقاضا دارم با توجه به اینکه مازندران یکی از قطب‌های کشاورزی ایران است، مرکزی برای کنترل کیفیت و تهیه و توزیع قسمت‌های حساس ماشین‌های کشاورزی در منطقه ایجاد کنند و از مسوولان محترم می‌خواهم که موانع دست و پاگیری که در راه صادرات کالا وجود دارد را از میان بردارند و امکاناتی ایجاد کنند که صنعتگران بتوانند مازاد تولیدشان را به کشورهای همسایه صادر کنند.

آقای رحیم میرزادنژاد سخنان خود را به پایان می‌برد. زیرلب شعری مازنی را زمزمه می‌کند و می‌خواند: بهار بی‌اومد همه بُرریم کارها کنیم / شه مملکت خارها کنیم. (بهار آمد، همه برویم کار کنیم، تا مملکتمان را آباد کنیم.)

صدای سربسیج
طاها

حماسه خونین شهر

با تشکر از مؤسسه فرهنگی روایت فتح

قسمت اول

خرمشهر از ده روز مانده به سی و یک شهریور که جنگ رسماً شروع شد، در مرز شلمچه درگیر جنگ بود. آن موقع، کسی نمی‌گفت جنگ. تا سی و یکم شهریور که باران توپ و خمپاره، کوی طالقانی و منطقه غربی خرمشهر را تبدیل به خرابه کرد و رادیوها شروع جنگ را اعلام کردند. کم و زیاد، هر روز یک عده بودند که نان و غذایشان را برمی‌داشتند و می‌رفتند. ده ، پانزده کیلومتر دورتر از شهر.

روز سی و یکم سرتاسر دشت غربی خرمشهر پوشیده شده بود از تانکها و نفربرهایی به رنگ زرد متمایل به کرم. تانک و نفربرهای عراقی. شهر تقریباً خالی از جمعیت شده بود، جز کسانی که مانده بودند تا اگر کمکی از دستشان برآمد بکنند. زنهایی هم توی مسجد جامع ماندند و نیروهایی را که از جاهای دیگر به شهر می‌آمدند، راهنمایی می‌کردند. خیلی از مردم، اولین بارشان بود اسلحه دست می‌گرفتند و چند ساعت بیشتر وقت نداشتند تا یاد بگیرند.

سی روز بعد که بعضی از همین‌ها توی آبادان همراه مدافعان آبادانی می‌جنگیدند، چیزهای دیگری هم تجربه کرده بودند. اینکه شش نفری دنبال یک نفر که سلاح دارد راه بیفتند تا همین که افتاد، اسلحه‌اش بی‌استفاده نماند.

اما حالا در هفتمین روز جنگ، همه «محمد جهان‌آرا» بیست و پنج ساله را می‌بینند که یک پایش مرز است و یک پایش شهر و دائم توی بی‌سیم گریه می‌کند و التماس که نیرو و امکانات برایش بفرستند. محمد هم تا چند روز دیگر یاد خواهد گرفت چطور با دست خالی بجنگد. او فعلاً مشغول سر و سامان دادن بچه‌های سپاه خرمشهر است. جوانانی چهارده، شانزده، هجده تا بیست ساله با شهری که آب و برق آن قطع شده و سطل سطل از حوض خانه‌ها یا رودخانه‌ها آب می‌آورند و یک دشت تانک و نیرو که از بالا و روبرو دارند دورشان می‌زنند.

ششم مهرماه ۱۳۵۹ (خرمشهر)

اولین درگیری مردمی

جماعت چهار روز است آمده‌اند پلیس راه. اغلب آنها هنوز تانکهای دشمن را ندیده‌اند. اصلاً هیچ جور تانک ندیده‌اند. آنها تفنگ دارند و فکر می‌کنند همه چیز دارند. جهان‌آرا، «نورانی» را مسئول این محور کرده. خودش فرصت اینکه وقتش را یکجا بگذارد، ندارد.

نورانی نیروها را به دسته‌های دوازده تا پانزده نفره تقسیم کرده، طوری که در هر گروه حتماً سه تا چهار پاسدار که آموزش‌دیده‌ترند باشند. گروهها گروه، گروه پشت خط راه‌آهن کشیک می‌کشند تا عراقیها سر برسند. آن‌طرف خط راه‌آهن، زمین کاملاً صاف و هموار است. بلندی خط آهن یک سنگر طبیعی است. چهار روز است اینها از صبح تا شب منتظر می‌مانند و همین که هوا تاریک می‌شود، نیروهای مردمی خط را رها می‌کنند و می‌روند خانه‌هایشان. از هر گروه پنج نفر هم می‌مانند که آنها هم پاسدار هستند. بعد باید تا صبح منتظر بمانند تا دوباره سروکله نیروهای مردمی پیدا شود.

«محمد» بی‌سیم به دست کنار دیوار یکی از خانه‌ها خوابش برده که از صدای شلیک‌هایی در همان نزدیکی‌ها از خواب می‌پرد. عده‌ای تکاور، ردیف قبلی خانه‌ها را گرفته و مشغول تیراندازی و جلو آمدن هستند. محمد خوشحال که بالاخره تکاورهای خودی که اینهمه وعده‌اش را به جهان‌آرا می‌دادند برای کمک آمده‌اند.

آتش عراقیها مجال هیچ کاری نمی‌دهد. فرصت عقب‌نشینی هم نیست. همه سر جایشان مچاله شده‌اند. کم‌کم صدای شنی تانکها به گوش می‌رسد. راه افتاده‌اند برای پیشروی. اینجا را که بگیرند تا پلیس راه و حتی آن‌طرفتر کشتارگاه کسی جلودارشان نیست. نیروهای مردمی هم سر می‌رسند. مقاومت نیروهای مردمی، گرچه چندان هم به طول نکشید، اما موجب رعب و ترس نیروهای عراقی شد و نه‌تنها موقتاً از پیشروی آنها جلوگیری به عمل آمد، بلکه آنها را به عقب‌نشینی هم وادار کرد.

پنجمین نفر اسم و مشخصات کامل خود را که گفت، با آرپی‌جی از کوی طالقانی به طرف جاده کشتارگاه راه افتاد. چهار نفر دیگر روی جاده کشتارگاه و از روبرو به تانکهای عراقی شلیک می‌کردند تا تانکها از او غافل شوند. اما این اولین باری است که نیروها می‌خواهند از این سلاحها استفاده کنند. برای همین بعضی وقتها تا آرپی‌جی را مسلح کنند تانکها خود را از مهلکه نجات داده‌اند.

عراقیها در محور شمالی حمله‌شان، روی جاده اهواز خرمشهر جهنم درست کرده بودند و نیروهای مردمی که حالا دیگر خوب متوجه شده بودند وقتی صحبت از تانک و خمپاره و توپ درمیان است، از «ژ-۳» و «ام‌یک» کاری ساخته نیست، به ساختمانهای اطراف پناه برده بودند و منتظر که آخرش چه خواهد شد.

محمد نورانی و عباد حلمی‌زاده و دو، سه نفر دیگر هم روی جاده چشم دوخته بودند به تانکهایی که نزدیک می‌شدند و هیچ کاری هم از دستشان نمی‌آمد که بکنند. نورانی داشت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و به همه جاهایی که صدبار نگاه کرده بود، نگاه می‌کرد که نکند از یک جایی که خودش هم درست نمی‌دانست، کمکی برسد و همین‌طور اشک می‌ریخت که آن دودیده‌بان ارتشی را دید که داشتند با وانت می‌آمدند. یکی‌شان تا به او رسید از وانت پرید پایین که: «عراقی‌ها کجا هستند؟»

-بیاین پایین دارند جاده‌رو می‌زنند، ببینید چه خبر است، دارند می‌آیند!

- فلان فلان شده‌ها چه جوری می‌آیند. انگاری خانه باباشان است. بی‌سیم داری؟

-یک پی‌آر‌سی ۷۷.

-از عقاب به شاهین.

افسر توپخانه ارتش دو بار که توی بی‌سیم داد کشید، گلوله‌های توپ و کاتیوشا پروازکنان خود را به شکارهاشان رساندند و دود سیاه غلیظی بلند شد.

محمد نورانی از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند. اولین باری بود که می‌دید خودیها هم می‌توانند این جور جهنمی درست کنند.

عراقیها پلیس راه را گرفته بودند، از آن‌طرف هم کشتارگاه را. هرکس در این وسط مانده بود، محاصره شده و از حالا باید شمارش معکوس مرگ کند. یک عده از محاصره شده‌ها پشت بی‌سیم وصیت می‌کنند. منتظرند تنها کاری را که تا رسیدن اجلشان می‌شود کرد، بکنند. یعنی سروکله تانکها که توی فلکه راه‌آهن پیدا شد، ترتیبشان را بدهند.

بهنام که از مسجدسلیمان و از خانه‌شان فرار کرده و به اینجا آمده بود، سروکله‌اش پیدا شد. اگر هیچ سالی رفوزه نشده باشد، حالا باید دوم راهنمایی باشد. سعی می‌کند از حوض خانه‌ها برای محاصره شده‌ها آب بیاورد، یا اگر دستش رسید، خشاب پر. تانکها منتظرند آخرین مهمات مدافعان ته بکشد تا بتوانند با خیال راحت سرشان بریزند.

سیدصالح موسوی و احمد ملکی سر می‌رسند. صالح آرپی‌جی دارد، از دیوار انباری که همان نزدیکی است بالا می‌رود و خودش را پشت دیواری که ردیف تانکها آنجا آماده حمله‌اند می‌رساند. احمد هم دنبال اوست. اولین تانک دشمن که دید، خبری از شلیک و این حرفها نیست، راه می‌افتد و لوله‌اش را سمت فلکه می‌گیرد، خوب که نزدیک می‌شود، سیدصالح بیرون می‌پرد و از فاصله چند متری شلیک می‌کند و دوباره برمی‌گردد پشت دیوار. صدای تکبیر، می‌گوید که چه خبر شده. جیپ فرماندهی عراقیها که قضیه را دیده، هول می‌شود و مستقیم می‌رود وسط بلوار خیابان و سرنشینانش پا به فرار می‌گذارند. یک چیفتن ارتش هم سر می‌رسد. تانک اول عراقی با چیفتن درست روبروی هم قرار می‌گیرند، هر کدام زودتر شلیک کند برده. آنهایی که زنده مانده‌اند، می‌دانند که چطور چیفتن شلیک کرده و پشت‌بندش هم گلوله‌های آرپی‌جی و صندوقهای مهمات رسیده و مهاجمان تا آن‌طرفتر پل نو، یعنی جایی که روز چهاردهم حمله رسیده بودند، عقب رفتند.

(ادامه دارد)

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

پته‌اش روی آب افتاد!

هرگاه راز کسی فاش شود، می‌گویند: «فلانی پته‌اش روی آب افتاد.» یعنی سر مگویش فاش و برملا گردید. اما باید دید پته چیست و روی آب افتادنش چه ارتباطی با افشای راز و سرّ دارد.

«پته» معانی مختلفی دارد از جمله جواز و گذرنامه و بلیت، نوعی پارچه که در کرمان بافته می‌شود و اغلب قرمزرنگ با نقش‌های متعدد گل و بوته و حیوانات است؛ اما آنچه به ضرب‌المثل بالا برمی‌گردد، بندگونه‌ای است که جای جای در جویهای پرشیب می‌بستند تا هم آب را در پشت خود نگاه دارد و هم جوی شسته نشود.

سابقاً که آب لوله‌کشی موجود نبود، آب مورد احتیاج شهرها در داخل جویهای سر باز جریان داشت و هرجا که لازم می‌شد مقداری از آب جاری به داخل کوچه‌های مسیر یا خانه‌های مسکونی جریان پیدا کند، سد و بند کوچکی از جنس چوب به نام «پته» در داخل حوض و آب انبار می‌گذاشتند تا از آب حوض برای شستشوی ظروف و اثاثیه و لباس و از آب نیمه صاف آب انبار که قسمت عمده گل و لای و اضافاتش رسوب کرده بود، برای نوشیدن و به‌کار بردن در پختن غذا استفاده کنند.

افرادی هم بودند که بی‌توجه به حق و حقوق دیگران، می‌کوشیدند در غیر نوبت خود از آب سهمی دیگران سوءاستفاده کنند، به این خاطر نیمه‌های شب که مردم خوابیده بودند، در جوی پته می‌بستند و آب را به خانه می‌بردند.

ناگفته پیداست که در آن موقع شب کمتر کسی متوجه آب دزدی آن شخص می‌شد، مگر آنکه فشار آب پته‌اش را روی آب بیندازد؛ یعنی آب پته‌اش را از جا بکند و به جای دیگر ببرد که در این صورت ساکنان خانه‌های پایین‌تر پته را بر روی آب می‌دیدند و این کار بد فاش می‌شد و به دنبال آن قشقرقی راه می‌افتاد و آبروی طرف می‌رفت. رفته رفته این اصطلاح به صورت ضرب‌المثل درآمد.

ترانه‌های کاشمری

من از ملک پدر کردم جـــدایی
گرفتم با غریبون آشنـــایی
غریبون حالت خوبی نـــدارن
اول مهر است آخر بی‌وفایی

○○○

سفر کردی، سفـــر را دور کـــردی
دلـــم رو خـــونـهٔ زنبور کردی
سفر کـــردی بـــرای مـــال دنیـــا
خودت را پیر، مرا رنجور کردی

فرستنده: غلامرضا عبدیان از حسن‌آباد قم

مشاغلی که قدیم در دزفول وجود داشت

○ **سقایی:** حمل آب از چشمه، رودخانه یا آب‌انبار به در خانه‌ها با مشک و فروش آن.
○ **جولهری:** بافندگی مقنعه، روسری، عبا
○ **نیل‌سازی:** رنگ‌سازی
○ **جرمشک:** ساخت وسایل و بند مشک
○ **گیره‌دوزی:** تولید کفش
○ **دقه کوبی:** خالکوبی روی بدن

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از دزفول

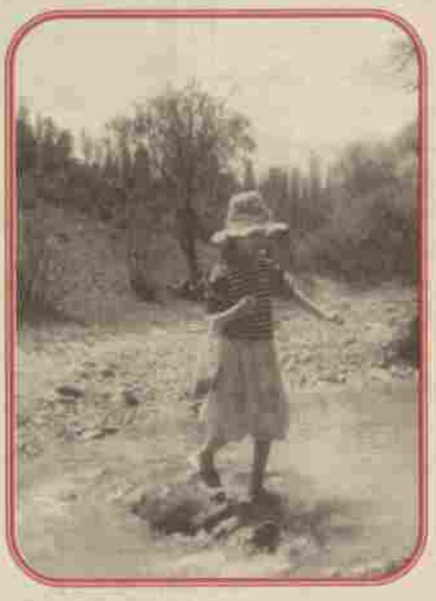

ضرب‌المثل آملی

○ **خل گنه، ابله اشنونه.**

برگردان: خل می‌گوید، ابله می‌شنود.

(زمانی که شخص نادانی گفته‌های فرد بی‌عقلی را تایید کند به کار می‌رود.)

○ **بیت خربزه نصیب شال ووته!**

برگردان: خربزه رسیده، نصیب شغال می‌شود.

(کنایه از اینکه چیزهای خوب از آن افراد بی‌لیاقت می‌شود.)

فرستنده: مستانه همایونی از کاشان

ضرب‌المثل جهستانی

○ **گالش دل، اگه به گو باشتن واشه، تشک گوره دوشنه.**

برگردان: دل چوپان اگر به دوشیدن گاو باشد، گاو نر را هم می‌دوشد.

فرستنده: رضوان شکوهی از جهستان نور

واژه‌نامه میبدی

مل: گردن / هادر: مواظب / تپو: خمره / تته: هسته زردآلو / چغور: گنجشک / بالو: هواپیما / بین تاب / تچه قفل چوبی / کم‌چلی: ملاقه / ترش بالا: آبکش / کشیلهٔ چهارزانو.

فرستنده: ر.ص از جزیره کیش

نفرین گیلکی

در سیاهکل هرگاه بخواهند شخصی را که براثر حادثه‌ای بیهوش شده و سخت آسیب دیده، به جایی حمل کنند، او را در وسیله‌ای به نام «مافه» می‌بندند.

مافه عبارت است از دو چوب بلند دو، سه متری که با طناب به هم وصل شده‌اند. فاصله دو چوب مافه باید ۴۰ سانتی‌متر باشد. نفرینی بین اهالی شایع است به این مضمون که

○ **الهی زی جان تره مافه دودن.**

برگردان: الهی بچه‌جان تو را در مافه ببندند!

فرستنده: حسین مهدوی از کرج

لالایی ترکی

لای‌لای دئدیم اوجادان　　سیم چیخسین باجادان
الهی سنی ساخلا سینی　　چیـکدن قیـز یلجادان

برگردان: با صدای بلند لای لای گفتم / تا صدای من از روزنه بیرون برود / خداوند تو را محافظت کند / از آبله و سرخک.

○ لای لای مارالیم لای لای / صبریم، قراریم لای لای / بیر قوچ ایگیت اول / اول افتخاریم لای لای.

برگردان: لای لای غزالم لای لای / صبرم، قرارم لای لای / بزرگ شو، جوانمرد باش / افتخارم شو لای لای.

○ لای لای دئدیم بیله سن / تا دوشه سن دیله سن / بویا بوتا چاتیب / اوتیو یاسان گوله سن.

برگردان: لای لای گفتم تا بدانی / زبان باز کنی بخوانی / قد بکشی، استخوان بترکانی / بخندی و بخندانی.

راوی: فیروزه بابازاده
برگردان: ابوالفتح بابازاده از تهران

چیستانهای خراسانی

از اینجا تا به کاشون، همشن مرواری پاشون، دوتا خانم نقابی، باقیش دسمال آبی.

پاسخ: ستارگان، ماه، خورشید، آسمان نیلگون.

اولش آهنگری، بالاترش روغنگری، بالاترش آیینه‌کاری، بالاترش چله کمون، بالاترش تخت سلیمون.

پاسخ: چهره انسان به ترتیب از چانه تا پیشانی.

پاش به سرشه و روش به پاشه.

پاسخ: پارو.

فرستنده: حسن چراغیان
از روستای کوشه بردسکن خراسان

شکرخند

۴۳۸

درگذشت پیشکسوت

بانهایت تاسف و تاثر شامگاه جمعه ۲۰ اردیبهشت، استاد خسرو شاهانی طنزنویس نام آور معاصر در ۷۲ سالگی زندگی را بدرود گفت.

استاد شاهانی در سال ۱۳۰۸ در نیشابور دیده به جهان گشود و بیش از نیم قرن در عرصه مطبوعات قلم زد و در طول حیات پربار خود بیش از ۲۵ کتاب در قلمرو طنز تاءلیف نمود و شمار زیادی مقاله نوشت.

آثار این نویسنده پرکار به چندین زبان خارجی ترجمه شده و در تیراژی بالا انتشار یافته است.

از این نویسنده صاحب سبک که نثری فاخر و شیوا داشت، اشعار طنزآمیزی در دو جلد به‌نام «تافته جدابافته» به یادگار مانده است که بیانگر تنیدگی عمیق این شاعر ساده‌زیست با زندگی روزمره مردم و شرح مسائل و مشکلات و دغدغه‌های آنان است.

درگذشت این پیشکسوت صاحب‌نام را به اهل قلم و علاقه‌مندان آثارش تسلیت می‌گوییم.

و به اتفاق نمونه‌ای از اشعارش را می‌خوانیم. روحش شاد و نامش همیشه ماندگار.

هرچه دیدم من در این کشور، شده یکسر گران
یکسره گردیده دیدم، هرچه در کشور گران
روغن و قند و شکر، صابون و پودر سوبلمه
کاغذ و خودکار و جوهر، دستک و دفتر گران
خواستم گیرم زنی، من از برای محسن‌ام
زن گران، بیوه گران، مادرزن و دختر گران
بعد از این خانم عروس ما، نبیند زیوری
زرگران، نقره‌گران، زینت‌گران، زیورگران
رفتن از ری تا به مشهد، وامصیبت‌ها بُود
خر گران، ماشین گران، اشتر گران، استر گران
نرخ یک ارزی ندانم چیست، اما ناگهان
عرض و طول و ارز ما گردید، بیش از زرگران
لیره و پوند و دلار و سکه و سیم و طلا
شد گران یکباره در بازار، با زرگر گران
خواستم نعلی زنم من بر خر آقاکریم
میخ و چکش شد گران، هم نعل و آهنگر گران
خود ندارد صرفه مردن، بی‌خودی حالا نمیر
مرده‌شو نرخش گران و قبر جا بدتر گران
یک وجب جا، بهر قبر خود نمی‌یابی دگر
قبر جا بر جای خود، گردیده «میت‌بر» گران
خواستم بنهم به روی سنگ قبرم تاج گل
رُز گران، میخک گران، کوکب گران، اختر گران
جای پیژامه به تن کن، پوست ببر و گورخر
تا نگردیده عزیزم، پوست گورخر گران

بقال بدسرشت

هست یک بقال، ما را در محل   یک محل را کرده با کارش مچل
هم گران بفروشد و هم کم‌فروش   هم‌زبان‌باز است و هم مردی دغل
آب می‌ریزد درون شیر خود   هم تقلب می‌نماید در عسل
اعتراضی گر نماید مشتری   هر دو دستش را زند زیر بغل
سر به‌چپ یا راست گرداند، که‌هست   وارد اینک اعتراضت یحتمل
می‌خورد فوری قسمهای دروغ   در چاخان کردن بود ضرب‌المثل
از ره موش مردگیها می‌زند   حرف خود را گه به میخ وگه‌به نعل
حرف بنزین گران آرد به پیش   می‌خورد سوگند بر پورش ممل
بی‌حیا، گوید: گنه از بنده نیست   تبرئه سازد خودش را ماحصل
سرزنش کردم ز اعمال بدش   پندهایی دادمش بس مستدل
شعرها خواندم برایش زین نمط   گه دوبیتی، گه رباعی، گه غزل
کار ما با این پلید بدسرشت   نه به‌نرمی پیش رفت و نه جدل
عاقبت با آتش قهر خدا   گشت نیمی از دکانش مشتعل

رضا شمسایی . بومهن

قبر اجاره‌ای

من همان رندم که در دنیا سروسامان ندارم
باغ و ملک و خانه در سرتاسر ایران ندارم
مسکنی ما را نباشد تا ز تعمیرش بترسم
ترسی از نوسازی و از مالیات آن ندارم
طرح خودگردانی دارشفا تا گشت اجرا
ساختم با درد زیرا قدرت درمان ندارم
مردنم آسانتر از تاءمین پولی بهر درمان
گو به عزرائیل ترس از مردن آسان ندارم
آس پاسی مثل من باید کند قبری اجاره
گویم از حالا که پول پیش بهر آن ندارم
پارتی و پول و سفارش هست رمز کامیابی
زین مثلث هیچ ضلعش را من نالان ندارم
زندگی با این گرانی بدترست از انفرادی
با طلبکاران بگو من ترسی از زندان ندارم
پاتیناژ و اسکی و شطرنج را ول کن برادر
با من از تفریح و سرگرمی نگو من نان ندارم

خدامراد جلیلوند . تویسرکان

زن فداکار است

وای از آن مردی که اندر خانه غوغا می‌کند
بر سر هر هیچ و پوچی، فتنه برپا می‌کند
چون غروب آید به‌خانه، مثل برج زهرمار
هر بدوبیراه، به هرکس دیده اهدا می‌کند
گر که شام حاضر نباشد، از غضب گردیده سرخ
حالتی بدتر ز گرگ گشنه پیدا می‌کند
بچه‌ها از ترس او در گوشه‌ای پنهان شده
می‌شوند ترسان و حیران، زآنچه بابا می‌کند
بچه‌ها گلهای باغ زندگی هستند، ولی
باد پاییزی کجا رحمی به گلها می‌کند
مرد بد از این گرانیها اگر بی‌طاقت است
زن فداکار است و با شوهر مدارا می‌کند
گر گرانی مثل چکش می‌خورد بر فرق او
بر سر زن کار چندین سنگ صما می‌کند

منیره محرابی . سوادکوه

داستان رفتن گیو به ترکستان

گیو برای یافتن کیخسرو به‌تنهایی به توران رفت و هر کسی را که می‌دید، نشانی کیخسرو را می‌پرسید و چون بی‌خبرشان می‌یافت، می‌کشت و به خاکشان می‌سپرد تا رازش آشکار نشود.

به فرمان او گیو بسته میان
بیامد به کردار شیرِ ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید
هر آن کس کِش از راه تنها بدید،
زبان را به ترکی بیاراستی
ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی: «ندارم از او آگهی»
تنش را ز جان زود کردی تهی
به خمّ کمندش بیاویختی
سبک از برش خاک برریختی[1]
بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن
ورا رهنمون بود از آن انجمن
همی رفت بیدار با او به راه
بر او راز نگشاد تا چند گاه

تا اینکه یک روز به او گفت: «چیزی از تو می‌پرسم که اگر راستش را بگویی، هرچه بخواهی می‌دهم.» راهنما گفت: «دانش بسیار است، اما بین مردم گوناگون پراکنده است و چنانچه چیزی بپرسی که بدانم، دریغ نمی‌کنم.» گیو پرسید: «کیخسرو کجاست؟»

بدو گفت روزی که: «اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونک یابم ز تو راستی[2]
بشویی به دانش دل از کاستی،
ببخشم تو را هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو پرمایه‌تن»
چنین داد پاسخ که: «دانش بس است
ولیکن پراکنده با هر کس است
اگر زانک پرسیم و هست آگهی،
ز پاسخ نیابی زبانم تهی»
بدو گفت: «کیخسرو اکنون کجاست؟
بباید به من برگشادَنْت راست»

راهنما گفت: «هرگز چنین نامی نشنیده‌ام.» گیو او را نیز به شتاب کشت و به جستجویش ادامه داد. بدین‌گونه هفت سال سپری شد و او همه جا را گشت و چیزی نیافت.

چنین داد پاسخ که: «نشنیده‌ام
چنین نام هرگز نپرسیده‌ام»
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
بزد تیغ و بنداختش سر برون
به توران همی رفت چون بیهُشان
مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال
میان سوده از تیغ و بندِ دوال[3]
خورش گور و پوشش هم از چرمِ گور
گیا خوردنِ باره وَ آبِ شور[4]
همی گشت گرد بیابان و کوه
به رنج و به سختی و دور از گروه

یک روز که به مرغزار خرمی رسیده بود، از سر خستگی گفت: «بی‌گمان دیو در خواب نزد پدرم آمده و او را فریب داده وگرنه کیخسرویی در کار نیست و من رنج بیهوده می‌برم!»

چنان بُد که روزی پراندیشه بود
به پیش یکی ناموربیشه بود
بدان مرغزار اندرآمد دُژم
جهان خرم و مرد را دل به غم
زمین سبز و جوی پر از آب دید
همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت
بخفت و همه دل پراندیشه داشت
همی گفت: «مانا که دیو پلید[5]
برِ پهلوان بود کان خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
چه دارم همی خویشتن را کُشان؟
کنون گر به رزمند یاران من
به بزم اندرون میگساران من،
یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد آورد گُوز[6]
همی برفشانم به خیره روان
خمیده روانم چو خمّ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد، دادش زمانه به باد
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد به زهر»[7]

در همین هنگام بود که چشمش به جوان بلندبالایی افتاد که شکوه و خردمندی از چهره‌اش هویدا بود.

سرش پر ز غم گرد آن مرغزار
همی گشت شه را کُنان خواستار
یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
یکی سروبالا دلارام‌پور
یکی جام پر می گرفته به چنگ
به سر برزده دسته‌ای بو و رنگ
ز بالای او فرّه ایزدی
پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
نشسته است و بر سر ز بیجاده تاج[8]
همی بوی مهر آمد از روی او
همی زیب تاج آمد از موی او

گیو با خود گفت: «او کسی جز کیخسرو نیست» و شتابان نزدش رفت. جوان نیز تا چشمش به او افتاد، دلش تپید و گفت: «این گیو است که به دنبال من آمده!»

به دل گفت گیو: «این جز از شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست»
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد یل شاه‌جوی،
گره سست شد بر در رنج اوی
پدید آمد آن نامورگنجِ اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید
به دل گفت: «کاین گُرد جز گیو نیست
بر این مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار
به ایران برد تا بُوَم شهریار»

گیو تا گفت: «من مطمئنم که تو پسر سیاوشی»، پاسخ شنید که: «تو نیز گیو پسر گودرزی.» و چون او را شگفت‌زده دید، توضیح داد که: «پدرم پیش‌بینی کرده بود که چه بر سرش می‌آید و گفته بود که پس از چند سال گیو به دنبال کیخسرو خواهد آمد و...»

بدو گفت گیو: «ای گَو سرفراز
خرد را به نام تو آمد نیاز
بر آنم که پورِ سیاوُش توی
ز تخم کیانی و باهُش توی»
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که: «تو گیو گودرزی ای نامدار»
بدو گفت گیو: «ای سرِ راستان
ز گودرز با تو که زد داستان؟...»
بدو گفت کیخسرو: «ای شیرمرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد،
که از فرّ یزدان گشاد این سَخُن
بدانگه که اندرزش آمد به بُن
همی گفت با نامورمادرم
که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید
به جای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو
از ایران بیاید سرافرازگیو
مر او را سوی تخت ایران برد
برِ نامداران و شیران برد

۱ـ خم کمند: حلقه ریسمان ـ سبک: زود ■ ۲ـ ایدونک: این‌چنین که ـ پرمایه: ارجمند ■ ۳ـ میان: کمر ـ دوال: کمربند ■ ۴ـ گور: گورخر ـ باره: اسب ■ ۵ـ مانا: همانا، قطعاً ■ ۶ـ گوز برگنبد آوردن: کار بیهوده کردن ■ ۷ـ انوشه: خوشا ■ ۸ـ بیجاده: گوهری شبیه یاقوت.

افسانه یا واقعیت

دراکولا

براساس اثری از - برام استوکر -

برگردان / بهروز بهرامی

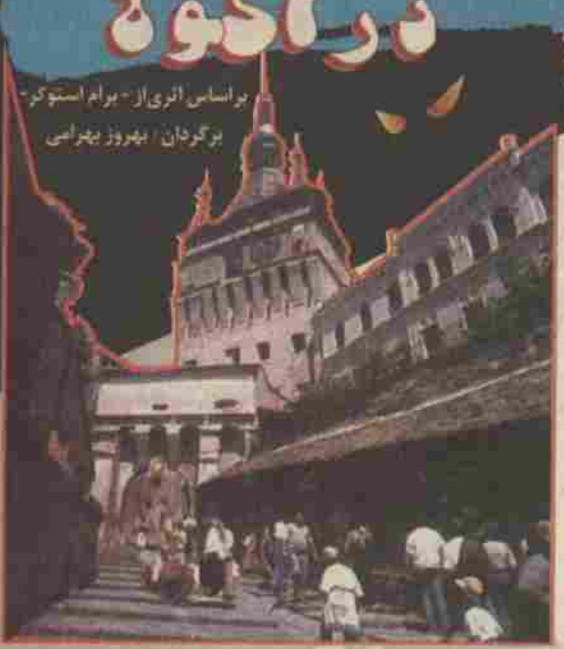

توریستها از پارک و قصر دراکولا دیدن می‌کنند.

○ دراکولا کیست؟ به چه زمانی تعلق دارد؟ از کدام سرزمین برخاسته است؟ و جستجو درباره این ترسناک‌ترین شخصیت تاریخ چه نتیجه‌ای دربر داشته است؟

درجستجوی دراکولا

قرنها شخصیتی مرموز اما وحشتناک به نام کنت دراکولا، در قلب داستانهایی که سینه به سینه درمیان مردم اروپا رواج پیدا کرده بود، به عنوان نمادی از شیطان وجود داشت. در این داستانها این شیطان خون‌آشام که از سرزمینی به نام ترانسیلوانیا در کشور رومانی برخاسته بود، باعث وحشت و ترور درمیان مردم می‌شد تااینکه مذهب به عنوان تنهانیروی مقاوم در برابر این نیروی اهریمنی قرار می‌گرفت و سرانجام مانند تمامی داستانها و حماسه‌های زمان که نتیجه پیروزی فرشته بر شیطان را به‌دنبال داشت، دراکولا هم در برابر مذهب و نیروی ایمان مغلوب می‌شد. این داستانهای پراکنده و گوناگون در قرن نوزدهم با انتشار کتابی تحت عنوان «دراکولا» اثر برام استوکر، شکل منظم‌تری به‌خود گرفت.

برام استوکر در کتاب خود، برای نخستین بار چگونگی ظهور دراکولا، مبدل شدن او به یک خفاش انسان‌نما، نفوذ او درمیان اجتماعات فاسد و ثروتمند و تحت تاثیر قرار دادن آنها، اعمال وحشتناک و غیرانسانی او و در آخر، سرانجام او و شکست در برابر نیروهای مذهبی و ایمان واقعی بشر را به رشته تحریر درآورد. در قرن بیستم براساس تصوری که برام استوکر از کنت دراکولا در کتاب خود خلق کرده بود، فیلم‌های سینمایی متعددی در آمریکا و اروپا تهیه و پخش شد که هنوز هم با وجود اینکه ۸۰ سال از تاریخ تهیه اولین فیلم دراکولایی می‌گذرد، فیلم‌های ساخته شده درباره این اشراف‌زاده وحشت‌آفرین به عنوان غایت و نهایت فیلم‌های وحشتناک و ترسناک شناخته شده و استاندارد و محکی برای سایر فیلم‌های ترس‌آفرین از خود ایجاد کرده است.

در قرن بیستم، تمامی این داستانها و تصورات و تصویرها پیرامون دراکولا، کنجکاوی بسیاری در مردم ایجاد کرده بود که اطلاعاتی درباره دراکولای واقعی و تاریخی جدا از افسانه و حماسه به دست آورند و دراکولای واقعی را شناسایی کنند. اما این کنجکاویها تا آخرین دهه قرن بیستم در برابر سد محکم و مخالفی به‌نام کمونیزم و سوسیالیزم متوقف می‌شد. حکومت رومانی در دست دیکتاتوری به‌نام چائوشسکو بود. او که به روشی استالینی کشور خود را اداره می‌کرد و بشدت نمادها و عناصر مذهبی را سرکوب می‌کرد، با درخواستهای تحقیق، جستجو و تفحص درباره دراکولای تاریخی در سرزمین ترانسیلوانیا به جهت زمینه‌های مذهبی آن، موکداً مخالفت می‌کرد و حتی روزنامه‌ها و جراید کشور رومانی اجازه درج نام دراکولا را هم نداشتند. اما پس از فروپاشی سوسیالیزم و اضمحلال حکومت چائوشسکو در آخرین دهه قرن بیستم، ناگهان تحقیق و جمع‌آوری اطلاعات پیرامون دراکولای واقعی بسیاری از تاریخ‌نویسان، محققین و حتی توریست‌ها را به‌خود جلب کرد، تا آنجا که کشور رومانی ناچار از بنای تسهیلات و پارکهای مختلف در نزدیکی زادگاه دراکولای واقعی شد تا بتواند جوابگوی این همه توجه جهانی باشد.

آنچه را که در زیر مشاهده می‌کنید ماحصل برخی از تحقیقات و مطالعات انجام شده می‌باشد.

اختلاف نظر

در مورد این واقعیت که کنت دراکولای واقعی کیست و چه شخصیت حقیقی تاریخی این نام را به‌خود گرفته است، اختلاف نظر وجود دارد. برخی معتقدند که این نام و شخصیت وجود خارجی نداشته و ساخته و پرداخته افسانه‌سازان قرون وسطایی است که برای ایجاد رعب و وحشت نسبت به شیطان و اعمال شیطانی و همچنین به‌کارگیری نیروهای مثبت ضدشیطانی مانند مذهب، بر سر زبانها انداخته شده است و سپس ناگهان براثر انتشار کتاب برام استوکر در قرن نوزدهم این افسانه در اذهان به واقعیت مبدل شده است.

اما برخی دیگر از محققان که تفکر غالب و اکثریت تعلق به آنها دارد معتقدند که کنت دراکولا افسانه نیست بلکه واقعی است و در نیمه دوم قرن چهاردهم می‌زیسته است. البته شکی نیست که میان شخصیت واقعی و آنچه درباره او، جهانیان به باورهای متعددی رسیده‌اند تفاوتهای فراوانی وجود دارد تا آنجا که هنوز هم تحقیق‌کنندگان در مورد پیشینه دراکولا در مورد این اختلافها به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

نام واقعی دراکولا

نخستین پدیده‌ای که اکثر تحقیق‌کنندگان در آن به تفاهم رسیده‌اند، این است که دراکولا خود به‌تنهایی نمی‌توانسته است به عنوان نام اصلی کسی مورد استفاده قرار گیرد. در کتابی که ویلیام ویلکینسون مورخ و نویسنده انگلیسی در قرن هجدهم درباره تاریخ و مردم‌شناسی منطقه مولداوی و والاچی (هر دو زمانی به رومانی تعلق داشته‌اند) انتشار داده است، از شخصیتی به‌نام کنت ولاد، فئودالی خونخوار، بی‌رحم و شکنجه‌گر در اواخر قرن چهاردهم نام برده است که دشمنانش لقب کنت «دراکولا» به او داده بودند و او در قصری که در منطقه‌ای صعب‌العبور در ترانسیلوانیا ساخته شده بود زندگی می‌کرده و در همان قصر موجبات آزار و شکنجه و قتل دشمنان خود را فراهم می‌آورده است.

ویلکینسون سپس به این موضوع اشاره کرده است که دراکولا در زبان مردم منطقه به معنای شیطان است و درواقع این لقب به خاطر اعمال و رفتار ولاد به او داده شده است.

دراکولای واقعی

اکنون پس از کشف این ارتباطها توجه همگان به زندگی و سرگذشت ولاد جلب شد. ولاد موجودی خیالی و افسانه‌ای نبود، بلکه یک فرمانروای فئودال در قرن چهاردهم بود. نام کامل او کنت ولاد تپش بوده که صاحب قصری مشهور در منطقه ترانسیلوانیا بوده است. این قصر در منطقه کوهستانی و صعب‌العبور قرار داشته و دسترسی به قصر با صعود از یکهزار و چهارصد پله امکان‌پذیر می‌شده است. نکته جالبی که درباره کنت ولاد تپش وجود دارد این است که درباره او میان آنچه در باور مردم رومانی جای گرفته و آنچه که در سایر نقاط اروپا از سرگذشت او ذکری به میان آمده، تضاد و تناقض کامل وجود دارد.

مورخان اروپایی کنت ولاد را فرمانروایی بی‌رحم، خشن و قاتل قلمداد کرده‌اند و شکنجه و کشتار مردم بی‌گناه را برای او امری عادی ذکر کرده‌اند. آنها گفته و نوشته‌اند که او حتی برای کشتن دشمنان و بدخواهان خود از قطعات چوب نوک تیزی استفاده می‌کرده و دستور می‌داده تا این قطعات را در بدن قربانیان فرو کنند. همچنین او را صاحب شیطانی‌ترین افکار دانسته و بسیار از دشمنی او با مذهب و مذهبیون گفته‌اند.

برام استوکر هم در کتاب خود موسوم به دراکولا، بدون اینکه در هیچ بخشی از کتاب عملاً نامی از ولاد آورده باشد، دقیقاً نکاتی را که مورخان اروپا درباره

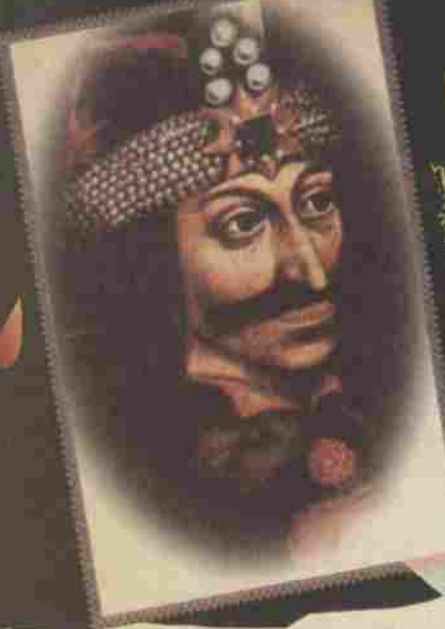

کنت ولاد تپش

نوسفراتو اولین دراکولای سینما

مشهورترین دراکولای فیلم

ولاد ذکر کرده‌اند به کنت دراکولا نسبت داده است و این یقین را به‌وجود آورده که منظور او همان ولاد بوده است. منتهی از او به‌وسیله لقبش (دراکولا) یاد کرده است و سرانجام همین کتاب برام استوکر بوده است که از قرن نوزدهم تاکنون پایه و اساس تمامی داستانها، نمایشنامه‌ها و فیلم‌هایی را که به دراکولا اختصاص داده شده، تشکیل می‌داده است. تنها تفاوتی که میان کتاب برام استوکر و مورخان وجود دارد این است که برام استوکر به دلایل حضور چنین شخصیت شیطانی در دراکولا پرداخته و وقایع و حوادثی را که باعث تسلیم شدن روح دراکولا به شیطان بوده است به دقت و با ذکر جزئیات بررسی کرده است. درواقع او با نگرشی روانشناسانه به عمق روحیات دراکولا و انتقال شخصیت او پرداخته است.

برام استوکر در کتاب خود که آن را همان شرح جزء به جزء سرگذشت ولاد می‌دانند شرح داده است که کنت دراکولا یک پرنس خوشرو و شجاع و صاحب همسری زیبا بوده است. او به تحریک مذهبیون مسیحی مرتباً با ترکان عثمانی که مرزهای ترانسیلوانیا را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند، درگیر می‌شده است و سدی مستحکم در برابر هجوم ترکها ایجاد می‌کند. براثر فعل و انفعالاتی که در جنگ با ترکها روی می‌دهد و سیاستها و دودوزه‌بازیهایی که وجود داشته است سیاست کاری برخی از سران مذهبی مسیحی باعث مرگ همسر دراکولا که کنت علاقه بی‌پایانی نسبت به او داشته، می‌شود. پس از مرگ همسرش دراکولا ضمن آنکه کاملاً تغییر شخصیت می‌دهد با مسیحیت سر عداوت و کینه گذاشته و خود را به شیطان می‌فروشد. این خودفروشی به شیطان تا آنجا پیش می‌رود که دراکولا حتی به خون‌آشامی می‌پردازد. در هنگام مرگ دراکولا به همه کسانی که تصور می‌کردند با مرگ دراکولا نفس راحتی خواهند کشید، می‌گوید که او در زمان لازم دوباره زنده خواهد شد و دنیا را با وحشت و ترور مواجه خواهد کرد و انتقام مرگ همسر زیبایش را از جهان خواهد گرفت.

برام استوکر آنگاه از واقعیت و تقلید از سرگذشت ولاد فاصله گرفته و به افسانه‌پردازی محض می‌پردازد. پانصد سال پس از مرگ دراکولا یک جهانگرد انگلیسی تصادفاً باعث انتقال تابوت حامل دراکولا به انگلستان می‌شود و ورود به انگلستان همان و بازگشت دراکولا از مرگ با نیروی شیطانی همان و از لابه‌لای سطوری که برام استوکر نگاشته است، دراکولایی ظهور کرده است که تا همین امروز هم باعث کنجکاوی، سرگرمی و حتی هیجان و وحشت جهانیان شده است. به‌زعم برام استوکر دراکولا به خون‌آشامی و وحشت‌آفرینی خود ادامه داد تا سرانجام نیروهای مذهبی و مسلح به سلاح ایمان برآن شدند که به این حضور شیطان برای همیشه پایان بخشند و سرانجام به کمک صلیب که نمادی از ایمان به‌شمار می‌رفت و تنها پدیده‌ای که دراکولا در برابر آن دفاعی از خود نداشت، محسوب می‌شد. کنت دراکولا را به تلی از خاکستر تبدیل کردند.

دراکولا چون خفاش فقط در شب قابلیت تحرک و زندگی داشت و تمام جنایات را مانند شیطان در شب هنگام مرتکب می‌شد. ضمن آنکه دراکولا از روز و نور خورشید که نمادی از خوبی، عاطفه و انسانیت بود، وحشت داشت و در برابر نور آفتاب در آتش انتقام ایمان قرار می‌گرفت.

نظریات متضاد از مردم رومانی

این دراکولایی است که ما شناخته و به آن عادت کرده‌ایم و جهانیان بیش از یکصد سال است که به طرق مختلف او را زنده و دوباره نابود کرده‌اند! اما جالب اینجاست که مردم و تاریخ رومانی، که صاحبان اصلی دراکولا و یا شخصیت اصلی آن یعنی ولاد تپش می‌باشند، از نظریاتی کاملاً متناقض و متضاد می‌گویند. به‌زعم مورخان رومانیایی، کنت ولاد تپش یک میهن‌پرست بود که همواره از خاک میهن و ترانسیلوانیا در برابر هجوم ترکها دفاع می‌کرده است و دشمنان را با شکست‌های فاحش مواجه می‌ساخته است. او نسبت به فقرا و مستمندان حساس بوده است و همواره به آنان کمکهایی روا می‌داشته.

رومانیایی‌ها سخت براین اعتقادند که وجهه منفی دراکولا یا همان ولاد را دشمنان او برای جهانیان تصویر کرده‌اند. حتی لقبی که به زبان رومانیایی برای ولاد تپش درنظر گرفته شده و طی ششصد سال گذشته همواره با این لقب از او یاد شده است «ویوود» یا «پرنس بزرگ» بوده است. بنابراین دراکولا برای مردم جهان به یک طریق شناسایی شده است و برای ۲۲ میلیون رومانیایی به نوعی دیگر!

پارک دراکولا

اما حتی مردم اهل رومانی نیز براین باورند که اقتصاد و سرمایه اکنون حرف اول را در جهان می‌زند. دولت رومانی اکنون به این نتیجه رسیده است که به‌جای مخالفت با جهانیان و بحث و جدل درباره دراکولا و شخصیت واقعی او، بهتر آن است که از این همه توجه و کنجکاوی که مردم جهان نسبت به دراکولا به‌خرج می‌دهند، نهایت بهره‌برداری اقتصادی ممکن را برنامه‌ریزی کند.

وزارت جهانگردی و توریسم رومانی حتی بخش بخصوص دراکولا در، وزارتخانه خود ایجاد کرده است و اقسام برنامه‌های کوتاه و بلندمدت را برای جلب هرچه بیشتر کنجکاوان و علاقه‌مندان دراکولا طرح‌ریزی کرده است.

یک مقام وزارت جهانگردی رومانی به‌وضوح اعلام کرده است که اگر مردم جهان می‌خواهند باور داشته باشند که کنت دراکولا خون‌آشام و خونریز و شیطان‌صفت بوده است، چنین بادا و تا آنجا که جهانگردان از سراسر عالم دلارهای خود را برای فرونشاندن کنجکاوی خود نسبت به دراکولا در رومانی خرج می‌کنند، هیچگونه بحث و جدلی در مورد پیشینه و شخصیت دراکولا وجود ندارد. بدین ترتیب دولت رومانی تلویحاً اعلام کرده است که درباره دراکولا هرآنچه مردم جهان می‌خواهند باور داشته باشند به عنوان خوراک توریستی به آنها داده می‌شود! کار حتی تا آنجا پیش رفته است که به کمک سرمایه‌گذاریهای عظیم خارجی پارک دراکولا در نزدیکی‌های قصر ولاد بنا خواهد شد که طبق برنامه‌های پیش‌بینی شده تا سال ۲۰۰۴ این پارک و هتل دراکولا در داخل آن آماده پذیرایی از جهانگردان خواهد بود. ■

چشمان ابلیس

O براساس سرگذشت: بردیا

O تهیه و تنظیم از: محسن طیب

قسمت اول

نمی‌دانم که شما به «هیپنوتیزم» اعتقاد دارید یا نه؟ ولی من به قدرت شیطانی افرادی که از این علم «سوءاستفاده» می‌کنند، معتقد هستم! قصدم این نیست که بگویم هر کس کار هیپنوتیزم می‌کند شیطان است. با علم که نمی‌توان جنگید. اما آن ابلیس که در خانه من بود، از این قدرت علمی سوءاستفاده می‌کرد. او از هر امکانی سوءاستفاده می‌کرد و آن ابلیس مرا نابود کرد!

O

O

چشمانش، چشمانش اولین چیزی بود که مرا اسیر خود کرد. هر وقت برای پول گذاشتن به حسابش یا پول گرفتن از حسابش به بانک می‌آمد، کافی بود یک نگاه به من بکند تا دست و پایم بلرزد و تا ساعتها مسخ او شوم!

روزهای اول فقط اسمش را می‌دانستم: که در دفترچه حسابش خوانده بودم. «غنچه» از آن سری دخترهایی بود که نسل‌شان کم‌کم دارد از بین می‌رود. لااقل در تهران که دارد از بین می‌رود. به‌ندرت حرف می‌زد و تنها زمانی صحبت می‌کرد که نیاز بود. تمام مدت هم سرش پایین بود و تا نمی‌خواست با مخاطبش صحبت کند، توی صورت کسی نگاه نمی‌کرد. حالا در کنار تمام این محسنات اخلاقی، یک چهره معصوم با یک زیبایی افسانه‌ای را هم درنظر بگیرید، آن‌وقت می‌توانید حس کنید «غنچه» چه بود؟ و از همه اینها گذشته، چشم‌هایش! چشم‌هایش به معنی اخص کلمه جادو می‌کرد!

شاید بیشتر از هشت ماه، کار من فقط آرزو کردن بود که او برای کارهای مالی‌اش به بانک بیاید، تا من در آن چند دقیقه فقط نگاهش کنم!

از سوی دیگر، چون سنم به ۳۲ رسیده بود و خانواده‌ام مدام اظهار نگرانی می‌کردند که: «داری پیر میشی و دیگه هیچ‌کس بهت زن نمیده!» خودم نیز کم‌کم داشتم دچار این تلقین می‌شدم که: «اگر واقعاً پیر شوم و نتوانم دختر دلخواهم را پیدا کنم و داغ ازدواج به دلم بماند، در آینده چه بکنم؟» و درست در همان ایام بود که غنچه در شعبه بانک ما حساب باز کرد و توی زندگی من پیدایش شد و من که دچار آن تلقین بودم، هر وقت به آن چشمان جادوگر نگاه می‌کردم، باورم می‌شد که تقدیر زندگی من در دست صاحب این چشمان افسونگر است!

تا اینکه سرانجام پس از هفت ماه و پس از اینکه هفتصد بار جمله‌ای را با خودم تکرار کردم، بالاخره یکروز که غنچه آمده بود از حسابش پول بردارد، مخصوصاً کمی معطلش کردم تا اطرافمان خلوت شود و سپس درحالی که تمام صورتم به عرق نشسته بود و حس می‌کردم رنگم کبود شده، با لکنت زبان گفتم:

ـ خانم غنچه... من آدرس منزل شمارو می‌خوام، تا ان‌شاءالله پدر و مادرم‌رو برای یک امر خیر بفرستم منزلتون...

دستش لرزید، صورتش سرخ شد. لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد، بی‌آنکه پولی را که از صندوق جلویش گذاشته بودم بردارد، به سرعت از بانک خارج شد. اعصابم به‌هم ریخت. خودم را لعنت کردم که چرا اینطور برخورد کرده‌ام! تا آخر وقت اداری بانک در همین اندیشه بودم. بانک که تعطیل شد بیرون آمدم و سوار ماشینم شدم و هنوز استارت نزده بودم که پیرمرد موقر و شیکپوش و باشخصیتی آمد کنار پنجره ایستاد و گفت:

ـ آقای تراب؟ می‌تونم چند دقیقه مزاحمتون بشم؟ او بی‌آنکه منتظر پاسخ من باشد در را باز کرد و روی صندلی کنار دستم نشست و بی‌مقدمه گفت: فکر نمی‌کنین برای مطرح کردن یکسری مسائل، مکانی بهتر از بانک وجود داشته باشد که شما با دختر من صحبت کردید؟!

دهانم خشک شده بود! لحظه‌ای فکر کردم برای شکایت آمده! اما آن پیرمرد که انسانی بسیار بزرگوار است، خندید و به آرامی گفت:

ـ نگران نباش پسرم... من نیامده‌ام دعوا... دختر من ـ غنچه ـ هم نسبت به شما نظر مثبت داره! من فقط آمده‌ام کمی با هم گپ بزنیم تا ببینم اون کسی که قراره در آینده، باغبان این گل نازپرورده من، یعنی غنچه من بشه! کیه؟

آقای «ع» اینها را که گفت کمی خیالم راحت شد و بعد صحبت کرد. حدود چهار ساعت در خیابانها می‌چرخیدیم و گفتگو می‌کردیم. آقای «ع» آنقدر تجربه داشت که به‌راحتی بتواند به‌صورت غیرمستقیم، هر اطلاعاتی که راجع به من نیاز داشت، از من بگیرد. ساعت حدود هشت شب بود که وقتی جلوی در خانه‌شان پیاده‌اش کردم، قرار روز خواستگاری هم تعیین شد! و موقع خداحافظی فقط گفت:

ـ تراب‌جان، این حرف منو به گوشت بگیر! غنچه که الان بیست و یک سال داره، درست مثل اسمش، مانند غنچه‌ای هست که هرطور بخوای می‌توانی بارورش کنی، روحیه دختر من خیلی انعطاف‌پذیره، یعنی اینکه هم می‌تونی اون‌رو به یک فرشته تبدیل کنی، هم به یک دیو! این‌رو یادت باشه!

آن شب من حرف پدر غنچه را شنیدم، اما به معنی‌اش فکر نکردم! افسوس!

O

O

خوشبختانه خانواده غنچه نیز مانند پدر و مادر خودم، افراد سختگیری نبودند و به همین خاطر تمام مراسم ظرف دو ماه برگزار شد و من پس از برگزاری یک جشن عروسی خوب ـ که در شأن هر دویمان باشد ـ او را به زندگی‌ام وارد کردم. خوشبختانه وضعیت زندگی‌ام طوری بود که مشکل نداشته باشم. به عنوان یک کارمند عالیرتبه بانک حقوق خوبی می‌گرفتم، پیکان آخرین مدلی را هم که آخرین اقساطش را پرداخته بودم داشتم، و مهمتر از همه خانه بود؛ که چون از موقعیت «وام بانک» که مخصوص کارمندان است استفاده کرده بودم، توانستم یک خانه نقلی اما دوطبقه هم بخرم.

و اما غنچه؛ هرقدر بیشتر او را می‌شناختم، باورم می‌شد که غنچه، همان دختر رؤیاهای من است که حالا مانند یک قصه، برایم شکل گرفته است. غنچه سوای زیبایی و چشمان افسونگرش، تفسیر واقعی نجابت و سادگی و معصومیت بود. گاهی اوقات او را آنقدر ساده می‌دیدم که گویی دارم با یک دختربچه دوازده ساله زندگی می‌کنم! و البته که من از این روحیه و شخصیت او استقبال می‌کردم، چرا که فکر می‌کردم داشتن زنی با این طبیعت، یک نعمت است. اما اشتباه می‌کردم. اگرچه این اشتباه را با یک اشتباه بزرگتر در زندگی‌ام کامل کردم!

O

O

آن روز همانطور که مشغول کار در بانک بودم، متوجه سروصدایی در قسمت چکهای وصولی شدم: ظاهراً آقایی که یک چک از یک زن داشت، به خاطر کسر مبلغ حساب آن زن، می‌خواست مهر برگشت بزند و حکم جلبش را بگیرد. از آنجایی که از این اتفاقات در شغل یک کارمند بانک، مکرر در مکرر رخ می‌دهد، لذا کمتر اتفاق می‌افتد که پرسنل ـ مخصوصاً کارمندی با تجربه ۱۳ ساله همچون من ـ دچار احساسات بشوند و سعی در حل مشکل فرد داشته باشند. اما من به یک دلیل خاصی آنطور احساساتی شدم: زن که خبر داشت مرد حامل چک قصد برگشت زدن و جلب او را دارد، به بانک آمده بود تا مانعش شود. اما مرد که گویی نیتش فقط گرفتن حکم جلب زن بود، هیچ توضیحی را نمی‌پذیرفت. من اما، موقعی که دیدم آن زن جوان ۲۷ ساله بشدت اشک می‌ریزد و می‌خواهد به پای مرد بیفتد، چون خبردار شدم که کسر مبلغ حسابش حدود شصت هزار تومان است، برای یک لحظه حریف احساسات خود نشدم و به سراغ مرد رفتم و گفتم: «تو انسان نیستی؟ و سپس با استفاده از اعتبار خودم، چک را پاس کردم. مرد اما موقع رفتن نگاهی به من کرد و گفت:

ـ دارم بره می‌بینمت!

من که حرف او را توهین تلقی کردم، خواستم برخورد کنم، اما آن زن بینوا مانع شد و پس از چند دشنام که نثار مرد طلبکار کرد، او را از بانک بیرون انداخت و سپس به سراغ من آمد تا تشکر کند که من گفتم:

ـ شما به عنوان یک زن جوان باید مراقب باشید که چک بی‌محل دست افرادی مثل ایشان ندهید که...

زن یکمرتبه گریست و بعد برایم توضیح داد که او دارد جور پدرش را می‌کشد که ورشکست شده و مغازه و ماشین و خانه‌شان را فروخته و زنش - مادر این زن جوان - از غصه دق کرده و مرده و پدرش نیز الان فراری است، اما در روزهای آخر قبل از فرار، چکهای دخترش را به طلبکاران داده، به این امید که بتواند پول را تهیه کند، اما حالا که نتوانسته، پدر فراری است و دخترش - همین زن - باید با دست خالی جور این چکها را بکشد!

وقتی زن - که نامش پریوش بود - ماجرای زندگی‌اش را تعریف کرد دلم برایش سوخت. خیلی دوست داشتم ضمن اینکه من هرگز در زندگی‌ام آنقدر لوطی نبودم که به هر غریبه تازه آشنایی مددرسان شوم. درحقیقت چون نمی‌توانستم، نمی‌خواستم! این بود که خواستم بگویم «از دست من کار بیشتری ساخته نیست» اما همین که توی صورتش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم، گویی در نگاه پریوش چیزی بود که قدرت «نه گفتن» را از انسان می‌گرفت. انگار مبهوتش شدم و مسخ شدم که به او کمکی کنم. اما نمی‌توانستم. لااقل آنقدر نداشتم که بتوانم بدهی‌هایش را بپردازم!

-من نمی‌دونم که چه کمکی می‌تونم برای شما بکنم، اما هر کاری از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم. در اون صورت چطوری می‌تونم پیداتون کنم؟

پریوش دوباره آن نگاه ترحم‌برانگیزش را به من دوخت و گفت:

-فعلاً که هیچ جا و مکانی ندارم و شبها توی یک پارک، داخل دکه‌ای که مخصوص نگهداری لوازم باغبانهای اون پارک است، می‌خوابم!

عجیب بود. انگار هر وقت به او نگاه می‌کردم، خود را موظف احساس می‌کردم که باید به او کمک کنم. کماینکه؛ درعین حال که می‌دانستم کاری که می‌خواهم انجام بدهم درست نیست، با این حال مانند یک بره!! خود را خدمتکار او دانستم و گفتم:

-نه، این صحیح نیست که شما توی چنان محلی زندگی کنید... من الان کار دارم، وقتی بانک تعطیل شد بیاین کنار ماشین من - همان پیکان آبی‌رنگ با این شماره پلاک لیزری «...» تهران ج - تا شما را ببرم به منزل خودمان... زن من توی یک خونه دوطبقه زندگی می‌کنه که یک طبقه‌اش خالیست و شما موقتاً می‌تونین اونجا بمونین تا ببینیم بعداً چی پیش میاد!

پریوش اما، برخلاف انتظار من که فکر می‌کردم الان از خوشحالی و حیرت نمی‌تواند جلوی احساسات خود را بگیرد، طوری کوتاه و مختصر و معمولی از من تشکر کرد که گویی چشم انتظار چنین کاری از جانب من، از قبل بوده! و رفت و قرار شد در ساعت تعطیلی بانک کنار ماشین من منتظر بماند!

او که رفت علیرضا - همکار و رفیق صمیمی‌ام که سیزده سال بود در شعبات مختلف با یکدیگر همکار بودیم و ساقدوش من در مراسم ازدواج هم بود - از آنجایی که روابطمان اجازه می‌داد در مسائل خصوصی زندگی همدیگر نیز دخالت کنیم، چون ناظر و شاهد قضایا و گفتگوی آخر من و پریوش بود، با حیرت زیاد از من پرسید:

-تو دیوونه شدی «بردیا»؟ تو که هیچ وقت اینطوری احساساتی نمی‌شدی.

با خنده گفتم:

-چطور؟ آدم اگه یک کار انسانی انجام بده، باید دیوونه شده باشه؟

علیرضا این بار با عصبانیت گفت:

-چرند نگو «بردیا»، تو خوب می‌فهمی منظور من چیه! من میگم تو اصلاً این سرکار خانم‌رو می‌شناسی؟ می‌دونی که همه حرفهاش درسته؟ از گذشته‌اش خبری داری؟ می‌دونی کی هست و چه شخصیتی داره؟!

علیرضا که اینها را گفت، لحظه‌ای فکر کردم و دیدم که حق با اوست! در این لحظه رئیس شعبه آقای «الف...» که او هم بیشتر یک دوست بود تا یک رئیس - و البته که خودش یک عارف و درویش واقعی بود - چون از ماجرا باخبر شده بود به جمع ما اضافه شد و با همان لحن پدرانه همیشگی‌اش گفت:

-من به احساسات پاک و انسانی تو احترام می‌گذارم... اما حتی احسان و کمک به همنوع، یک شرایطی داره که اگر اونها رعایت نشه، صواب که نمی‌کنی هیچ، چه‌بسا کباب هم بشی!

آنها هرچه بیشتر می‌گفتند، چشمان من به روی حقیقتی که گم کرده بودم، بیشتر باز می‌شد! چیزی که برایم عجیب به نظر می‌رسید آن بود که خودم نیز از تصمیمی که گرفته بودم متحیر بودم! من خودم کاملاً به خطا بودن چنین تصمیمی واقف بودم، پس چطور در آن لحظه احساساتی شدم!

علی‌ایحال؛ تا حوالی ساعت چهار بعدازظهر، آنقدر از همکارانم شنیدم که تصمیم گرفتم اگر پریوش به سراغم آمد، رک و پوست‌کنده از او عذرخواهی کنم و با یک دروغ مصلحتی شر را از سر خودم باز کنم و بگویم «زنم اجازه نداده این کاررو بکنم»!

اتفاقاً علیرضا هم - که می‌ترسید من باز هم رودربایستی کنم - موقع رفتن همراه من شد و تا کنار ماشینم آمد، اما چند دقیقه گذشت و چون خبری از او نشد، به علیرضا گفتم:

-ظاهراً خود اون خانم هم منصرف شده.

و علیرضا با شوخی گفت: شاید هم به تو اطمینان نکرده!

خندیدیم و از او خداحافظی کردم و راه افتادم. هنوز دنده را به سه نرسانده بودم و به رفتار صبح خودم داشتم می‌خندیدم که صدای پریوش را از پیاده‌رو شنیدم:

-آقا...

یک لحظه به او نگاه کردم و چنان معصومیتی را در چشمان و نگاهش دیدم که بی‌اختیار ترمز کردم و او نزدیک شد. کنار ماشین که رسید، پریوش بی‌هیچ حرف اضافه‌ای فقط - با لحنی معصومانه - پرسید:

-چرا منصرف شدی آقای بردیا؟ خیلی دل منو شکستی!

این را گفت و زد زیر گریه و سپس، عمیق در چشمانم خیره شد! انگار تاب مقاومت نگاه کردن به او را نداشتم. به‌طور عجیبی دلم برایش سوخت و از خودم بدم آمد که دل او را شکسته‌ام و از همکارانم متنفر شدم که مرا پشیمان کرده‌اند! انگار وقتی به او نگاه می‌کردم، در خود چاره‌ای جز تسلیم شدن نمی‌دیدم! این بود که گفتم:

-نه... منتظرتون بودم... شما نیامدین!

این را که گفتم پریوش آمد و کنار دستم نشست و راه افتادم. دربین راه، پریوش دوباره از بدبختی‌ها و از سختی‌هایش گفت. از اینکه هیچ پشت و پناهی ندارد و اگر من هم کمکش نکنم، شاید خودش را بکشد و... عجیب بود، پریوش هرچه بیشتر حرف می‌زد، من خود را بیش از پیش درقبال سرنوشت او موظف حس می‌کردم. گاهی اوقات نیز یکباره به خودم می‌آمدم و باورم می‌شد که دارم اشتباه می‌کنم، اما این احساس فقط چند لحظه در ذهنم ریشه می‌دواند، چرا که انگار پریوش حتی ذهن مرا نیز می‌خواند که در این لحظات، یک نگاه به چشمانم می‌انداخت و سپس با گفتن یک جمله ترحم‌برانگیز، دوباره بنده خود می‌ساخت!

بالاخره به خانه رسیدیم. ماشین را که داخل پارکینگ پارک کردم، تازه یاد این افتادم که «حالا به غنچه چه بگویم؟»

و عجیب آن بود که پریوش انگار حرفها و تفکرات قلبی مرا نیز می‌خواند که بلافاصله گفت:

-اجازه میدین من خودم ماجرارو برای همسرتان تعریف کنم!

درست مانند آدمهای مسخ شده، تابع او شدم:

-بله... اینطوری من هم راحت‌ترم...

و بعد دوتایی از پله‌ها بالا رفتیم. زنگ که زدم، غنچه مثل هر روز با خوشحالی در را باز کرد و به‌طرفم آمد، اما همین که نگاهش به پریوش افتاد وارفت و بعد همراه با علامت سؤالی که در چشمانش پیدا شد، نوعی رنجش نیز در نگاهش حس کردم. خواستم حرفی بزنم که پریوش پیشدستی کرد و جلو رفت و غنچه را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید و با اعتماد به نفسی کم‌نظیر - بی‌نظیر - رو به غنچه کرد و با لحنی معصومانه گفت:

-اشتباه نکن خانم... من آدم بدی نیستم... شوهر شما هم خیلی باشرفه!

اینها را گفت و چنان زل زد توی چشمان غنچه که در کمتر از چند لحظه، هم آن علامت سؤال از نگاهش پر کشید، هم رفتار رنجیده‌اش عوض شد و به شکلی عجیب (غنچه هرگز با یک غریبه اینقدر زود جوش نمی‌خورد و صمیمی نمی‌شد) با او مهربان شد و او نیز پریوش را بوسید و گفت:

-نه... اختیار دارین... من هرگز چنین حرفی نزدم... بفرمایین داخل، منزل خودتونه!

بقیه در صفحه ۴۱

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست

خوشبختی گمشده

○ قسمت اول

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد　　تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

○ ... با تولد دخترم و ترک تحصیل من نیز این مشکل حل نشد. امیدوار بودم با گذشت زمان او کمی هم به ما برسد اما زمان هم تأثیری بر رفتار او نگذاشت

زمان: بیست و پنجم مهر ۱۳۸۰. مکان: واحد فرهنگی زندان اوین.

چهار - پنج زن را برای انجام مصاحبه به اتاق آوردند. مثل همیشه همه آنها به ردیف بر صندلیهای دور یک میز جای گرفتند تا به‌تدریج یکی پس از دیگری نزدیکتر بیایند و سرگذشت خود را بگویند. در این فرصت گاه به فرد مصاحبه شونده خیره می‌شدند و گاه در گوش هم پچ‌پچی می‌کردند و به‌ندرت ریز می‌خندیدند؛ اما همه سعی داشتند تا خود را به نوعی برای مصاحبه آماده کنند. در میان آنها زنی بود که محجوبتر از بقیه به نظر می‌رسید. آرام و بی‌خیال نشسته بود و خودش را به دست زمان سپرده و گاه با نگاهی سرگشته و حیران، به سوی من برمی‌گشت. نوبتش که رسید، ابتدا سعی کرد همه چیز را با هم بگوید. خیلی آشفته صحبت می‌کرد. گاهی از شوهرش و گاهی از اتفاقاتی که برایش افتاده بود. تا آنکه بالاخره توانستم او را به سر خط بیاورم و داستان زندگی‌اش را بشنوم.

○○○

○ در تهران به دنیا آمدم. پدرم آشپز کل بانک بود و مادرم خانه‌دار. سه خواهر و چهار برادر دارم که غیر از یکی از برادرانم، بقیه متأهل هستند. شانزده سال داشتم و تازه پا به دبیرستان گذاشته بودم که شوهرم دادند. آنهم چطوری؟ نه مثل جوانان امروزی با آشنایی قبلی و دوستی و عاشقی: نه! آن زمان اوج دوران جنگ بود و فرصتی برای عاشقی نبود. به اتفاق خانواده رفته بودیم یک میهمانی خانوادگی. خانواده شوهرم آنجا مرا دیدند و تا به خودم بیایم، عروس شده بودم! یکباره از پشت میز و نیمکت مدرسه رفتم داخل آشپزخانه و از کسوت محصلی به جلد یک زن شوهردار رفتم. اجازه بدهید وارد جزئیات زندگی‌ام نشوم. فقط به‌طور خلاصه بگویم که شوهرم آدم بدی نبود. محاسنی داشت و معایبی؛ مثل هر انسان دیگر. اما مشکلی داشت که به‌تدریج زندگی را بر من دشوار ساخت و آن وابستگی شدید به خانواده پدری بود. خب من دو سال اول بعد از ازدواجم سعی کردم که ادامه تحصیل بدهم؛ بنابراین سال دوم و سوم دبیرستان را در خانه شوهرم به پایان بردم؛ اما نشد که دیپلم بگیرم، چراکه دختر اولم متولد شد و پاک مرا درگیر خودش کرد. تصور من آن زمان این بود که چون درس می‌خوانم، شوهرم هنوز نتوانسته مرا به عنوان همسرش بپذیرد و وابستگی‌اش را به خانواده قطع کند؛ اما با تولد دخترم و نیز ترک تحصیل من، باز هم این مشکل نه‌تنها حل نشد که همچنان به قوت خودش باقی ماند. امیدوار بودم با گذشت زمان او کمی هم به ما برسد؛ اما زمان هم تأثیری بر رفتار او نگذاشت. دختر اولم پنج ساله بود که دومی به دنیا آمد. تولد او هم سردی زندگی ما را از بین نبرد.

دیگر به آن وضع عادت کرده بودم و پذیرفته بودم که این مرد نمی‌تواند شوهر خوبی باشد، حتی پدر خوبی هم نیست. اما یک پسر خوب برای پدر و مادرش و یک برادر مهربان و دلسوز برای خواهرانش است. او تمام وقت خود را با آنها می‌گذراند. شاید عمده مشکل ما این بود که با خانواده شوهرم در یک آپارتمان - البته به صورت مستقل - زندگی می‌کردیم؛ اما شوهرم به عادت قبل از ازدواجش کمتر به طبقه اول که واحد مسکونی خودش شده بود، می‌آمد. شاید باور نکنید گاه من دو ماه شوهرم را نمی‌دیدم!

زمان به سرعت سپری می‌شد و من فقط احساس مادر بودن را درک می‌کردم و نه دیگر هیچ!

بچه‌ها که بزرگتر شدند، مشکلات هم دوچندان شد. آنها با بچه‌های خواهرشوهرم که در همان آپارتمان در طبقه دیگر زندگی می‌کردند، نمی‌ساختند. دائماً با هم سر جنگ و ناسازگاری داشتند. اغلب هم آنها مقصر بودند. اما هیچ کس نمی‌توانست اینها را به شوهرم تفهیم کند. او مدام طرف خواهرزاده‌هایش را می‌گرفت و با دخترهایش بحث و دعوا داشت و آنها را مقصر و متهم می‌کرد. وقتی هم که خودم به این رفتار معترض می‌شدم، مثل بچه‌ها که دنبال بهانه هستند، قهر می‌کرد و می‌رفت به آپارتمان خواهرش. این اواخر روابط ما تیره‌تر و سردتر از گذشته بود. او دیگر هیچ توجهی به ما نداشت. من که خودم کمبود او را کاملاً احساس می‌کردم، باید برای بچه‌ها جای او را پر می‌کردم.

دختر بزرگم به سن بلوغ رسیده بود و نیاز به توجه و محبت مضاعف داشت، حتی نیاز به اینکه با پدرش به عنوان یک مرد بیشتر آشنا شود؛ اما شوهرم گوشش به این حرفها بدهکار نبود. هرچه به او می‌گفتم، او بیشتر رخ پنهان می‌کرد تا اینکه... تا اینکه یک تندباد طومار زندگیِ مرا درهم پیچید!

از وقتی بچه‌ها مدرسه‌رو شده بودند، هر روز صبح خودم آنها را به مدرسه می‌رساندم و ظهر مجدد به دنبالشان می‌رفتم. این تنها رفت و آمد من به خارج از خانه بود. زمانی که بچه‌ها مدرسه نمی‌رفتند و یا تعطیل بودند، من هم از خانه بیرون نمی‌رفتم.

در همین رفت و آمد برای بردن و آوردن دخترها بود که متوجه شدم آقای موتورسواری هر روز در محل ما کمین می‌کند. اوایل چندان اهمیت نمی‌دادم: اما وقتی حضور او از یک روز و دو روز به یک هفته و دو هفته و یک ماه و دو ماه رسید، و هر بار هم هنگام عبور از کوچه و خیابان باید شنونده متلک‌هایش می‌بودم، دیگر متوجه شدم حضور او بی‌علت نیست. در شأن خودم نمی‌دانستم جوابش را بدهم. خصوصاً اینکه از این‌جور افراد می‌ترسیدم. از طرفی دیگر اوایل جرأت نداشتم موضوع را به شوهرم بگویم. می‌ترسیدم دعوا و خونریزی به‌راه بیفتد؛ اما وقتی دیگر کارد به استخوانم رسید، موضوع را به شوهرم گفتم؛ اما عکس‌العمل او چه بود؟ خیلی خونسرد گفت: «این مشکل توست. خودت حلش کن. به کلانتری برو، شکایت کن، یا نه اصلاً خودت حسابش را برس!»

و من که انتظار این برخورد را نداشتم، سعی کردم خودم را درگیر نکنم و حضور آن مزاحم را ندیده بگیرم؛ اما او همچنان به آزار و اذیتهایش ادامه می‌داد. تا اینکه... دخترم در المپیاد عربی اول شد و من تصمیم گرفتم برای تشویق او، هر دوی آنها را به سفر ببرم. موضوع را که با شوهرم درمیان گذاشتم خیلی بی‌اعتنا گفت: «اگر دخترم اول شده، باعث سربلندی خودش است و نیازی به مسافرت و تشویق ندارد!» با این عکس‌العمل مجبور شدم خودم دست به کار شوم.

چند روز بعد مقداری از طلاهایم را فروختم و بقیه را داخل کیفم گذاشتم و تصمیم گرفتم برای بچه‌ها و خودم بلیت رفت و برگشت به مشهد را تهیه کنم و بقیه هزینه‌هایش را هم تأمین نمایم.

صبح اول دخترم را بردم مدرسه رساندم و بعد برگشتم که به یک آژانس مسافرت هوایی بروم که در کوچه نزدیک منزلمان احساس کردم کسی چادرم را از عقب می‌کشد و بعد یک لحظه کیف و چادرم همزمان کشیده شده و حتی خودم روی زمین کشیده شدم؛ اما

نتوانستم کیفم را نگه دارم و مرد موتورسوار به راحتی کیفم را ربود! درحالی که من اصلاً چهره‌اش را ندیدم. داخل کیفم علاوه بر پولها و طلاها، شناسنامه‌های خودم و بچه‌ها، دفترچه‌های بیمه، تمامی کلیدهای منزل و مقدار دیگری مدارک و وسایل بود. گیج و مبهوت با حالتی زار و پریشان به خانه برگشتم. در ورودی را خواهرشوهرم برایم باز کرد. خوشبختانه درهای داخلی را قفل نکرده بودم. با آن حالی که داشتم، حتی قدرت اینکه بروم و به کلانتری شکایت کنم، نداشتم. ناچار تا ظهر بی‌حال و بی‌رمق گوشه‌ای افتادم. ظهر به دنبال دخترم رفتم و او را از مدرسه آوردم. داخل منزل که شدیم، هنوز پشت در بودیم که کسی در زد. در را باز کردم. دیدم دو خانم چادری هستند که پس از سلام و علیک خیلی گرم و دوستانه، یکی از آنها پرسید: «شما کیفتان را گم کرده‌اید؟» من تصور کردم شاید آنها کیفم را پیدا کرده باشند. گفتم: «بله. لطفاً آن را بدهید!» زن دیگر گفت: «کیف شما پیش ما نیست. آن کسی که کیف شما را دزدیده، پیغام فرستاده که همراه ما بیایید تا کیفتان را بدهد!» من کمی فکر کردم و بعد هم گفتم: «من ابتدا باید بروم و دخترم را از مدرسه بیاورم.» یکی از زنها گفت: «اشکالی ندارد. با هم می‌رویم و سر راه او را از مدرسه می‌گیریم و با خود می‌بریم.»

ساعتی بعد من دخترم را از مدرسه آوردم و به اتفاق آن دو خانم سوار ماشینی شدیم و به سمت جایی در نزدیکی محل زندگی خودمان حرکت کردیم.

به مقصد که رسیدیم، خانم‌ها وارد یک مغازه شدند و بعد من داخل شدم که ناگهان دیدم، همان مردی که در این دو ماه مزاحم من بوده آنجا ایستاده است. همانجا بنای داد و فریاد و ناسزا را گذاشتم. اما او خونسرد و آرام ایستاد و نگاهم کرد. بعد هم خانمها مرا آرام کردند و برایم میوه و شیرینی آوردند. کمی که آرامتر شدم، از او پرسیدم: «چرا این کار را کردی؟» اما او هیچ جواب درست و حسابی به من نمی‌داد. بعد قرار شد وسایلم را به من برگرداند. اما آن روز بهانه آورد که کیف در خانه است و گفت: «روز بعد بیا. آن را می‌دهم.» روز بعد رفتم. باز بهانه آورد که یادش رفته و به این ترتیب چند هفته‌ای سپری شد. من که دیگر احساس کرده بودم این مرد قصد اذیت و آزارم را دارد، موضوع را با شوهرم درمیان گذاشتم. اما او طبق عادت همیشگی‌اش گفت: «این مشکل توست. خودت حلش کن. یا شکایت کن یا اصلاً پیگیر ماجرا نشو!» گفتم: «پس تکلیف مدارکم چه می‌شود؟» گفت: «برو و المثنی بگیر.» اما تهیه آن همه المثنی کار چندان ساده‌ای نبود. بنابراین ترجیح دادم به هر وسیله‌ای که شده، مدارکم را از آن مرد پس بگیرم.

چند روز بعد از دایی‌ام خواهش کردم که به منزل ما بیاید تا وقتی یک روز او را در محل دیدم، دایی‌ام مدارک را از او بگیرد. دایی بیچاره‌ام چند روزی کار و زندگی‌اش را رها کرد و در خانه ما بست نشست. اما در آن چند روز از او خبری نشد که نشد. آخر سر هم دایی‌ام بلند شد رفت دنبال کار و زندگی‌اش.

در این مدت من با چند نفر از دوستانم مشورت کردم. آنها گفتند می‌توانم کیف را با زور و توسط افراد شرور از او بگیرم؛ اما باید پول خرج کنم. ناچار به کلانتری محل زندگی‌اش شکایت کردم. اما از بدحادثه ماموران هم نتوانستند کاری کنند؛ چون من مدرکی نداشتم که بتوانم ثابت کنم کیفم را این آقا ربوده است!

ناچار از در مصالحه درآمدم. اما او باز هم شروع کرد به اذیت کردن. به‌تدریج پایم به خانه او هم باز شد. البته هیچ‌گاه تنها به آنجا نمی‌رفتم و معمولاً دخترهایم را هم با خودم می‌بردم. ضمن آنکه او هم اغلب یا میهمان داشت و یا خواهرش آنجا بود. اما هر بار می‌رفتم دست از پا درازتر برمی‌گشتم. در این رفت و آمدها بود که پایم لغزید و معتاد شدم! بله... او چون خودش اعتیاد داشت معمولاً در خانه‌اش افراد مشغول مصرف مواد بودند. اوایل من فقط گوشه‌ای می‌نشستم و نظاره‌گر بودم؛ اما به‌تدریج ویک دود، یک دود، ناگهان چشم باز کردم و دیدم معتاد شدم.

حالا دیگر اگر می‌خواستم قید مدارکم و کیفم را بزنم، از پس اعتیادم برنمی‌آمدم. از آن طرف زندگی سردی داشتم. مردی که بود و نبودش اصلاً به چشم نمی‌آمد. نه با کسی رفت و آمد داشتم و نه تفریحی. تنها مسیری که من طی می‌کردم، مسیر از خانه به مدرسه بود و بالعکس. اما در مدت پنج ،شش ماه با خانمهای زیادی دوست شده بودم که هر کدام دنیایی داشتند. دیگر از بودن با آنها لذت می‌بردم. آنهم وقتی پای مواد درمیان بود که من ساعتی می‌توانستم مشکلاتم را فراموش کنم. تا اینکه متوجه شدم او قصد دارد با من ازدواج کند. سرخوردگی‌ام از زندگی مشترک، مرا نسبت به این امر بی‌رغبت نمی‌کرد. ضمن آنکه آن دوران بدترین زندگی خانوادگی را داشتم. شوهرم هم چند مرتبه موضوع طلاق را مطرح کرده بود، اما من رغبتی نشان نداده بودم.

تا آنکه برای شرکت در مراسم عروسی یکی از بستگان همراه دخترهایم به شهرستان رفتیم. از آنجا که خانواده خودم و شوهرم اهل یک شهرستان هستند، از دهان بستگان نزدیک شوهرم شنیدم که او قصد دارد مرا طلاق دهد. طبیعی بود که حرف آنها را باور نکنم. وقتی بعد از ده روز به تهران برگشتیم، موضوع را با شوهرم درمیان گذاشتم. او خیلی خونسرد گفت که دروغ است.

چند روزی نگذشت که برگه‌ای از دادگاه خانواده آمد که دومین احضاریه ابلاغ شده به من بود. وقتی سراغ اولی را گرفتم، خواهرشوهرم گفت که زمانی که من شهرستان بودم، این احضاریه آمده و او آن را پنهان کرده بود.

آن شب من با شوهرم صحبت کردم و او اعتراف کرد که وکیل گرفته تا ما از هم جدا شویم. هیچ علت خاصی را هم برای جدایی مطرح نمی‌کرد. حتی پس از آنکه چندین مرتبه با مشاوران مجتمع خانواده صحبت کردیم، باز هم او مصرانه بر طلاق اصرار داشت. وساطت ریش سفیدان هم فایده‌ای نداشت. حدود شش ماه به دادگاه خانواده رفتیم و آمدیم تا اینکه بالاخره دخترهایم مرا راضی کردند که جدا شویم؛ چرا که آنها هم از دست پدرشان به جان آمده بودند. درنهایت قرار شد شوهرم مهریه مرا که مبلغ هفت میلیون تومان بود، به‌علاوه جهیزیه‌ام به من بدهد و حق سرپرستی دخترها نیز با من باشد و ما از هم جدا شویم؛ اما این جدایی سرنوشت بدی را برایم رقم زد.

دنباله ماجرا در شماره آینده

○هر بار که می‌رفتم، دست از پا درازتر برمی‌گشتم. در این رفت و آمدها بود که پایم لغزید و معتاد شدم!.. چون او خودش معتاد بود و...

۸۴

یک حبه شیرینی مسموم

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

○ قسمت سوم و آخر

○ یک توضیح و یک تصحیح و یک پوزش

متأسفانه در شماره قبل، در پایان قسمت دوم خاطرات کلانتر، به دلیل یک اشتباه چاپی، دو سطر پایانی مطلب چاپ نشد و محو نشد که در آن، ضمن آمدن چند کلمه پایانی قسمت دوم [... او را به طرف خود آورد تامتوقفش سازد] متأسفانه عبارت [ادامه پایان ماجرا در شماره آینده] نیز چاپ نشده بود، که بدین‌وسیله از کلیه خوانندگان بزرگوار اطلاعات هفتگی پوزش می‌طلبیم.

○ سرهنگ فروزش

○ در قسمت قبل خواندید:

کلانتر مأمور جلب یک خانواده کلاهبردار می‌شود که با نیرنگ، به عنوان خواستگار وارد خانه فرد ثروتمندی شده و پس از بیهوش کردن آنها، خانه را سرقت می‌کنند و می‌گریزند. کلانتر وقتی سرنخ آن خانواده فراری را در شمال کشور پیدا می‌کند، به اتفاق محسن و خانواده‌هایشان به آن شهر شمالی می‌روند و در آنجا پس از یک درگیری مختصر، رئیس باند را که لقبش «نوید» بود، دستگیر می‌سازد و...

و اینک پایان ماجرا!

او را به طرف خود آورد تا متوقفش سازد. آن زن اما، با واکنشی سریع که هیچ‌کس انتظارش را نداشت زد زیر دست افسانه و در یک ثانیه پشت سر او قرار گرفت و سپس ـ همزمان ـ دست داخل جیب مانتویش کرد و یک کلت کوچک درآورد و لوله آن را گذاشت درست پشت سر و روی مخچه افسانه! همه این اتفاقات در کمتر از سه ثانیه رخ داد، چنان سریع که اجازه واکنش را از همه گرفت و سپس با لحنی که مخالف حرف زدن باکلاسش بود!! گفت:

ـ آقایون لطفاً آرتیست‌بازی‌رو بگذارین کنار، چون من اصلاً اهل شوخی نیستم. تا قبل از اسلحه کشیدنم، شاید سه، چهار سال زندان در انتظارمان بود، اما حالا که دست به اسلحه شدم، اگه اعدام در انتظارم نباشه، لااقل پونزده سال روی شاخشه! برای منم پونزده سال زندان با اعدام فرق نداره! پس مطمئن باشید که اگر تکان بخورید، این خانم خوشگل جوان‌رو می‌کشم که لااقل اعدام بشم!

حرفهای زن جوان، نشان از روحیه جسورش داشت. من در سراسر مدت خدمتم با این‌طور زنها زیاد برخورد کرده‌ام؛ زنانی که ابداً از آن روحیه لطیف زنانه بویی نبرده‌اند و گاهی اوقات شقاوتشان از مردان سنگدل نیز بیشتر است! لذا همانطور که به محسن نگاه می‌کردم ـ که از فرط خشم و نگرانی برای زنش کبود شده بود ـ با لحنی آرام گفتم:

ـ خب خانم محترم... ظاهراً ما با یک «حرفه‌ای» طرف حسابیم! این برای ما هم خوب است و هم بد! بد از این بابت که با حرف نمیشه به نتیجه برسیم، ولی خوب هم هست، چون حرف همدیگررو خوب می‌فهمیم [زن که نامش زیبا بود خنده بلندی کرد و من ادامه دادم:] خب خانم حرفه‌ای... حالا بگو ببینم فکر می‌کنی این کارت درسته؟ تو مطمئن باش در جمع ما، یکنفر هست که اگر قرار باشه دنیارو هم به آتش بکشه، نمی‌گذاره یک مو از سر اون خانم که گروگان توست کنده بشه! پس بهت توصیه می‌کنم تا دیر نشده این بازی‌رو تمام کنی، منهم بهت قول میدم که بحث اسلحه‌رو مطرح نکنم!

زیبا پوزخندی زد و گفت:

ـ ناامیدم کردی کلانتر... فکر می‌کردم بدانی که یک حرفه‌ای، وقتی پا گذاشت داخل «تونل خطر» فقط یک راه برایش باقی می‌مونه: رفتن تا انتهای تونل، حتی اگر آخرش جهنم باشه! [زیبا اینها را گفت و یکمرتبه لحنش جدی‌تر شد و لوله اسلحه را بیشتر به مخچه افسانه چسباند و همانطور که با من حرف می‌زد به محسن نگاه کرد و ادامه داد:] و اما اینکه می‌فرمایین یکنفر هست که حاضره جونش‌رو برای این سرکار خانم ـ افسانه ـ بگذاره، فکر می‌کنم فهمیده باشم اون مجنون کیه! همان کسی که چشمانش‌رو خون گرفته و داره چپ چپ به من نگاه می‌کنه! ـ و رو به محسن کرد و ادامه داد: ـ اما فکر کنم این جناب سروان جوان آنقدر باهوش باشه که بفهمه اگر واقعاً زنش‌رو دوست داره، نباید پا روی دم من بگذاره! حالا هم هرچی من میگم باید اطاعت کنید. وگرنه مطمئن باشین من اهل شوخی نیستم!

ـ متوجه هستی داری چیکار می‌کنی خانم؟ تو نمی‌تونی این بازی‌رو به نفع خودت تموم کنی، و اون وقت عقوبت بدی منتظرت خواهد بود...

این را محسن گفت. زیبا خواست پاسخی بدهد که شوهرش ـ که حالا از دسترس ما بیرون رفته بود ـ رو به زنش کرد و درحالتی که کاملاً از حرفهای محسن ترسیده بود، گفت:

ـ زیبا داری چیکار می‌کنی؟ قاطی کردی؟ نگذار کار از این که هست خرابتر بشه... الان که طوری نشده! من همه چیزرو به گردن می‌گیرم که تو یکساعت هم بازداشت نشی. خودم هم فوقش دو، سه سال زندان می‌کشم و میام بیرون... اما با این کاری که تو می‌کنی: اسلحه کشیدن به روی مأمور، هر جفتمان‌رو بدبخت می‌کنی و باید تا آخر عمر آب خنک بخوریم... اون اسلحه‌رو بگذار کنار و...

زن ـ همان زیبا ـ که حالا معلوم می‌شد هم رئیس خانه است و هم «رئیس باند»! با لحنی خشن و تحقیرآمیز حرف شوهرش را قطع کرد که:

ـ خفه شو اسد... همین الان هم داریم چوب بی‌شعوری و بی‌عرضگی تورو می‌خوریم! من تا الان درقبال تو چند تا حماقت کردم؛ همان که زنت شدم بزرگترین حماقتم بود... بعد هم مگه روز اول من گانگستر بودم؟ منم مثل همه زنهای دیگه به امید یک زندگی شیرین پا توی زندگی و خانه تو گذاشتم. روز اول من حتی روم نمی‌شد از بقال محل پنیر و کره «نسیه» بگیرم! حالا چطور شده که ـ به قول تو ـ می‌تونم به روی مأمور مملکت اسلحه بکشم؟ تو منو اینطوری بار آوردی اسد... تو این بلارو سر من آوردی... یادت نیست روزهای اول که اینطوری مردم‌رو فریب می‌دادیم، من از فرط ترس می‌لرزیدم و حتی حاضر نبودم از اون پول حرام شکمم‌رو سیر کنم؟ ولی تو ترس منو ریختی... تو به من یاد دادی که خشن باشم... تو به من گفتی توی این مملکت نمیشه از راه حلال ثروتمند شد... یادت رفته اسد؟ [زیبا حالا فریاد می‌کشید و صدایش به بغض نشسته بود:] یادت رفته که خودت طرز کار با اسلحه‌رو به من یاد دادی؟ یادت رفته چند نفررو با تهدید همین اسلحه لخت کردیم و...

ـ خفه شو دهنت‌رو ببند آشغال، تو لایق همان پدر و مادر حمالت هستی...

این را اسد گفت: خطاب به زنش که ظاهراً و ناخواسته داشت اعترافات سنگینی علیه شوهرش و خودش به زبان می‌آورد! مرد «خفه شو» را طوری گفت که زن دیگر ساکت شود. زیبا اما، حالا کاملاً عصبانی شده بود. صورتش از فرط خشم کبود و چشمانش دو کاسه خون شده بود و بعد، نوک اسلحه را از روی سر و گردن افسانه برداشت و دستش را بالا آورد و درست قلب اسد را که در دو متری‌اش بود نشانه گرفت: سکوتی سنگین و عذاب‌آور و پرهراس، در وسط جاده حاکم شد. دست زیبا و اسلحه‌اش می‌لرزید ـ لابد از خشم ـ چشمان اسد از ترس به قاعده تمام صورتش بیرون زده بود و صدایش ترک برداشت و وحشت‌زده نالید:

ـ نه زیبا... چیکار داری می‌کنی؟ تو انگار حالت خوب نیست و...

ـ خفه شو اسد... به من گفتی آشغال، آره؟ به پدر و مادر پیر و بی‌گناه من گفتی حمال، آره؟ راست میگی، اونها حمال هستند... پدرم هنوز توی سن شصت سالگی توی اسکله بار می‌گذاره روی کمرش و از کشتی میاره پایین، واسه اینکه حاضر نیست پولی‌رو که من بهش میدم و می‌دونه پول حرام و دزدیه، قبول کنه... مادر بدبختم هم صبح تا شب رخت خانه مردم‌رو می‌شوره، تا بتونه آخرشب پس‌مانده غذای مردم‌رو بیاره و شکم خواهر و برادران منو سیر کنه! اما دیدی که اونم حاضر نشد

گردنبند طلایی‌رو که من «روز مادر» بهش دادم قبول کنه؟ می‌دونی چرا؟ اون پیرزن به من دلیلش‌رو نگفت. ولی من می‌دونم چرا... چون پول تو از گوشت سگ هم نجس‌تره! اون وقت تو به من میگی آشغال و به اون پیرزن و پیرمرد که پاکترین موجودات کره زمین هستند توهین می‌کنی؟ باشه. پس حقت‌رو الان کف دستت می‌گذارم تا دیگه به اونا توهین نکنی...

انگشت زیبا که نشست روی ماشه، اسد کاملاً به گریه افتاد و زانو زد و نالید:

-زیبا تورو خدا این کاررو نکن... معذرت می‌خوام... غلط کردم، نفهمیدم چی گفتم!

-نه، تو همیشه ورد زبونت هست که به پدر و مادر من فحش بدی... منم اونقدر بی‌غیرت بودم که هیچی بهت نمی‌گفتم... اما حالا زبونت‌رو سوراخ می‌کنم...

زیبا می‌گریست و می‌گفت. حالا دیگر هیچ‌کس به یاد افسانه نبود و همه تماشاچی صحنه این اختلاف زن و شوهری بودند!! زیبا خواست به‌طرف شوهرش بیاید، اما انگار یاد «گروگانش» افتاد که لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس با ملایمت زن محسن را به طرف ما هل داد و گفت: «برو دخترجون... حالا که قراره به اتهام قتل اعدام بشم، بهتره این لاشخورر‌و بکشم!» این را گفت و از افسانه جدا شد و به سوی شوهرش آمد. اسد که روی زمین زانو زده بود، اشک می‌ریخت و ضجه می‌زد و می‌نالید:

-نه زیبا... تورو خدا تمومش کن... لااقل به خودت رحم کن...

زیبا غرید:

-رحم؟ ترحم به تو؟ یادت نیست چند بار زیر دست و پات می‌افتادم و تو با شلاق کتکم می‌زدی و من التماس می‌کردم؟ تو به من رحم کردی که حالا من بهت ترحم کنم؟ نه همسر عزیز... نه شوهر محبوبم... می‌خوام بلایی سرت بیارم که تا آخر عمر یاد من باشی... [رفت و یک متری اسد ایستاد و با لحنی که هیچ تردیدی در تصمیمش به چشم نمی‌خورد سر او فریاد زد:] اون زبون بدتر از نیش مارت‌رو دربیار و بگذار روی این صخره!

اسد کم مانده بود قالب تهی کند و خواست حرفی بزند که زیبا فریاد کشید:

-گفتم زبونت‌رو بگذار روی این تکه از صخره... می‌خوام زبونت‌رو بسوزانم و سوراخ کنم، تا برای همیشه یاد من و پدر و مادرم باشی... به جان آقاجونم قسم اگر زبانت‌رو درنیاری، گلوله‌رو توی مغزت خالی می‌کنم! تو که خوب می‌دونی من وقتی قسم بخورم، ردخور نداره... پس زود باش!

عجب صحنه‌ای بود. از یک‌طرف خیال همه ما راحت شده بود که دیگر خطری افسانه را تهدید نمی‌کند، اما حالا نگران اسد بودیم! هم نگران بودیم و هم صحنه‌ای کمدی پیش آمده بود: اسد مانند یک بچه گربه، درحالی که زبانش را تا جایی که می‌توانست از حلقومش بیرون آورده بود [نگران بود که مبادا زنش در هدفگیری خطا کند و به جای زبان او صورت و مغزش را هدف بگیرد] و نوک زبانش را رها کرد روی تکه‌ای از یک سنگ صخره‌ای که کنار جاده بود. زیبا آمد و بالای سرش ایستاد و گلنگدن کلت را هم کشید و فقط یک فشار کوچک به ماشه مانده بود تا... که ناگهان صدای همسرم فاطمه [که از همان ابتدای ماجرا و چند دقیقه پس از حضور ما در این مکان، کناری ایستاده بود و دلنگران افسانه بود و حالا نگرانی نداشت] به گوش زیبا رسید که:

- حق داری دخترجون... یک چنین کثافت آشغالی، غیر از لاشخور هیچ لقب دیگه‌ای بهش نمیاد... منم جای تو بودم این شوهر نانجیب و «گرگ‌صفت»‌رو می‌کشتم! مخصوصاً که - اگر راست گفته باشی که یقیناً راست گفتی - مسبب این سرنوشت تو هم همین ناجوانمرده! یک چنین ابلیسی باید کشته بشه و من هم بودم می‌کشتمش. اما اگر من جای تو بودم دخترم، یک لحظه با خودم فکر می‌کردم که آیا کشتن چنین آشغال نانجیبی، ارزش اعدام یا فوقش زندان رفتن‌رو داره؟ نه دخترم، کمی عاقلانه فکر کن... این می‌میره و حتی راحت هم میشه، اما تو چی؟ حیف نیست که به‌خاطر همچین نامردی، در اوج جوونی اعدام یا حبس بشی؟ تو باید این ابلیس‌رو لحظه به لحظه دقمرگ کنی... من از طرف شوهرم - کلانتر - بهت قول میدم اگر خودت‌رو تسلیم کنی، به عنوان یک زن بهت قول میدم کمکت کنه... وقتی بتونی ثابت کنی که این نانجیب به زور تورو وادار به همراهی می‌کرده، مطمئن باش بیشتر از چند ماه - فوقش یکسال - زندان نخواهی ماند. اما شوهر کثافتت که سابقه زورگیری با اسلحه هم داره، لااقل پانزده سال باید توی زندان بمونه [شاید هم تا ابد] اون وقت تو، وقتی به جامعه برگشتی و زنی موفق شدی و درس خواندی و خانم شدی، می‌تونی بری ملاقاتش و اون وقت، اینطوری زجرکشش کنی، بهتر نیست دخترم؟!

زیبا که ابتدا کمی مردد نشان می‌داد، با حرفهای فاطمه [که همیشه کلامش تاثیرگذار و مهربان بود] گویی حقیقت آینده زندگی‌اش را پیش چشم دید، که ابتدا شانه‌هایش لرزید، بعد اشکش هویدا شد، سپس دست و اسلحه را پایین آورد و... اسد که فکر کرد کار تمام شده، خواست برخیزد که زیبا ناگهان برگشت و قبل از اینکه اسد مجال پیدا کند زبانش را جمع کند، زن «آب دهانش» را هدیه زبان شوهرش کرد!

زیبا برگشت و لحظه‌ای به افسانه خیره شد و زمزمه کرد: مطمئن باش که لذت

نمی‌کردم... تمامش فیلم بود که خودم‌رو نجات بدم. اما...

زیبا این بار پرصدا گریست و فاطمه - همسرم - او را در آغوش خود تسلی داد!

[در این لحظه، پیرمرد راننده بنز که حالا خیلی چیزها برایش مسلم شده بود، درحالی که لبش را به دندان می‌گزید، به سوی اسد رفت و خیلی غافلگیرانه کشیده سنگینی توی صورت «مرد شیاد» زد و گفت:

- این کشیده‌رو اول به این خاطر زدم که تو از احساسات مردم سوءاستفاده کردی و بعد هم به‌خاطر مظلومیت این زن بینوا!

مرد حرفی نزد. محسن دست داخل جیب او کرد و پولی را که پیرمرد صاحب بنز به او کمک کرده بود، تحویلش داد که در همین لحظه صدای جیغ خفیفی را از داخل «ماشین کاروان» شنیدیم. به آن سمت نگاه کردم و متوجه جنب و جوش شدم؛ چیزی شبیه درگیری! اسد را به محسن سپردم و به سرعت دویدم طرف ماشین. «دایی‌جان» - دایی دختری که کلاهبرداران خواستگارش بودند - دو دستش را دور گلوی نوید حلقه کرده بود و با تمام نیرویی که داشت، فشار می‌داد! رنگ نوید کاملاً کبود شده بود. دست و پا زدنش نیز داشت کم‌کم آرام می‌شد. شاید اگر دایی‌جان ده ثانیه دیگر به گلوی او فشار می‌آورد، نوید خفه می‌شد. مطمئن بودم دوباره اعصاب دایی‌جان توسط نوید به بازی گرفته شده. نخواستم خشونت به خرج بدهم و لذا فقط گفتم:

-دایی‌جان اگر این کثافت‌رو بکشی، باید تقاص سنگینی پس بدی!

این را که گفتم فشار دستهای دایی‌جان کم شد و نوید را رها کرد. نوید نیز با چند سرفه، حالش جا آمد!

o

o

یک‌ساعتی آنجا معطل شدیم تا نیروی انتظامی منطقه آمد و پس از تهیه صورتجلسه توسط خودم - که در آن اشاره کردم که زیبا در دستگیری اسد کمک زیادی کرده و اعتراف هم کرده که او زورگیر است، بدون اشاره به موضوع اسلحه کشیدن زیبا، سعی کردم کمکش کنم! زن و مرد را به ماموران بومی سپردم و یادآور شدم که با زیبا خوش‌رفتاری کنند (دو روز بعد با بازپرس پرونده‌شان نیز حرف زدم و با شرح قضیه زیبا، خواستم که کمکش کند و او نیز پذیرفت و بعد فهمیدم که زیبا به ۵ ماه حبس محکوم شده است!) ما نیز سوار ماشین شدیم. راه که افتادیم از دایی ژیلا پرسیدم: «قضیه چی بود دایی‌جان که می‌خواستی بکشینش؟»

دایی‌جان با غیظ گفت:

-مرتیکه حرام‌لقمه، اون موقع که شما حواستان نبود و داشتین اسلحه کشیدن زن‌رو نگاه می‌کردین، این نوید به من پیشنهاد کرد که: «ماشین‌رو روشن کن و منو از اینجا فراری بده. در عوض برسیم تهران، اونقدر پول به‌پات می‌ریزم که از مال دنیا بی‌نیاز بشی.» منم عصبانی شدم و می‌خواستم خفه‌اش کنم که شما نگذاشتی و...

هنوز حرف دایی‌جان تمام نشده بود که نوید با همان اعتماد به نفس و با لحن شوخی گفت:

-حالا دلت به حال من و زن و بچه‌هام نسوخت، مهم نیست! دایی‌جان هیچ فکر کردی که اگر منو می‌کشتی، اون وقت ژیلا خانم، «پدرشوهرش»‌رو از دست می‌داد!

من و محسن بی‌اختیار خندیدیم! این بار دایی‌جان هم دیگر نتوانست تحمل کنه و زد زیر خنده.

o

o

متهم را که تحویل دادیم، به اصرار من، محسن و افسانه برای شام به خانه‌مان آمدند.

داخل آشپزخانه وقتی فاطمه داشت غذا درست می‌کرد، با صدای بلند که محسن و افسانه هم بشنوند، گفتم:

-من به خودم افتخار می‌کنم که فاطمه، همسرمه!

فاطمه فقط تبسم کرد. از همان تبسم‌هایی که مرا شکرگذار خدا می‌کند!

از گوشه و کنار جهان

هواپیماهای جنگنده اقتصادی

کارخانجات F-S-J موفق به ساختن هواپیماهای جنگنده‌ای شده است که تنها نیمی از هزینه جنگنده‌های فانتوم را دربر می‌گیرد. این نوع جنگنده‌ها با آنکه از نظر دوام، دقت عمل و سرعت و قدرت مانور چیزی از فانتومها و یا میراژها کم ندارد، اما با استفاده از فن‌آوری قطعات کوچک موفق شده تا از هزینه سرسام‌آور تولید جنگنده‌ها بکاهد. یکی از وجوه امتیاز این نوع فن‌آوری قابلیت انتقال کارخانه تولید به بخش‌های کم‌هزینه‌تر می‌باشد. برای مثال آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید کارخانه تولید جنگنده F-S-J است که به تایلند منتقل شده و با استفاده از نیروی کار به‌مراتب ارزانتر از کشورهای صنعتی و با بهره‌گیری از فن‌آوری قابل انتقال. تولیدکنندگان این نوع جنگنده به فکری تازه و بدعتی خارق‌العاده در صنعت هواپیماسازی دست یافته‌اند.

آخرین جلوه‌های ویژه در سینما: مرد عنکبوتی

تابستان جاری نیز رقابت برای جذب تماشاگران فیلم‌های علمی - تخیلی و حادثه‌ای و سرگرم‌کننده ادامه خواهد داشت.

سام ریمی کارگردان معروف این نوع فیلم‌ها در اواسط تابستان با فیلمی که سینمادوستان سالها در انتظار آن بودند، پرده‌های سینما را تسخیر خواهد کرد. نام این فیلم مرد عنکبوتی (اسپایدرمن) است که براساس کارتنی مشهور تحت همین عنوان ساخته شده است. در اسپایدرمن، کارگردان از آخرین جلوه‌های ویژه ممکن برای فیلم استفاده کرده است. یکی از این افکت‌های سینمایی مربوط به لباس مرد عنکبوتی می‌باشد که به‌شکلی غیرقابل تصور ساخته شده است. تهیه‌کنندگان اسپایدرمن (Spider-man) به‌قدری از موفقیت فیلم خود در گیشه‌های سینما مطمئن هستند که از هم‌اکنون طرحها و برنامه‌های مربوط به تهیه بخشهای دوم و سوم این سری از فیلم‌های تخیلی و علمی را آماده کرده‌اند.

چاپ عکس با معیارهای جدید

اپسن فن‌آوری چاپ عکس رنگی را به درجات عالی رسانده است. با چاپگری که از اندازه‌های یک دوربین پولاروید بزرگتر نیست، اپسن توانسته است اندازه‌های جدیدی از دقت و ظرافت را به‌کار گیرد.

این چاپگر برای ایجاد تصویر کامل و رنگی از شش جوهر رنگی (به‌جای سه جوهر رنگی معمول) استفاده کرده است. وضوح و زیبایی تصویری که از چاپگر اپسن خارج می‌شود به‌راستی حیرت‌انگیز است.

آدیو کامپیوتر معجزه‌گر

از ریو رایانه ویژه صدای استریو و دیجیتال به بازار عرضه شده که دیسک سخت‌افزار آن قابلیت حفظ و نگهداری و پخش ۶۵۰ ساعت C.D موسیقی را دارا می‌باشد. کیفیت صدا بی‌نقص است و قابلیت ضبط این رایانه یک عاشق موسیقی را از هفته‌ها کار اضافی برای ضبط و پخش موسیقی محبوب او آزاد می‌سازد. این رایانه ویژه ضبط و پخش موسیقی با قیمت مناسب، ششصد دلار به بازار عرضه شده است. ضمناً دستگاه یادشده قابلیت تمیز و تشخیص صداهای مختلفی را که روی باندهای گوناگون ضبط شده است، با ترسیم منحنی‌های مربوط دارا می‌باشد که این کیفیت برای ضبط خانگی سازهای مختلف در هنگام نواختن بسیار مناسب می‌باشد.

کاغذ بی کاغذ،
درختان را دیگر قطع نکنید

سرانجام کارخانجات عظیم فیلیپس در هلند به کمک دانشمندان خود توانست تا نوعی کاغذ الکترونیک به‌نام کاغذ E یا E Paper به بازار عرضه کند. این نوع کاغذ قابلیت استفاده چندباره را دارا می‌باشد و از نوعی پلاستیک تولید می‌شود. این کاغذ حتی برای استفاده از تابلوهای تبلیغاتی نیز مناسب است. چرا که می‌توان بدون پاره کردن کاغذ از روی تابلو فقط نوشته‌ها و تصاویر روی آن را تغییر داد. جنس این کاغذ از پلاستیک سیلیکن شفاف است که نام آن را چیری‌کن گذاشته‌اند. کارشناسان که از این اختراع بشدت به هیجان آمده‌اند معتقدند که تولید این کاغذ اگر عمومیت پیدا کند از قطع معادل چهارصد میلیون تن چوب و درخت جلوگیری خواهد کرد.

PLAY THE NATIONAL LOTTERY WITHOUT LIFTING A FINGER.
LUCKY DIP

انجام کار روزانه به‌شکل درازکش!

این شاید به نظر یک رؤیا باشد. اما در جوامع صنعتی که استرس و فشار عصبی براثر کار روزمره و مسوولیت بیماریها و ناهنجاریهای عدیده جسمی و روحی ایجاد کرده است، مسوولان و مدیران را برآن داشته که با کمک روان‌شناسان به نوعی از سیستم انجام کار دست یابند که نه‌تنها کاهش نیرو و زمان کار را به دنبال نداشته باشد، بلکه افزایش بازدهی و دقت در کار را افزایش دهد. از این‌رو عده‌ای حالت دراز کشیدن در هنگام انجام کار را برای ساعاتی از روز که خستگی و استرس بر آدمی مستولی می‌شود، پیشنهاد کرده‌اند. به کمک فن‌آوری رایانه اکنون این امر امکان‌پذیر است و می‌توان ابزار کار را به نوعی دراختیار فرد گذاشت که او درحین استراحت بتواند کار را به انجام برساند. در تصویر این وضعیت پیشنهادی را مشاهده می‌کنید.

اندازه‌گیری وابستگی‌های عاطفی

در طرح پیشرفته رایانه‌های بسیار پیچیده و قوی در پرورشگاهها، واکنش‌های عاطفی کودکان را مستمراً اندازه‌گیری کرده و برطبق آن معنی عاطفی کودک را شکل می‌دهند. این نوع اسکن (Scan) با اتصال به مغز کودک می‌تواند انواع شرایط عاطفی کودک را اندازه‌گیری کند. غم، شادی، طنز، احتیاج به در آغوش بودن، خشم، پرخاشگری و سایر کنش و واکنش‌های عاطفی در کودک دقیقاً زمانی که روی منحنی ماهانه او قرار گیرد، زمانهای احتیاجات عاطفی کودک را قابل پیش‌بینی می‌سازد و بدین ترتیب گردانندگان پرورشگاه که به جهت مشغله فراوان قادر نیستند به تمام کودکان رسیدگی کنند، با نگاهی به نتایج اسکن انجام شده متوجه می‌شوند که هر کودک در شرایط زمانی و مکانی خاص به چه نوع خوراک و تغذیه عاطفی نیازمند است و آن را برای او به‌جای می‌آورند. این نوع توجه به خواستهای عاطفی کودکان نتایج مثبت و درخور بحثی را به‌جای گذاشته است.

کیوسک تلفن با انرژی خورشیدی

در دانمارک استفاده از انرژی خورشیدی به جهت هزینه سرسام‌آور سایر انرژیها مانند برق و سوختهای گوناگون روزبه‌روز طرفداران بیشتری پیدا می‌کند. حتی باجه‌های تلفن در این کشور به شکلی که در تصویر مشاهده می‌کنید با آنتن مخصوص از انرژی خورشیدی بهره گرفته و قابلیت تماس با تمام نقاط جهان از دور و نزدیک را دارا می‌باشد. اگر دانمارک در این پروژه موفق جلوه کند، به نظر می‌رسد سایر کشورهای اروپایی به‌ویژه اعضای بازار مشترک در فن‌آوری انرژی خورشیدی از این کشور تبعیت کنند.

لاک‌پشت‌های آمازون

لاک‌پشت‌های آمازون زندگی عجیبی دارند. آنها پس از تخم‌گذاری رها می‌شوند تا خود راه خود را به‌سوی آب پیدا کنند. مردم منطقه بسیاری از آنها را در ساحل و زمانی که هنوز بزرگ نشده‌اند، شکار کرده و می‌خورند. از این‌رو دولت برزیل برای حفظ نسل لاک‌پشت‌های آمازونی که به خاطر طول عمر مشهور می‌باشند، اقداماتی به عمل آورده است، از جمله اینکه صید آنها را غیرقانونی اعلام کرده است. در تصویر لاک‌پشت آمازونی را مشاهده می‌کنید.

آبگرمکن با انرژی خورشیدی

در این صفحات سخن از انرژی خورشیدی برای برق و دستگاههای مخابراتی شد اما در کشورهای اسکاندیناوی از مقدار کمی نور آفتاب که آنها برخوردار هستند، بیشترین استفاده را کرده و آبگرمکن‌هایی ساخته‌اند که مستقیماً از خورشید نیرو می‌گیرد. تفاوت در این است که به‌جای سیستم سابق که ابتدا به وسیله انرژی خورشیدی نیروی برق ایجاد می‌شد و سپس به‌وسیله نیروی برق، گرما به آب داده می‌شد، در سیستم جدید آب، مستقیماً توسط پانلهایی که انرژی خورشیدی را جذب می‌کنند، گرم می‌شود و به نیروی برق احتیاجی نیست. در تصویر این پانلهای آبگرمکن توسط انرژیهای خورشیدی را مشاهده می‌کنید.

قسمت بیست و هشتم

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

به روایت : مصطفی گلیاری

O در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که از طرف «سام زرد» طلسم می‌شود. عشق غوران به امیر باعث ماجراهایی شگفت می‌شود. اما بالاخره افسون سام زرد باطل شده به قصر خود بازمی‌گردد. اما شهرزاد افسانه دیگری برایش می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که تاجر است و در بیابان خیمه زده. شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده. دزدان و دیوزادان را که به طاووس بخاطر گوهر شبچراغ حمله کرده‌اند می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شبچراغ خلاص کند و طاووس به شرطی حاضر به این کار می‌شود که راز گوهر شب چراغ را بداند. شیر طفره می‌رود و در جنگل به آهو سفارش می‌کند که از درخت مقدس دفاع کند و سپس لشکر دیوزادان را شکست می‌دهد. از طرفی طاووس که دلبسته شیر شده، تقاضای ازدواج با شیر را دارد. اما شیر می‌گوید که مانعی در راه ازدواج ما وجود دارد وگرنه تو را برمی‌گزیدم.

... قصه بدین‌جا که می‌رسد امیر جوان‌بخت از شهرزاد قصه‌گو می‌خواهد تا طاووس را به او نشان دهد و شهرزاد می‌گوید تو هم اینک به قصر طاووس میروی و امیر جوان‌بخت خود را در قصر طاووس می‌بیند و خود را جای شیر معرفی می‌کند. اما طاووس زیر بار نمی‌رود و او را آزمایش می‌کند و دروغهای امیر برملا می‌شود. پس نوکران طاووس امیر را به‌باد کتک گرفته در صحرا رها می‌کنند. امیر به آهو که مشاور شیرمرد است برمی‌خورد و با او راهی دیدار شیرمرد می‌شود و با دیدن کفتار دشمن شیرمرد فکری به‌خاطرش می‌رسد و...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد :

امیر سری جنباند و گفت: - شیر فهم شد.

کفتار با لبخند گفت:

- آفرین پسر خوب. حالا تو باید بروی و خود را به شیر نزدیک کنی و اعتماد او را جلب کنی و در فرصتی مغتنم، درخت را به آتش بکشی.

- چشم.

- وقتی که به آنجا رسیدی، تو را نزد شیر می برند. او از تو چیزهایی می‌پرسد. هر چه پرسید، راستش را بگو زیرا او دروغ را تشخیص می دهد و روزگار دروغگویان را سیاه می‌کند.

- اگر پرسید که تو را دیده‌ام، یا اگر پرسید که برای آتش زدن درخت آمده‌ام یا نه، باز هم باید راستش را بگویم؟

- چنین چیزهایی نمی‌پرسد. خیالت راحت باشد.

- خیالم راحت است.

- پس راه بیفت و برو.

امیر با کفتار وداع کرد و به سوی درخت مقدس رفت. هنگامی که به آنجا رسید آهو را چشم به راه خود دید. آهو گفت:

- آمدی؟ حالت بهتر شد؟

- کمی استراحت کردم تا بهبود یافتم. اینک مرا نزد شیر ببر.

آهو گفت:

- من فکر کردم که تو دیگر نخواهی آمد به همین دلیل چیزی به جناب کامیار نگفتم. البته اگر هم می‌گفتم، منتظر تو نمی‌شد زیرا باید به بیشه زرد می رفت تا شورشی را که مارها برپا کرده‌اند، سرکوب کند.

- افسوس. کی باز می‌گردد؟

- فردا شب. اینک به غرفه میهمانان برو و اندکی بیاسای. به خرگوش خواهم گفت که نزد تو بماند تا هر کاری که داشتی، برایت انجام دهد. ما به میهمانان خود بسیار احترام می‌گذاریم. اگر قرار نبود که از جلد خویش بیرون بیایم و به شهر انسانها بروم، خودم به تو خدمت می‌کردم.

امیر پرسید: - چرا می‌خواهی به شهر انسانها بروی؟

آهو گفت:

- هفته‌ای سه روز در بیمارستان بزرگ شهر طبابت می‌کنم زیرا من پزشکی حاذق و کارکشته‌ام و خاصیت همه گیاهان را می‌دانم.

- این دانش را از کجا آموخته‌ای؟

- از این درخت مقدس. نام این درخت، هماک پزشک است و بذر همه گیاهان دارویی را تولید می‌کند و از خواص همه آنها باخبر است. این درخت، همه دانش‌های مهم را می‌داند و آنها را به ما آموخته است. اگر روزی این درخت نابود شود، همه ما به حیواناتی معمولی تبدیل می‌شویم. گوشت خواران به جان گیاه خواران خواهند افتاد و قدرت جناب کامیار نابود خواهد شد. به همین دلیل با چنگ و دندان از این درخت پاسداری می‌کنیم تا حیوانات بدنهاد به درخت مقدس ما آسیبی نزنند.

امیر گفت: - خوب کاری می‌کنید. اگر از دست من نیز کاری برمی‌آید، بگو تا انجام بدهم.

آهو با شادی گفت:

- چه خوب! آیا حاضری سرپرست نگهبانان درخت شوی؟ ما می دانیم که آدمیان بسیار باهوشند و نگهبانان خوبی هستند.

- درست است. و من از همه آدمیان باهوش‌ترم و تا تو برگردی، به خوبی از این درخت پاسداری خواهم کرد.

- خوشحالم کردی و خیالم راحت شد. اینک رویت را برگردان تا از جلد خود بیرون بیایم.

- چرا باید رویم را برگردانم؟

- زیرا نمی‌خواهم راز بیرون آمدن از جلد را یاد بگیری. برگرد و تا سه بشمار.

امیر رویش را برگرداند و تا سه شمرد و هنگامی که به آهو نگاه کرد، قلبش لرزید و رخسارش سرخ و تبآلود شد و گفت:

- تو چه زیبایی! چه قد و قامتی داری! چشمانت چه ناوک دلدوزی دارد! صبر کن ببینم... من تو را می‌شناسم. آیا تو همان آهویی نیستی که در سفر قبلی من به سرزمین افسانه‌ها، به من کمک می‌کردی؟

آهو گفت: - نه. گمان کنم او خواهر من بوده است. بهتر است فکرت را مشغول چیزهای بیهوده نکنی.

امیر دستش را بر قلبش گذاشت و چشمانش را خمار کرد و گفت:

- خوب است به جای اینکه مرا نزد خرگوش بگذاری، من نیز با تو بیایم زیرا تو به شهر آدمیان می‌روی و من از رسم و رسوم آنها آگاهم و می‌توانم به تو کمک کنم.

آهو گفت:

- من سالهاست به شهر آدمیان می‌روم و تا کنون هیچ مشکلی نداشته‌ام. ضمناً برای اینکه خیالت را راحت کنم، چیزی به تو می‌گویم: من خرگوش را از جلدش بیرون می‌آورم و نزد تو می‌فرستم تا ببینی که او از من خوش آب و رنگ‌تر است.

امیر با شادی گفت:

- راست می‌گویی؟ چه خوب.

سپس سینه‌ای صاف کرد و با لحنی جدی و بی‌تفاوت گفت:

- البته برای من فرقی نمی‌کند که با تو بیایم یا اینکه نزد خرگوشک بمانم. هدف من خدمتگزاریست.

آهو گفت:

- آفرین بر تو. پس من می‌روم خرگوش را از جلدش بیرون می‌آورم و نزد تو می‌فرستم تا همدم نیکو منظری داشته باشی و بهتر از درخت مقدس پاسداری کنی.

آهو رفت و چندی که گذشت دختری بلند بالا که جامه‌ای زرد بر تن کرده بود و گیسوانی سیاه‌تر از شب و چشمانی به رنگ زیتون داشت، از در درآمد و از چله کمان ابروانش تیری جانکاه بر دل امیر زد و با نوایی لطیف گفت:

- درود بر امیر جوان‌بخت. من خرگوش هستم و آمده‌ام که در خدمت تو باشم. البته برایم فرقی نمی‌کند که در خدمت تو باشم یا در خدمت کسی دیگر.

امیر که دهانش خشک شده بود و قلبش چون کبوتری اسیر پر و بال می‌زد، آهی سوزناک کشید و گفت:

- سلام ای خرگوشک مهربان، آیا تو همان کسی نیستی که همه شاعران تو را می‌شناسند؟

خرگوش گفت:

- برایم هیچ فرقی نمی‌کند که شاعران مرا بشناسند یا نشناسند ولی گمان کنم همه روباهان و شکارچیان مرا می‌شناسند و هیچ شاعری نیست که مرا بشناسد.

امیر لبخندی زد و چشم و ابرویی آمد و گفت:

- اگر شاعران تو را نمی‌شناسند، پس چرا همه آنان در وصف زیبایی تو غزل سروده‌اند و در هجرانت آه و ناله سر داده‌اند؟

خرگوش کنار امیر نشست و گفت:

- آیا تو شاعری که این گونه شیرین سخنی و یاوه سرایی می کنی؟

امیر گفت: - تو چند سال داری که چنین حاضر جوابی؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟ من سه سال و سه ماه و سه روز و سه ساعت و سه لحظه و سه . . .

- فهمیدم، فهمیدم. بیش از این توضیح نده.

خرگوش گفت: - فرمانبردارم.

امیر دستی به سبیلش کشید و گفت:

- از زنان فرمانبردار خوشم می‌آید و در من بهجتی حاصل می شود. اینک مرا به درخت مقدس ببر تا با هم از درخت پاسداری کنیم.

- فرمانبردارم.

امیر فکری کرد و گفت: - تو که این گونه فرمانبرداری، آیا راز داخل شدن به جلد حیوانات را به من می آموزی؟

- آری.

امیر با شادی گفت:

- پس زود باش و راز رفتن به جلد جانوران را به من بیاموز.

- البته برای من فرقی نمی‌کند ولی آیا تو می‌خواهی به کفتار کمک کنی و درخت مقدس را آتش بزنی؟

امیر با هراس گفت: - من؟ نه. من اصلاً کفتار را ندیده‌ام. کفتار کیست؟ او . . .

- وحشت نکن. برای من فرقی نمی‌کند که درخت را آتش بزنی یا نزنی. اصولاً هیچ چیز برای من فرق نمی‌کند.

امیر گفت:

- از این حرف‌ها بگذر و راز داخل شدن به جلد حیوانات را به من بگو.

- راز داخل شدن به جلد بسیار آسان است. فقط کافیست که جلد حیوان دلخواهت را به دست بیاوری و بگویی: یک پنجه و دو پنجه، از جلد خود برون جه، برو به جلد حیوان، بی درد و بی شکنجه.

- فقط همین؟

- فقط همین.

- جلد دلخواهم را از کجا بیاورم؟

خرگوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه فرقی می‌کند؟ می‌توانی آن را از صندوق‌خانه درخت مقدس بیابی.

- ای خرگوش مهربان، مرا به آنجا می‌بری؟

- ای امیر دروغگویان، تو را به آنجا می‌برم.

امیر گفت: - چرا به من می‌گویی امیر دروغگویان؟

- چه تفاوتی می‌کند که جوابت را بدهم یا ندهم؟ راه بیفت تا برویم. ضمناً اگر بخواهی درخت را آتش بزنی، من به کسی چیزی نخواهم گفت.

- تو چه خرگوش عجیبی هستی. یادم باشد وقتی که کارهایم در این سرزمین تمام شد، تو را با خودم به قصرم ببرم و جلد خرگوشی تو را بسوزانم و تو را برای همیشه کنیز خود کنم.

خرگوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: - مهم نیست که می خواهی چه کنی. من با تو خواهم آمد. اینک دنبالم بیا تا تو را به صندوقخانه درخت مقدس ببرم.

هر دو راه افتادند و به درخت مقدس رسیدند. خرگوش دستش را روی تنه درخت گذاشت و گفت:

- ای درخت مهربان درهای خود را باز کن
ناز با یاران مکن با دشمنانت ناز کن

این را گفت و در تنه درخت مقدس دری باز شد و خرگوش و امیر وارد شدند و به اتاقی بزرگ رسیدند که هفتاد و هفت در داشت. خرگوش به سوی یکی از درها رفت و ضربه‌ای به آن در زد و گفت:

- الا ای در که هستی قفل و پر راز
به روی دوستانت باز شو باز

در به آرامی باز شد و خرگوش به امیر گفت:

- این جا صندوق خانه درخت مقدس است. داخل شو.

امیر به درون رفت و چشمش به هزاران جلد حیوان افتاد و گفت:

- در این جا چقدر جلد وجود دارد. کدام را انتخاب کنم؟

- چرا خود را به آن راه می‌زنی؟ مگر تو نمی خواهی به جلد شیر بروی و خود را به طاووس، شیر مرد معرفی کنی؟ پس زود باش و جلد شیر را بردار و کارت را انجام بده.

امیر لبخندی زد و گفت: - امان از دست زبان تو.

سپس جلد شیر را برداشت و گفت:

- یک پنجه و دو پنجه، از جلد خود برون جه، برو به جلد حیوان، بی‌درد و بی شکنجه.

این را که گفت وارد جلد شیر شد و با شادی گفت:

- به به. من وارد جلد شیر شدم. چه خوب شد. عالی شد.

خرگوش گفت: - گرچه هیچ فرقی نمی‌کند ولی هیچ هم عالی نشد.

امیر گفت:

- اینک راز بیرون آمدن از جلد شیر را نیز به من بیاموز زیرا هر کس که در اینجا مرا در جلد شیر ببیند خواهد دانست که ریگی در کفش دارم.

خرگوش گفت: - من فقط راز داخل شدن به جلد را بلدم.

امیر با وحشت گفت:

- یعنی می خواهی بگویی راز بیرون آمدن از جلد را بلد نیستی؟ پس خودت چگونه از جلد خرگوش بیرون آمده‌ای؟

- من بیرون نیامده‌ام. آهو مرا بیرون آورده‌است. فقط شیر و آهو راز بیرون آمدن را بلدند.

امیر بر سر کوفت و گفت:

- بیچاره شدم. بدبخت شدم. پس چرا نگفتی که راز بیرون آمدن را بلد نیستی؟

- اولاً تو نپرسیدی، دوم اینکه اگر با دقت به حرف‌های آهو یا به حرف‌های من گوش کرده بودی، خودت می فهمیدی.

- ای خرگوش مهربان، تمنا می‌کنم که مرا از این مصیبت نجات بدهی و راز بیرون آمدن از جلد شیر را به من بیاموزی.

- چه تمنای عجیبی می‌کنی. در اینجا فقط شیر و آهو راز بیرون آمدن از جلد حیوانات را بلدند. من تنها می‌توانم به تو بگویم که چگونه وارد جلد حیوانات شوی. همین و بس. اینک بهتر است از درخت مقدس بیرون برویم و تو آن را آتش بزنی.

- اگر این کار را بکنم بیچاره می‌شوم. خرگوش گفت:

- امکان ندارد که پس از آتش زدن درخت مقدس بیچاره شوی زیرا همین اینک بیچاره هستی. کسی که بیچاره باشد، دیگر بیچاره نمی‌شود بلکه بدبخت می شود.

(ادامه دارد)

بانوی مرموز

قسمت دهم

نوشته: خانم باری‌وود

ترجمه: سیروس گنجوی

○ تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند در حالی که پرستار بچه هم بدون هیچ‌گونه شکایتی با ترس و دلهره زیاد، منزل آنها را ترک می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت متوجه وضعیتی غیرعادی در فرزندش می‌شود و... زمان می‌گذرد و در تاریخ ۳۰ نوامبر تا ۵ دسامبر ۱۹۷۶ میلادی، پس از ۴۳ سال ماجرایی به‌وقوع می‌پیوندد که باز هم پای این خانواده سه نفره یعنی تام، کیت و دخترشان جنیفر به میان کشیده می‌شود و ماجرا بدین گونه است که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی به تحقیق می‌پردازد و با دکتر «ایرا استرن» در بخش کالبدشکافی قرار ملاقات می‌گذارد. اما دکتر «ایرا استرن» وی را با خود به منزل دکتر «گلستون» راهنمایی می‌کند، دکتر «گلستون» پس از خواندن پرونده می‌گوید جنایتی در کار نبوده، چون قدرتی که بتواند به چنین کاری دست بزند وجود ندارد. فردای آن روز «بوتس» همکار «آموس رابرتس» مقتول به‌چنگ پلیس گرفتار می‌شود و «استاویتسکی» پس از بازجویی از وی راهی منزل دکتر گیلبرت می‌شود و...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

«استاویتسکی» پرسید:

- «رابرتس» با چه وسیله‌ای یک چنین ضربه‌ای به شما وارد ساخت؟

دکتر «گیلبرت» بی‌آن که دچار خشم شود یا حس ترحم کسی را برانگیزد با لحن ساده‌ای گفت:

- با اسلحه‌اش مرا زد.

سپس بی‌آن که منتظر اظهارنظر «استاویتسکی» در مورد زخم صورتش بشود افزود:

- از شما خواهش می‌کنم به کتابخانه من بیایید تا با هم فنجانی قهوه بنوشیم. فکر می‌کنم در آن جا راحت‌تر باشیم.

«استاویتسکی» به دنبال این مرد که قد و قواره‌ای کوچکتر از او داشت به راه افتاد و پس از بالا رفتن از یک پلکان مارپیچ، به طبقهٔ دوم رفتند. «استاویتسکی» قبل از ورود به کتابخانه، نگاهی به ادامهٔ پلکان انداخت. آن خانه، دست‌کم سه طبقه داشت.

دو طرف اتاق مطالعه، از کف تا سقف، قفسهٔ کتاب بود. یک دیوار آن، پنجره داشت و دیوار دیگر، سراسر پوشیده از تابلوهای آبرنگ دربارهٔ صدها نوع حشره بود. برخی از آنها بی‌نهایت زیبا و برخی دیگر، موجودات وحشتناکی بودند. «استاویتسکی» هنگام عبور، به دقت همهٔ آنها را از نظر گذراند.

کنار دکتر «گیلبرت» روی مبل بزرگ و راحتی نشست. به دقت به قیافهٔ آن مرد چشم دوخت تا از ظاهرش، به شخصیت درونی او و احتمالاً همسرش پی ببرد. دکتر «گیلبرت» یک کت کهنهٔ اسپورت به تن داشت. پارچهٔ پشمی این لباس، برای مناطق سردسیر مناسب بود. پارچه‌اش انگلیسی بود، اما در آمریکا دوخته شده بود و مدل آن، تقریباً مربوط به بیست سال قبل بود. با وجود پارچهٔ عالی و خیاط عالی، اکنون بیش از اندازه کهنه و فرسوده شده بود و جلوهٔ خود را از دست داده بود. اما ظاهراً «گیلبرت» به این لباس دلبستگی داشت و حاضر نبود آن را دور بیندازد. تنها چیزی که در این میان نو به نظر می‌رسید پیراهن اسپورت او بود که جنس مرغوبی داشت. سفارشی دوخته شده بود و «ویلیام گیلبرت» آدمی نبود که زحمت رفتن به خیاط خانه را به خود بدهد!

«استاویتسکی» با دقت زیاد، همه این چیزها را از نظر گذراند. دریافت که «گیلبرت» چون مرد ثروتمندی بود، می‌توانست هرچیزی را که می‌خواست یا به آن نیازمند بود به دست آورد. اما کفش‌هایش بیش از اندازه کهنه و فرسوده بود و تنها به کمک واکس زدن‌های مکرر، نسبتاً براق نگاه داشته شده بود. «گیلبرت» آن روز صبح از خانه خارج نشده بود، زیرا در کفشهایش اثری از خیسی و رطوبت خیابان دیده نمی‌شد. اما کفشهایش براثر استعمال، ساییده شده بود و چنین به نظر می‌رسید که یکی دو روزی واکس نخورده است.

خدمتکار، در همان نزدیکی بود. دکتر «گیلبرت» ندا سرداد:

- پس این قهوه چی شد؟

خدمتکار در را باز کرد. فقط همسرش در خانه نبود.

سپس «استاویتسکی» فکر کرد که همه این کارها را همسرش انجام می‌دهد. همسرش کفش‌های او را واکس می‌زند. لباسش را تعمیر می‌کند، و این پیراهن را نیز همسرش با گرفتن اندازه او، برایش دوخته است.

«استاویتسکی» مایل بود کشف خود را در مورد او به نحوی نشان دهد. از این رو، قبل از آن که بتواند جلوی زبان خود را بگیرد گفت:

- همسرتان خیلی شما را دوست دارد. این طور نیست؟

دکتر «گیلبرت» از این سخن به هیچ وجه برانگیخته نشد. به آرامی پاسخ داد:

- بله، همین طور است.

«استاویتسکی» می‌خواست تظاهر کند و بگوید که همسر خودش نیز به همان اندازه او را دوست می‌دارد، اما می‌دانست که این حرف، واقعیت نداشت. همسر «گیلبرت» با جان و دل از شوهرش مراقبت می‌کرد و به جزئیات ظاهر او توجه نشان می‌داد، درحالی که همسر خودش «کارول» تا این اندازه دل نمی‌سوزاند!

«گیلبرت» قهوه خوری نقره را به دست گرفت و داخل فنجانهای چینی ظریف و نازک، قهوه ریخت. سپس از دیدگاه خود شروع به تعریف ماجرا کرد. اما سخنان او، ذره‌ای به دانسته‌های قبلی «استاویتسکی» در بارهٔ مرگ «رابرتس» اضافه نکرد. ماحصل گفتارش آن بود که «رابرتس» به او حمله کرد و با قنداق اسلحه، ضربه شدیدی به او وارد ساخت و او را نقش زمین ساخت. در خلال مدت زمانی که «رابرتس» مرد و «جنیفر گیلبرت» گذاشت «بوتس» فرار کند او در حالت بیهوشی به سر می‌برد.

همه این چیزها را «استاویتسکی» قبلاً شنیده بود. اما در حقیقت بیشتر مایل بود درباره آن زن بداند. به همین منظور، به طور غیرمستقیم به طرح سؤالاتی پرداخت تا شاید اطلاعات جدیدی درباره زندگی و آشنایان آنها کسب کند. تنها چیزی که دستگیرش شد آن بود که ظاهراً این زن و شوهر، دوستان زیادی نداشتند. از لحاظ اجتماعی، «گیلبرت» و

او دنیایی با هم فاصله داشتند. اطلاعات «استاویتسکی» در باره زدوبندها و امور سیاسی و سیاستمداران شهر، بسیار گسترده بود. نام چند شخصیت سرشناس را برزبان راند، به این امید که شاید آدمی در موقعیت دکتر «گیلبرت» آنها را بشناسد. اما «گیلبرت» ـ اگر هم می‌شناخت ـ هیچ واکنشی نشان نداد. حتی از فرصت استفاده نکرد تا از آشنایان خود سخنی به میان آورد! البته این یک سکوت ساده بود که او را آدمی تودار معرفی می‌کرد، اما در تمام مدتی که «استاویتسکی» در آن جا بود، زنگ تلفن حتی یک بار به صدا درنیامد. و این نشان می‌داد که نوعی حال و هوای انزواطلبی و گوشه نشینی در آن خانه حکمفرما بود.

«استاویتسکی» آقا و خانم «گیلبرت» را به منزله زوجی جدا از این دنیا فرض کرد که سرشان به کار خودشان گرم بود و فقط به یکدیگر و سگ کوچکشان توجه و دلبستگی داشتند. حالا، سگشان هم در حادثه پنجشنبه شب به قتل رسیده بود.

اما آقای «گیلبرت» حتی در این باره هم احساسات خاصی نشان نمی‌داد. اصلاً نمی‌شد فهمید آدمی تودار است یا برعکس. «استاویتسکی» در حقیقت فقط یکی دو سؤال رسمی داشت و بعدش هم می‌دانست که باید رفع زحمت کند لذا پرسید.

- وقتی سارقین وارد خانه شما شدند شما و همسرتان کجا بودید؟

- ما داشتیم از خانه مادر «جنیفر» باز می‌گشتیم. ما هر پنجشنبه به آن جا می‌رویم، شامی می‌خوریم و معمولاً دیروقت بر می‌گردیم. اما آن شب، چون مادر خانم خسته بود، ما زودتر برگشتیم.

- آیا هیچ کدام از سارقین را می‌شناختید؟ آیا قبلاً هیچ کدام از آنها را دیده بودید؟

این پرسشی بی‌فایده بود، زیرا «گیلبرت» بهترین دوست خود را در موقعیت اضطراری نمی‌شناخت چه برسد به یک سرایدار یا آدم همه فن حریفی که به قصد سرقت وارد خانه آنها شده بود. با لحنی پر ابهام پاسخ داد.

- نه... فکر نمی‌کنم... چرا این سؤال را می‌کنید؟

«استاویتسکی» گفت.

- به احتمال قوی، کسی از برنامه خروج شما از خانه اطلاع داشت و می‌دانست که معمولاً دیر به خانه برمی‌گردید. این طور نیست؟

«گیلبرت» تأیید کرد. «استاویتسکی» افزود:

- همین طور آنها از نقشه ساختمان اطلاع داشتند. یکی از آنها باید در این جا کار کند. و یا با کسی که در این جا کار می‌کند آشنا بوده باشد.

«گیلبرت» گفت.

- چرا، همه این چیزها امکان دارد. حرف شما کاملاً معقول است.

- با این حساب، آیا هیچ کدام از آن‌ها با شما یا همسرتان آشنایی نداشتند؟

- نه، فکر نمی‌کنم که «جنیفر» هم هیچ کدام از آنها را بشناسد. دست کم چنین حرفی به من نزد.

- دکتر، فقط یک سؤال دیگر می‌کنم و بیش از این مزاحم اوقات شما نمی‌شوم.

- آیا همسر شما در باره این حادثه با کسی صحبت کرده است؟

«استاویتسکی» امیدوار بود که با این پرسش، سرنخی به دست آورد. سرنخی که به «جنیفر گیلبرت» منتهی می‌شد. اگر پاسخ منفی بود، می‌بایستی فردا با دست خالی به دیدار «جنیفر» می‌رفت. دکتر «گیلبرت» پاسخ داد.

- یقین دارم که او ماجرا را برای خانم «کرنستن» تعریف کرده است. او همه چیز را به این زن می‌گوید.

«استاویتسکی» از لحن صحبت دکتر «گیلبرت» تعجب کرد. کاملاً بوی آزردگی از آن به مشام می‌رسید. وقتی نام خانم «کرنستن» را به زبان راند، در صدایش نوعی دشمنی و خصومت احساس می‌شد. و این حالت، بسیار خصمانه‌تر از زمانی بود که در باره سارقین، یعنی «بوتس» و «هاکینز» حرف می‌زد. دکتر «گیلبرت» به دلایلی نمی‌توانست به خانم «کرنستن» بی‌اعتنا باشد. در باره این زن، به سردی گفت: «او بهترین دوست جنیفر بود.»

«استاویتسکی» یک لحظه به فکر فرو رفت. آیا «گیلبرت» به این زن حسادت می‌ورزید؟ احتمالش وجود داشت. در این صورت، او از آن دسته مردهای کوته نظری بود که نسبت به هرآن چه که مانع از توجه همسرش به او می‌شد نفرت داشت. از سوی دیگر، شاید هم دلیل خاصی وجود نداشت و فقط از آن زن خوشش نمی‌آمد و بس! درهرحال، او سرنخی در اختیار «استاویتسکی» گذاشت که به آن نیاز داشت. این بهترین دوست او، شاید اطلاعاتش در باره «جنیفر گیلبرت» بیشتر از شوهرش بود!

- ممکن است نام کامل و نشانی خانم «کرنستن» را به من بدهید؟ «گیلبرت» اندکی آزرده شد، اما اطلاعات لازم را در اختیار «استاویتسکی» گذاشت. دیگر سؤالی باقی نمانده بود. «استاویتسکی» از جا برخاست و پس از دست دادن با دکتر «گیلبرت» عازم رفتن شد. خدمتکار، جلو آمد تا کارآگاه پلیس را تا آستانه در مشایعت نماید.

«استاویتسکی» پیش از آن که خارج شود برگشت و نگاهی به پشت سرخود انداخت. دید که «گیلبرت» روی میزش، غرق کار شده است. در همان حال، «استاویتسکی» را فراموش کرده بود و احتمالاً تا یک ساعت دیگر، چیز زیادی درباره این کارآگاه پلیس به یادش نمی‌ماند و زمانی که کبودی چهره‌اش از میان می‌رفت، به طور یقین، کل ماجرا را از یاد می‌برد!

خدمتکار سیاهپوست، «استاویتسکی» را تا پایین پله‌ها به سوی در خروجی هدایت کرد. «استاویتسکی» خود در را گشود، سپس برگشت و دستش را به سوی او دراز کرد. حالا می‌دانست که صدای خدمتکار را قبلاً کجا شنیده است. گفت:

- موفق باشید آقای «هاکینز» امیدوارم همه چیز بروفق مراد باشد!

«هاکینز» برای دست دادن به «استاویتسکی» اقدامی نکرد. صورت دلپذیر او حالتی خشمگین و حتی تهدیدآمیز به خود گرفت و گفت:

- آقای پلیس، اگر جان خود را دوست دارید با این آدمها کاری نداشته باشید. این حرف را به خاطر خودتان می‌گویم!

این صدا، کاملاً شبیه همان صدایی بود که «استاویتسکی» در نوار بازجویی شنیده بود. «هاکینز» در آن جا نیز گفته بود: «اگر می‌توانستم آن مرد شریر را می‌کشتم.»!

مانند دفعه قبل، احساس کرد که پوست جمجمه‌اش به مور مور افتاده است. درست رو در روی «هاکینز» قرار گرفت و گفت.

- چرا به خاطر من؟ چه کسی می‌تواند به من آسیبی بزند، جورج؟

«جورج هاکینز» سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. «استاویتسکی» دانست که دیگر حرفی نخواهد زد. در بسته شد. «استاویتسکی» مدتی ایستاد و به کنده‌کاری روی در نگریست. آن زن، او را اجیر کرده بود. به سخنی دیگر، او را خریده بود. یک هروئینی سابق، که در حین ارتکاب سرقت آپارتمان او گیر افتاده بود. و «استاویتسکی» چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد که او به یک خدمتکار بیشتر نمی‌مانست تا آن چه که قبلاً بود. او مردی خوش‌قیافه، موقر و متین و با ملاحظه بود و ظاهراً به «جنیفر گیلبرت» وفادار بود! اصلاً سردر نمی‌آورد؟

ooo

خانم «الن کرنستن» زیباترین زنی بود که «استاویتسکی» در عمرش دیده بود. قامتی بلند و صورت ظریفی داشت و در موهایش تارهای خاکستری پیدا شده بود. آرایشی نکرده بود و چشمان درشتش که به آبی می‌زد چنان نمناک بود که گویی اشک در آن موج می‌زند!

سالها قبل، این زن و «جنیفر گیلبرت» باهم به یک مدرسه می‌رفتند، بنابراین او نیز می‌توانست بیش از ۴۰ سال داشته باشد، اما قیافه‌اش به هر سن و سالی می‌خورد!

«استاویتسکی» از لحظه‌ای که این زن در را به رویش گشود، یک لحظه چشم از او برنگرفت. به نظر می‌رسید که این زن، خودش هم به زیبایی‌اش واقف بود و آن را تحسین می‌کرد!

کم‌کم، توجه خود را به‌طور مساوی بین «استاویتسکی» و تصویر خود در آیینه تقسیم کرد و در خلال گفتگو، مرتباً به تصویر خود در آینه می‌نگریست.

آری، «جنیفر» ماجرا را برای او تعریف کرده بود. خیلی ترسناک بود، به‌ویژه جسد آن مرد که قبل از مرگ، قصد سرقت از خانه او را داشت. آری، به او گفته بود: «فکرش را بکن، جنازه یک مرد سیاهپوست در اتاق نشیمن آدم باشد، چقدر وحشتناک است!» اما اشاره‌ای به این موضوع که در آنجا اثری هم از خون دیده باشد نکرده بود. آری، این زن «جنیفر» را می‌شناخت و سابقه دوستی آنها به چهل سال قبل می‌رسید. «استاویتسکی» از اینکه این دوستی، چهل سال دوام یافته بود، تعجب می‌کرد و شگفتی خود را در این باره ابراز داشت.

آن زن که در اینجا او را به نام کوچکش «الن» می‌نامیم درباره این دوستی دیرین شروع به صحبت کرد. از دوران کودکی با یکدیگر دوست بودند. اما «الن» بر این باور بود که در اصل، مهر و محبت زیادی نسبت به «جنیفر» وجود نداشت. «جنیفر» ظاهراً نقش همراه و ملازم او را ایفا می‌کرد. دختر ساده‌ای بود که «الن» زیبا دلش به حال او می‌سوخت. «جنیفر» بیچاره تا زمانی که «الن» به یاری‌اش نشتافته بود، هیچ دوستی نداشت و هرگز با کسی قرار ملاقات نگذاشت.

خانواده خوبی بودند، پول زیادی داشتند و هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که روزی او با یک مرد ثروتمند ازدواج خواهد کرد! تا بوده همین بوده، هیچ کس نمی‌تواند سرنوشت را پیش‌بینی کند!

«استاویتسکی» نگاهی به اطراف و به وسایل گرانبهای آن اتاق انداخت. به لباس سیاه رنگی که «الن» پوشیده بود، به دستبند الماسی که به دست داشت، نگریست. آن زن نیز متوجه این ارزیابی شد.

ادامه دارد

شکسپیر کارآگاه جنایی

«ادگار بورین» منتقد سخت‌گیر و شکاک نمایشنامه به «فرانسیس کوآرلز» کارآگاه خصوصی گفت:

ـ نه، تو نمی‌توانی از شاهکاری مثل هاملت چیزی دربیاوری. این کارگردان جوان خیلی هوشیار و چیره‌دست است و بازیگنانش هم سنگ تمام گذاشته‌اند.

«کوآرلز» خواست چیزی بگوید، اما در این هنگام پرده تئاتر برای پنجمین بار بالا رفت و «بورین» با اخم و دقت چشم به صحنه دوخت.

نخستین شب اجرای نمایشنامه هاملت بود و نمایش از چند جهت قابل توجه بود. یکی از آن جهت که کارگردانی‌اش را جوانی به نام «جک گلدنیک» برعهده داشت که هنوز در دهه دوم زندگی‌اش سیر می‌کرد و پیش از آن با ارائه چند نمایش جالب و گیرا شهرت بسزایی برای خود به دست آورده بود... دیگر از آن جهت که «گلدنیک» برای ایفای نقش هاملت یک بازیگر کمیک گمنام به نام «جیلز شورهام» را برگزیده بود. نقش «لارتز» را «جان فاریموند»، نقش همسر حکمران را «اولیویا مارتسون» و نقش حکمران را «راجر پیترز» ایفا می‌کرد که هر سه از هنرپیشگان سرشناس بودند.

علت سوم که از همه مهمتر بود، این بود که «اولیویا مارتسون» روی صحنه شخصیتی جذاب و مؤثر و در خارج از آن زنی بدنام بود و شایعات فراوانی درباره او بر سر زبانها بود. البته اینها فقط شایعه بود. اما چیزی که مسلم بود این بود که «اولیویا»ی معروف چند هفته قبل با «جیلز شورهام» که پانزده سال از خودش کوچکتر بود، ازدواج کرده بود و به علت این موضوع تماشاگران تصور می‌کردند این نمایشنامه حتماً دچار مشکلاتی خواهد شد. اما تا اینجا که پرده پنجم نمایش بود، چیزی دستگیرشان نشده بود و رفته رفته داشتند متقاعد می‌شدند که این چیزی جز یک نمایش جدی که کارگردان تمام همت خود را صرف زیباتر ساختن آن کرده، نیست. به این ترتیب پرده پنجم بالا رفت. اکنون «جیلز شورهام» باریک‌اندام و ظریف در نقش هاملت با قدرت بیشتری بازی می‌کرد. بعد مرحله تشییع جنازه «اوفیلیا» و نزاع «هاملت» و «لارتز» بر سر قبر او رسید. اینجا بود که تنی چند از تماشاگران که در ردیف جلو نشسته بودند با علاقه خود را در صندلی جلو کشیدند. زیرا حس کردند که زد و خورد میان «شورهام» و «فاریموند» حالتی غیرعادی دارد. «راجر پیترز» در نقش حکمران پیش رفت و از نزاع آن دو جلوگیری کرد. نمایش ادامه یافت تا به صحنه دوئل «هاملت» و «لارتز» رسید. این صحنه سریعتر از معمول بازی شد. «لارتز» شمشیر زهرآلودش را انتخاب کرد. آنگاه فنجان محتوی شراب آورده شد و روی میز کنار صحنه قرار گرفت. سپس شمشیرها برق زد و دوئل آغاز شد. «هاملت» پس از رد و بدل کردن چند ضربه فنجان شراب را برداشت تا بنوشد اما این کار را نکرد و درحالی که زیرلب می‌گفت: «نه، اول بایست دوئل را به پایان برسانم» آن را پایین گذاشت و مجدداً به حریف حمله برد و در این هنگام همسر حکمران پیش آمد تا پیشانی «هاملت» را پاک کند. بعد فنجان را برداشت و جرعه‌ای از شراب نوشید.

«لارتز»، «هاملت» را با شمشیر زهرآلود مجروح کرد. «هاملت» شمشیر را از او قاپید و «لارتز» را مجروح کرد. در این حال همسر حکمران که داشت به طرف تختش برمی‌گشت فریادی کشید و بر زمین افتاد. بلافاصله اطرافش شلوغ شد. خدمتکاران به سویش دویدند و حکمران نیز به طرف او آمد. «هاملت» پرسید: «بانوی بزرگ را چه می‌شود؟» و حکمران جواب داد: «او از دیدن خون ضعف می‌کند.» آن‌وقت مکثی به وجود آمد.

«کوآرلز» کارآگاه در مغزش جستجو کرد که آیا نباید همسر حکمران جواب بدهد؟ «بورین» با ناشکیبایی غرغر کرد.

«هاملت» تکرار کرد: «بانوی بزرگ را چه می‌شود؟» و در کنار او زانو زد. این بار مکث طولانی‌تر شد. اخمهای تماشاگران درهم رفت. آنگاه «هاملت» سرش را بالا گرفت. حالتی فراموش نشدنی از درد و رنج چهره‌اش را در خود گرفت. لبهایش حرکتی کرد. اما به نظر رسید قادر به حرف زدن نیست. وقتی سرانجام به سخن آمد، کلماتش و صدایش با آنچه در نمایشنامه آمده بود، زمین تا آسمان فرق داشت. او فریاد کشید:

ـ دکتر! آیا در اینجا دکتر هست؟

دیگر بازیگنان با حیرت و بهت به او خیره شدند. پرده با یک حرکت تند پایین افتاد. پنج دقیقه بعد «پیترز» مقابل آن ظاهر شد و به تماشاگران نگران و منتظر گفت که خانم «مارتسون» دچار مشکل وخیمی شده است!»

ooo

وقتی «بورین» نقاد و «کوآرلز» قدم به پشت صحنه نهادند، بازیگنان خاموش و ساکت در گروههای کوچک کنار هم ایستاده بودند. تنها «جیلز شورهام» بود که جدا از دیگران در یک صندلی نشسته بود و سر را میان دستها گرفته بود. مردی که «اولیویا مارتسون» را معاینه می‌کرد، «سر چارلز بالکیت» طبیب مشهور شهر بود. دکتر موقرانه گفت:

ـ او مرده است. سم سیانید خورده و شکی نیست که سم را از آن فنجان نوشیده است. یک نفر فنجان را واژگون کرده و اکنون خالی است. اما بوی سم کاملاً از آن استشمام می‌شود.

«کوآرلز» کارآگاه اخم کرد و گفت:

ـ حالا من در فکرم که چه کسی فنجان را واژگون کرده است؟

اما رسیدن بازرس «لیدز» دوست قدیمی‌اش نگذاشت او زیاد روی آن نکته تمرکز کند. بازرس مردی بود بسیار زیرک و استعداد شگفت‌انگیزی در پیدا کردن حقایق جنایی داشت. او با همان مهارت و سرعت خاص خودش از تمام هنرپیشگان تحقیق کرد.

«کوآرلز» ساکت ایستاده، گوش می‌داد. وقتی بازرس کارش را تمام کرد، این نتیجه به دست آمد: فنجانی که «اولیویا مارتسون» زهر را از آن نوشید پر از شراب و آب بوده است. فنجان از مدتها قبل پشت صحنه آماده قرار داده شده بود و این برای یکی از هنرپیشگان روی صحنه یا دیگر کارکنان تئاتر کاملاً آسان بوده که بدون اینکه کسی متوجه شود، زهر را در شراب بریزد. اما درباره آنچه در صحنه رخ داده بود، طبق متن نمایشنامه پس از اینکه «هاملت» پرسید: بانوی بزرگ را چه می‌شود؟» و حکمران در جواب گفت:

«او از دیدن خون ضعف می‌کند.» همسر حکمران بایستی جوابی بدهد. وقتی او جواب نداد، «هاملت» یعنی «شورهام» متعجب شد و سؤالش را تکرار کرد و بعد حس کرد که حال همسر حکمران خوب نیست و در کنار او زانو زد تا به او نگاه کند. آن‌وقت دریافت که واقعاً همسر حکمران دچار ناراحتی شده است و او با یک مساله جدی روبروست. «شورهام» سرش را بلند کرد و با رنگ سفیدشده‌ای به بازرس گفت:

ـ من می‌توانستم بدون آنکه نشان دهم اتفاقی افتاده، بلند شوم و بازی را ادامه دهم. زیرا در آخر نمایش نیز همسر حکمران می‌مرد و ده دقیقه بعد نمایش تمام می‌شد. اما... اما نمی‌دانستم... من قادر نبودم این کار را انجام بدهم. او را با آن صورت کبود شده مرگ‌آلود آنجا رها کنم... من نمی‌توانستم...

بازرس با صدای بم نازکش گفت:

ـ از آنجا که زن بیچاره مرده بود، هر کار می‌کردید فرقی نداشت. اما موضوعی که درخور اهمیت است این است که او چند هفته قبل خانم «شورهام» شده بود. او یک زن ثروتمند بود. این‌طور نیست؟

«جیلز شورهام» با یک حرکت سرش را راست کرد و به سردی گفت:

ـ می‌خواهید در لفافه بگویید که...

ـ من در لفافه حرف نمی‌زنم، آقا... من...

در این حال نگاهش به «کوآرلز» افتاد و بقیه سخنانش را فرو داد. کارآگاه داشت با نگاهی سرزنش‌آمیز او را می‌نگریست. «کوآرلز» قدم پیش گذاشت و خطاب به جمع هنرپیشگان گفت:

ـ ممکن است یکی به من بگوید که چه کسی فنجان محتوی شراب را روی زمین ریخت؟

سکوت برقرار شد. «کوآرلز» درحالی که حس می‌کرد درحال

عصبانی شدن است. گفت:

- بسیار خب. بگذارید از تک تک شما بپرسم. آقای «شورهام» شما این‌کار را کردید؟

«شورهام» سرش را به علامت نفی تکان داد. او این سؤال را از «فاریموند»، «پیترز» و بقیه حاضران پرسید و همه جواب منفی دادند. «کوآرلز» گفت:

-خیلی جالب است خانم «مارتسون» فنجان را روی میز گذاشت و آن وقت دست ناشناسی آن را واژگون کرد.

بازپرس که داشت صبرش را از دست می‌داد، گفت:

-من نمی‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی. کارآگاه مقصودت این است که او از آن نخورده است.

- آه نه. او از همان نوشیده، اما احتمالاً یک نفر از ازدواج او با «شورهام» چندان راضی نبود. آقای «شورهام» آیا تا به حال با این مساله مواجه نبودید؟

لبخند یخ‌زده و بیرنگی از چهره «شورهام» گذشت. او گفت:

- «اولیویا» یکمرتبه به من گفت که به خاطر این ازدواج بالاخره روزی دچار دردسر خواهد شد. اما من فکر می‌کردم او شوخی می‌کند.

«کوآرلز» هیکل بزرگش را به جلو خم کرد و گفت:

-اگر فرض را بر این بگذاریم که نمایش کاملاً مطابق با متن شکسپیر اجرا می‌شد، به این نتیجه می‌رسیم که قاتل فکر کرده که او نیز باید محتوی همان فنجان را بنوشید!

کمی فکر کنید آقای «گلدنیک» و به یاد بیاور که پس از مردن همسر حکمران چه اتفاقی باید بیفتد. پس از فریاد همسر حکمران، چه اتفاقی می‌افتد آقای «پیترز»؟

«راجر پیترز» درحالی که هنوز جبه حکمرانی را به تن داشت، لبخندی زد و گفت:

-آن وقت «هاملت» فنجان زهرآلود را به لب حکمران می‌گذارد و به زور وادارش می‌کند که از آن بنوشد.

-درست است، اما امشب «شورهام» نمایش را قبل از آنکه به آنجا برسد قطع کرد و این همان چیزی بود که قاتل می‌خواست. اما قاتل در ابتدا که نقشه ریختن زهر را در فنجان می‌ریخته مطمئن نبوده که «شورهام» چنین کاری بکند و او را از بقیه بازی که مستلزم نوشیدن قاتل از همان فنجان بود، نجات بدهد. لذا قاتل کمی دستپاچگی به خرج داده و فنجان شراب را واژگون کرده است که خودش از آن ننوشد. درست است آقای «پیترز»؟

-خیر. شما مرد هوشیار و زیرکی هستید. اما...

-بله، او یک نفر محرک برای واژگون کردن فنجان داشته و آن هم...

- بله، درست است. آن هم من بودم. اما شما کمی دیر متوجه شدید. آقای «کوآرلز» من دو کپسول سم داشتم و دومی را چند ثانیه قبل قورت دادم. به هر صورت فکر نمی‌کنم که می‌توانستم بدون «اولیویا» زنده بمانم...

بدن «پیترز» ناگهان فروافتاد. اما «فاریموند» او را درحین سقوط گرفت و وقتی دکتر او را معاینه کرد، دریافت که «راجر پیترز» مرده است.

ooo

ساعتی بعد در آن‌شب «بورین» نقاد معروف به «کوآرلز» کارآگاه معروف گفت:

-خب، این ماجرا را کلاً بایست به حساب زرنگی تو گذاشت، زیرا در این جریان تو هیچ شاهدی نداشتی.

«کوآرلز» گفت:

-نه، من فقط یک مترجم حضوری بودم. افتخار طرح این توطئه و کشف آن از آن شخص بسیار مشهوری است. من ترجمان افکار آن کارآگاه زیردست بودم و او کسی نبود جز ویلیام شکسپیر.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۲۹

پریوش هم شادمانانه ـ و شاید فاتحانه! ـ خندید و همراه او داخل خانه شد و از همان لحظه ورود، چنان با زنم صمیمی شد که یکسره به آشپزخانه رفت و چای او چایی ریخت و میوه آورد و لوازم پذیرایی را کامل کرد و...

من اما، در برزخ ذهنی عجیبی بودم. از طرفی احساس می‌کردم که یکجای کارم ایراد دارد، اما از طرف دیگر رفتار صمیمی و جاذبه عجیب این زن تنها و بینوا، دلیلی می‌شد که خود را تبرئه کنم! از سوی دیگر وقتی می‌دیدم غنچه نیز خیلی راحت با او کنار می‌آید، با خودم می‌گفتم: «شاید قسمت این زن بیچاره آن بوده که به ما پناه بیاورد» و این بود که لحظه به لحظه پریوش برایم محبوبتر و مقبولتر می‌شد!

حتی موقعی که پس از سه ساعت، غنچه در یک مجال خلوت از من پرسید که: «قضیه پریوش چیه؟» و من برایش توضیح دادم که در بانک چه گذشته و او چه گرفتاری‌ای دارد، با اینکه غنچه معتقد بود پریوش دوست خوبی می‌تونه برای او باشد و دلش نیز برای زن مهمان می‌سوخت، با این حال گفت:

.کمی عجیب نیست؟

و من درست در همین مورد با زنم متفق‌القول بودم که: «در وجود این زن یک چیز غیرعادی وجود داره که مانع میشه از اینکه آدم اون‌رو دوست نداشته باشه؟! مشغول کنکاش درباره این نکته عجیب بودم که پریوش به جمع ما اضافه شد و وقتی غنچه فهمید که او تدارک شام را دیده است، دوباره آن نکات عجیب در ذهنش فراموش شد.

تا اواخر شب، رفتار من و غنچه هرازگاهی با پریوش عوض می‌شد که هر بار، تحت تاثیر رفتار او، دوباره روی خوش بهش نشان می‌دادیم.

با این حال، وقتی غنچه خبردار شد که پریوش می‌تواند احضار روح کند ـ چیزی که زن من همیشه مشتاقش بود ـ آن وقت پریوش بلافاصله و مشتاقانه لوازم این کار را تدارک دید تا به قول خودش [درست رأس نیمه شب، زمان برای گفتگو با ارواح مناسب است] از آن به بعد و پس از خلسه چند ثانیه‌ای که پریوش نصیب من و غنچه کرد، از آن لحظه به بعد، دیگر من و همسرم حتی لحظه‌ای نیز به او شک نکردیم!

پریوش از فردا همسایه ما شد و در طبقه بالا سکنی گرفت. او با احضار ارواح و راه انداختن فال قهوه به راحتی توانست زندگی خودش را بگذراند؛ اما او به قیمت زندگی ما موفق به این کار شد!

(ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده)

پاسخهای باهوش خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

O هشت اختلاف در نقاشی خانه مجلل

۱.خط بالای ستون. ۲.شکل کنار سمت چپ همین ستون. ۳.گوشه پارچه سیاه روی صندلی. ۴.گوشه پایین تخت کنار پرده. ۵.شکل سمت چپ پایین تخت. ۶.خط سمت چپ بالش. ۷.خط دکور بالا سمت چپ بالای تخت. ۸.خط لبه پرده سمت راست بالای تخت با هم اختلاف دارند.

O اعداد کله قندی

از خانه‌های یک، پنج، سه، دو، نه، شش، پنج، هشت، دو، هفت چنانچه عبور کنید جمع چهل و هشت به دست می‌آید.

O تناسب شکل‌ها

فقط تانک با دیگر شکل‌ها تناسب ندارد.

نوشته :

○ ترجمه: میترا علی‌شهبازی

خاطراتم را زیر بالشم پنهان می‌کنم

○ وقتی دندان لق شده دخترم را دیدم خاطرات آن روزهای تلخ دوباره زنده شد

یک روز صبح دخترم «لرال» خرامان خرامان طوری که توجه مرا جلب کند از پله‌ها پایین آمد. او یک لباس صورتی ابریشم و کفشهای صندل پاشنه بلند پوشیده و چند پرونگارنگ به موهایش زده و عصایی در دست گرفته بود. نزدیکم آمد و پرسید: «مامان فکر می‌کنی امشب پری برایم هدیه بیاورد.»

از صدایش می‌شد انتظار و توقع را دریافت. وقتی لبخند می‌زد جای خالی دو دندان جلویی حالتی بامزه به چهره‌اش می‌داد. منظورش را دقیقاً می‌دانستم او منتظر پری معجزه‌ای بود که بیاید و هدیه دندانهای افتاده‌اش را بدهد.

همین‌طور که نگاهش می‌کردم کودکی خود را به‌یاد آوردم و اینکه پری معجزه‌ای هرگز برای من هدیه‌ای نیاورد. اما به جای آن دوران کودکی رنجهای خود را برجای گذاشته بود. آن سال تابستان برای بررسی وضعیت دندانهایم به دندانپزشک مراجعه کردم. همه خاطره‌های گذشته از همانجا برایم زنده شد.

پس از معاینه، پزشک تشخیص داد که یکی از دندانهایم را باید بکشد. برایم تعجب‌آور بود زیرا ظاهراً هیچ مشکلی نداشت. پزشک توضیح داد که برخی دندانها در ظاهر سالم هستند و داخلشان براثر ضربه‌ای شکسته و فاسد می‌شود. او گفت که در بسیاری موارد این ضربه یک شوک روحی است که در آینده تاثیرات بدی روی بدن و دندانها به‌جا می‌گذارد. تخریب دندان هم سالها پس از وارد آمدن آن شوک اتفاق می‌افتد.

او پرسید: «وقتی بچه بودید هیچ‌وقت به دندانهایتان ضربه خورد؟»

گفتم: «دوازده ساله بودم که روزی در بازی بسکتبال توپ از سمت راست به طرفم پرتاب شد. همیشه این مدل توپها را خوب می‌گرفتم اما آن روز از دستانم لیز خورد و به دهانم اصابت کرد.

حتی خودم هم قصه‌ای را که گفتم به یاد نمی‌آوردم. پس از آن دیگر به مساله اهمیت ندادم. چند هفته بعد با برادرم ملاقات کردم. او که متوجه دندان می‌شد از ماجرا پرسید و گفتم که پزشک معتقد است براثر شوک ناگهانی دندانهایم خراب شده‌اند.

چشمان برادرم از هم باز شد و هاله‌ای صورتش را پوشاند. از دیدن این حالتش و آن صورت وحشت‌زده خاطرات درونم جان گرفت. لبهای سرخ، چهره درهم کشیده و دستهای سنگینی که بر صورتم سیلی فرود می‌آورد. هنوز هم نمی‌دانم مادر چند مرتبه مرا کتک زد. حتی یک دفعه هم سیخ داغ روی تنم گذاشت.

بعد از اینکه والدینم از یکدیگر جدا شدند. حضانت من و برادر کوچکم به مادر سپرده شد. البته برادر کوچکم بیشتر تحت سرپرستی من بود تا مادرم. دیگر عادت کرده بودیم او را با صورتی برافروخته ببینیم که از پله‌ها پایین می‌آید و فریادهای گوشخراش می‌کشد.

یک شب با وحشت از خواب پریدم و او را با یک قیچی در کنار خودم دیدم. او درحالی که قیچی را باز و بسته می‌کرد، گفت: «می‌خواهی موهایت را بزنم تا ببینی چه شکلی می‌شوی؟» تنم لرزید.

از آن شب به بعد در اتاقم را محکم می‌بستم تا نتواند وارد شود. پزشکانی که درمانش می‌کردند، فقط قرصهای آرام‌بخش به او می‌دادند. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از دنیای هولناکش دور کند. اثر قرصها هم فقط تا چند ساعت بود و دوباره جنون آغاز می‌شد.

در سال ۱۹۷۹ وقتی به ۱۸ سالگی رسیدیم پدرم تقاضای حضانت من و برادرم را به دادگاه ارائه داد و خوشبختانه موفق شد. از آن پس فقط یک‌بار مادرم را دیدم. از اقوام شنیدم که او را به خانه سالمندان فرستاده‌اند.

وقتی به سن جوانی رسیدم با کابوس مادر دست و پنجه نرم می‌کردم. برای درمان این احساس به نزد روان‌شناس رفتم. به او گفتم: «من اصلاً مادرم را به عنوان یک مادر قبول ندارم. او هرگز برای من مادری نکرده است.»

دکتر با پافشاری اصرار داشت که من مادرم را بپذیرم اما اصلاً برایم امکان نداشت. حتی یک رشته باریک هم میانمان نبود. می‌دانستم که او مرا به دنیا آورده اما اصلاً مادری نکرده بود.

سالها پیش مادر سیلی به من زده بود و نمی‌دانستم چرا دندانم تا حالا صبر کرد و پس از گذشت سی و چند سال تخریب شد. پزشک گفت که باید دندان بکارم. با خودم فکر می‌کردم مراحل کاشت دندان هم مثل بچه‌دار شدن بسیار طولانی است.

هربار که روی صندلی دندانپزشکی می‌نشستم، خاطرات و آن شوکهای وحشتناک برایم زنده می‌شد. قصد نداشتم زندگی‌ام را دوره کنم اما ذهنم مدام معطوف آن دندان فاسد در دهانم می‌شد.

برخی خاطرات در ضمیر انسان به خواست خود فرد نقش می‌بندند و برخی از آنها در حافظه جسم او می‌مانند. حالا هر وقت شبها صادقانه درباره مادرم فکر می‌کنم سرم را زیر بالش فرو می‌برم تا آن خاطرات را از همه پنهان کنم.

زمانی که ازدواج کردم دلم نمی‌خواست بچه‌دار شوم چون همیشه نگران این مساله بودم که اگر بچه‌دار شوم رفتاری مانند مادرم داشته باشم. همیشه مضطرب بودم که آیا اصلاً می‌دانم مادر بودن چگونه است؟ من که هیچ‌وقت سرمشق خوبی برای مادر بودن نداشتم.

فکر می‌کردم نکند تمامی غم و دردی را که خودم تحمل کرده‌ام در قسمتی از وجودم پنهان باشد و به بچه‌ام منتقل شود؟

وقتی بچه‌ام به دنیا آمد هرآنچه را در زندگی نداشتم برایش فراهم آوردم اما شبی که دختر کوچولویم با آن لباسهای بامزه و دندانهای افتاده سراغ پری معجزه‌ای را از من گرفت ترسها دوباره در من زنده شد.

آن شب با گامهای آرام وارد اتاقش شدم. چهره معصومش در خواب آرام بود. دقیقه‌ای ایستادم و نگاهش کردم او که مرا به خود پیوند داده بود و دوست داشتم تمام زندگی‌ام را فدایش کنم. بی‌درد آرمیده بود. دلم نمی‌خواست از آن خواب ناز بیدارش کنم. اما نمی‌توانستم گیسوان نرمش را نوازش نکنم. سکه‌هایی را که در دستم بود، زیر بالشش گذاشتم و آهسته کنارش نشستم.

بارها و بارها موها و دستان کوچکش را نوازش کردم. ناگهان فکری تمامی مغزم را پر کرد. مطمئناً کودک هم مثل بقیه انسانها حافظه‌ای در جسمش داشت. او تنها بازی درمیان چمن‌ها و نوازشها و محبت‌های مرا در اعماق وجودش ضبط می‌کرد.

فکر اینکه توانستم عشق و محبت را به بچه‌ام هدیه دهم و آن ترس را در خودم بشکنم برای من آغازی دوباره بود. حالا می‌توانستم برای همیشه خاطراتم را زیر بالشم مخفی کنم و هرگز آنها را به‌یاد نیاورم. حالا می‌دانستم بوسه‌های من در اعماق استخوانهای دخترم رسوخ خواهد کرد. از تصور چهره شاد او وقتی با سکه‌ها زیر بالشش مواجه می‌شود، لبخندی بر لبم نشست. آخرین بوسه را بر سر کوچک و ناز دخترم زدم و از اتاق بیرون آمدم و در دل خوشحال بودم که او مجبور نیست هیچ خاطره بدی را زیر بالشش پنهان کند.

زمزمه محبت

من مانند یک کره اسب رمیده و زخمی بودم و فارست دقیقا می‌دانست چگونه این زخمها را التیام بخشد

نوشته : باک برانامن

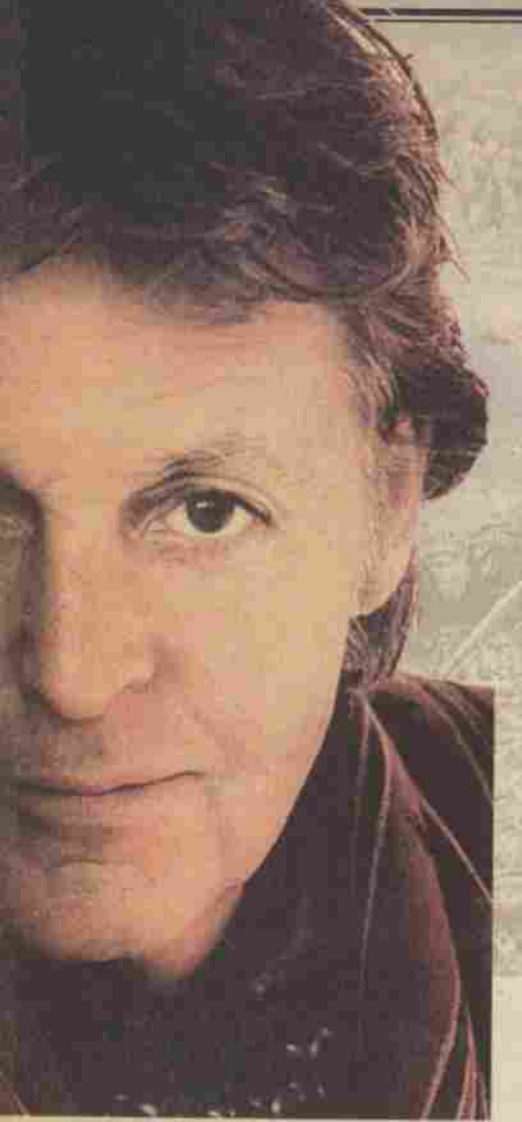

«فارست شرلی» حدود یک متر و نود سانت قد داشت و دستان بزرگش درست شبیه دستهای تمامی مردان قدرتمند دیگر بود. اولین باری که او را دیدم با ترس پشت پرچین‌های مزرعه‌اش ایستاده بودم و او با کامیون از دور می‌آمد. همین که نزدیک شد، فریاد زد: «تو باید «باک» باشی.»

فقط توانستم سرم را تکان دهم. آنقدر وحشت کرده بودم که حتی یک کلمه از دهانم بیرون نمی‌آمد. پاهایم می‌لرزید. با آن قد کوتاه و جثه کوچک در مقابلش همچون پشه‌ای به نظر می‌رسیدم. از چهره و اندامم کاملاً می‌شد فهمید که تازه از پرورشگاه بیرون آمده‌ام. او مرا به عنوان فرزندخوانده‌اش پذیرفته بود و حالا در دستانش بودم.

«فارست» به سمت من گام برداشت و ناگهان گویی چیزی را فراموش کرده باشد روی پاشنه چرخید و با قدمهای بلند به طرف کامیونش رفت و از روی صندلی جلو چیزی را برداشت.

احساس اسبی را داشتم که به شدت کتک خورده باشد و از همه چیز بترسد. او به دنبال چه چیزی می‌گشت؟ در دلم غوغایی برپا بود. به سرعت به طرفم آمد و یک جفت دستکش از پوست خرگوش به من داد و گفت: «اینها را بگیر حتماً لازمت می‌شود.»

دستکش‌ها دقیقاً اندازه دستهایم بود. بوی دلنشین چرم تازه آنها بینی‌ام را پر می‌کرد. داخلش آنقدر نرم بود که حس می‌کردم دستم داخل پوست اسب است. این هدیه کاملاً مرا خجالت‌زده کرد. حتی نمی‌توانستم به چشمان «فارست» نگاه کنم. هرگز در کودکی طعم محبت را نچشیده بودم و اصلاً برای عکس‌العمل نشان دادن در برابر چنین محبتی آمادگی نداشتم. پس فقط سعی کردم لبخندی به لب بیاورم.

گذشته تلخ

پدر شناسنامه‌ای‌ام «ایس برنامن» مردی خشن و ناسازگار بود. او از جوانی به شعبده‌بازی بسیار علاقه‌مند بود و مردی به نام «مونتی مونتانا» را که در این کار بسیار خبره بود تحسین می‌کرد. خودش هم سعی داشت در این کار پیشرفت کند. اما وقتی فهمید هرگز موفق نخواهد شد من و برادرم را وادار به انجام این کار می‌کرد و هر روز ساعتها باید این کارها را تمرین می‌کردیم و اگر سر باز می‌زدیم شدیداً کتک می‌خوردیم.

وقتی یازده ساله بودم مادرم از دنیا رفت و درست از همان زمان وضعیت ما کاملاً به‌هم ریخت. پدرم به الکل روی آورد و تمام سختی‌ها و خستگی‌های روحی‌اش را با کتک زدن ما تخلیه می‌کرد. برادرم و من همیشه در وحشت به سر می‌بردیم و اصلاً نمی‌دانستیم آیا شب بعد، از دست ضربات محکم پدر جان سالم به‌در خواهیم برد و زنده خواهیم ماند یا نه.

عاقبت وقتی مسوولان دولتی از وضعیت بدمان باخبر شدند، تصمیم گرفتند که ما را برای فرزندخواندگی نزد «شرلی» بسپارند. از همان روز اول «فارست» کارهایی را به من محول کرد.

او به کامیون قدیمی‌اش اشاره کرد و گفت که سوار شوم. او تصمیم داشت رانندگی را یادم دهد. سپس به گوشه دوری از مزرعه‌اش رفتیم تا پرچین‌ها را تعمیر کنیم. دستکش‌هایم را دوست داشتم و از داشتن آنها احساس غرور می‌کردم و دلم نمی‌خواست نرده‌های تیز پاره‌شان کنند.

آن روز سخت کار کردم و آن بعدازظهر همیشه به عنوان راحت‌ترین و پرآرامش‌ترین روز زندگی‌ام در یادم ماند. بوی گندمها، هوای معطر و سیگاری که «فارست» هرازگاهی آتش می‌کرد.

«فارست» هرگز راجع به گذشته‌ام و اینکه از کجا آمده‌ام و وضعیت زندگی‌ام تاکنون چطور بوده حرفی نمی‌زد و من از این مساله بسیار خوشحال بودم. او فقط کارها را برایم توضیح می‌داد و من انجام می‌دادم.

او برداشت محصول، پاشیدن بذر و انبار کردن محصولات را به من یاد داد و جزو وظایفم بود. اما گویی این کارها مرا راضی نمی‌کرد. همین‌طور که سنم بالاتر می‌رفت توقعاتم از زندگی بیشتر می‌شد. به نظر می‌رسید «فارست» دقیقاً این مطلب را می‌فهمد.

چندی نگذشت که خود را در مزرعه مشغول هرس کردن علفهای هرز یافتم. این علفهای هرز با سرعت زیادی رشد می‌کرد و برای رشد موهای سر بسیار مفید بود. من هر روز با داس در مزرعه می‌چرخیدم تا مزرعه را از شر آنها خلاص کنم.

چند سالی گذشت تا مفهوم کارم را درک کردم و دانستم در این مدت تا چه حد رفتارم بد بوده است. پس از آن کم‌کم سعی کردم رفتارم را بهتر کنم. تصمیم گرفتم برای خودم منبع درآمدی بسازم و رفته رفته مسوولیت‌پذیرتر شدم.

سال دوم دبیرستان دوباره به تبعیدگاه فرستاده شدم. دوباره دیدم که در مزرعه مشغول دوشیدن گاوها و کندن علف هرز هستم. این بار «فارست» مرا به خاطر دیر آمدن به خانه تنبیه کرده بود.

عاقبت مفهوم این تنبیه‌ها و رفتارهای «فارست» را دانستم. یک روز وقتی خسته از مزرعه به خانه برگشتم خطاب به او گفتم: «ببین «فارست» پنج سال است که من مدام علفهای هرز را می‌کنم و آنها دوباره روز بعد به سرعت همه جای مزرعه را پر می‌کنند. می‌دانم چرا این کار را به من محول کردی، ولی خواهش می‌کنم سم تهیه کن تا من هم از این کار خلاص شوم.

او خندید. این تنها عکس‌العملی بود که همیشه از خودش نشان می‌داد. دو، سه هفته بعد وقتی «فارست» با رفتار آرام و متین من مواجه شد، اسپری سم برایم تهیه کرد و پس از یک‌بار استفاده از آن تمامی علفهای هرز خشک شدند. او تا آن روز به آن علفها نیاز داشت تا بتواند زندگی را به من بیاموزد.

از آن پس «فارست» پیشنهاد داد شغلی برای خودم دست و پا کنم. من هم پرورش اسب را انتخاب کردم. علاقه زیادی به آن حیوان داشتم چون همیشه از بچگی خودم را مانند کره اسبی بی‌پناه می‌دیدم. هرگز فراموش نکرده‌ام «فارست» چه چیزهایی به من آموخت. اینکه یک اسب یا یک انسان تنها نیاز به همدردی و تربیت شدن دارد و عاقبت باید مسوولیت و کاری را به او محول کرد.

می‌دانستم که یک اسب زجرکشیده خجالتی و ترسو است و نیاز به گامهای من دارد. بنابراین خودم را با او هماهنگ می‌کردم و آنقدر این یگانگی پیش می‌رفت تا احساس امنیت در او به‌وجود می‌آمد و با یکدیگر کارهای بزرگتر را آغاز می‌کردیم.

پرورش اسب قصه زندگی خودم بود و به همین دلیل از آن لذت می‌بردم. پدری که می‌بایست گام به گام با من پیش می‌آمد. اما چنین نکرد و پدرخوانده‌ای که آنقدر پابه‌پایم آمد تا یاد گرفتم کارهای بزرگتر کنم. او آنچنان مرا راهنمایی می‌کرد گویی که همواره طنابی نامریی به پاهایم بسته و مرا از این‌سو به آن‌سو می‌کشد و امروز که من یکی از بزرگترین پرورش‌دهندگان اسب در این شهر هستم، می‌دانم که تمامی زندگی‌ام را از فارست آموخته‌ام و او تنها کسی بود که به‌واقع به یک کره اسب بی‌پناه زخمی، پناه داد و زخمهایش را مرهم گذاشت.

میهمانی

○ نوشته: مارال

از اول هم اشتباه کرده بود که تنها برای جمع کردن هیزم به جنگل آمده بود. بر خودش لعنت فرستاد ولی با این کارها مشکلش حل نمی‌شد. برای صدمین بار با صدای بلند فریاد زد: «کمک... کسی اینجا نیست! من گم شده‌ام!»

این بار هم تنها صدایی که پاسخش را می‌داد، انعکاس صدای خودش از لابه‌لای شاخ و برگ درختان بود. دوباره بی‌هدف در لابه‌لای درختان بلند به‌راه افتاد. هوا تاریک شده بود و سرد. از شدت سرما احساس کرد که به بدنش برق وصل کرده‌اند. سعی کرد بی‌توجه به سرما و تاریکی به راه خود ادامه دهد ولی جدا از تاریکی و سرما، احساس خستگی نیز می‌کرد. وقتی به جنگل آمده بود هنوز هوا روشن بود ولی حالا همه‌جا تاریک تاریک بود.

صدای باد در لابه‌لای درختان، صدای جغدها و فریادهای پرهراس جنگل! مانند زنی بود که با تمام توان جیغ می‌کشید یا بر لاشه فرزندانش ضجه می‌زد. به لرزش اندامش افزوده بود. انگار ترس با تمام قدرت بر سرش می‌کوفت. چشمانش را بست و شروع به دویدن کرد. سعی کرد به چیزی فکر نکند... ناگهان پایش به سنگ! یا شاخه درختی گیر کرد و با ضرب به زمین خورد. در کف دستانش خون گرمی جریان گرفت. احساس کرد کتف دست راستش در رفته باشد. از جایش بلند شد. سعی کرد با تمام توانی که در بدنش مانده بود فریاد بزند: «کمک...»

این بار غیر از بازتاب صدایش از لابه‌لای درختان، صدای دیگری نیز در جواب شنید. یک دور - دور خودش چرخید و با چشمان باز اطرافش را خوب نگاه کرد. چند لحظه بعد یک دسته صدای ناهماهنگ و پی‌درپی را شنید. انگار صدایش می‌کردند و دنبالش بودند. گلویش خشک شده بود و رمقی برای فریاد و راهنمایی نداشت. صداها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر به او می‌شدند تا اینکه احساس کرد صداها از پشت درختان نزدیک او می‌آیند. خسته بود - زخمی و گرسنه و بی‌رمق - با خودش زمزمه کرد: «نزدیک شوید - من اینجایم.»

زانوانش لرزید و بر زمین افتاد. بالای سرش را نگاه کرد: برق چشمان یک دسته گرگ و صدای زوزه و هلهله‌شان برای شام جشن امشب، صدای جنگل را خفه می‌کرد...!

آنسوی مرزها

○ نوشته: رضا شاه‌ملکی از خرمشهر

پدر، نگاهش را از چشمان پسرش دزدید و سر به زیر انداخت. دستش را به طرف جیب برد تا سیگاری دربیاورد، پاکت خالی سیگار در دستش مچاله شد.

سه روز بود که پسر به مدرسه نمی‌رفت. اجازه نداشت که برود! سه روز پیش ناظم مدرسه آمده بود در کلاس و اسمش را بلند خوانده بود و جلوی همه بچه‌ها فریاد کشیده بود: «آخه این چهار هزار تومان چیه که تو نمیاری؟ خاک بر سرت! برو گمشو کتاباتو جمع کن تا پول نیاوردی نیا مدرسه!»

سیلی ناظم هم که به صورتش خورده بود، زیاد درد نگرفته بود، درد نگاههای بچه‌ها بیشتر آزارش داده بود...

پسر، سرش را به طرف پدر چرخاند. پدر همچنان خاموش بود. آرام پرسید:

- حالا چه کار می‌کنی؟ چهار هزار تومان را نمی‌دی؟ مدرسه رام نمی‌دن بابا.

پدر، همچنان سرش پایین بود. چیزی جلوی حرف زدنش را گرفته بود. سنگینی نگاه پسر، بر وجودش چنگ می‌زد. پدر خواست چیزی بگوید:

- هوا خیلی سرده لامصب.

و بی‌اختیار با این حرف نگاهش روی بخاری نفتی خاموش و پیت نفت خالی کنار آن لغزید. دستی به موهایش کشید، بلند شد و اورکتش را درآورد و به سوی پسر گرفت:

- بپوش بابا، بپوش، سرده! امشب بهت پول میدم، ببر مدرسه. بهت پول میدم، چیز هم بخری... چی بود می‌خواستی؟ آها! مقوا برای کاردستی دیگه؟ ها؟ می‌دم بخری و بری با دوستات درست کنی. خوبه؟!

پسر خندید. چقدر بابا را دوست داشت...

پدر، بعد از این حرفها بلند شد و به سوی رادیو رفت. برش داشت و نگاهش کرد:

- کار نمی‌کنه که دیگه بابا. به درد نمی‌خوره. ببرم ببینم می‌تونم تعمیرش کنم...

از خانه که بیرون آمد، سوز سرما مچاله‌اش کرد. در خودش جمع شد. با خودش فکر می‌کرد:

- چند بفروشمش خوبه؟ اونقدر می‌شه که برای افطار امشب، زولبیا بخرم؟ می‌شه حتماً... رادیو از اون قدیمیاس، خوب کار می‌کنه...

بعد یادش آمد دیروز که دست پسر را گرفته بود و از دکتر برمی‌گشتند، پسرش چقدر به زولبیاهای روی پیشخوان مغازه‌ها نگاه کرده بود و پدر قدمها را تند کرده بود که زود بگذرند...

ooo

پدر، رادیو را به طرف مرد پالتوپوش گرفت. این پنجمین نفری بود که رادیو را پیشش می‌برد. قبلی‌ها مفت می‌خواستنش. اما پدر، دیگر خسته شده بود. نزدیک اذان بود. یاد زولبیا و پسر افتاد. فکر کرد هرچه شد بفروشد و پول را بگیرد و زود برود. مرد پالتوپوش چند بار رادیو را برانداز کرد: «اینا، عمو دیگه قدیمین، کسی نمی‌خره از ما!» قیمتی که گفت خیلی کم بود. اما راضی شد. یاد زولبیا و پسر و مقوا... گفت: مال شما. خوب کار می‌کنه. مطمئن باش از این الکی‌ها و جدیدها نیست که... خدا شاهده لازم نداشتم نمی‌فروختم.

پالتوپوش، بی‌توجه و با بی‌میلی، اسکناسها را به طرف پدر گرفت:

- خدایش زیاد دادم. اینا دیگه خریدار ندارن، می‌فهمی که؟

پدر پول را گرفت و در جیبش گذاشت. به سرعت به طرف قنادی رفت... گرمش شده بود. پالتوپوش مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، دو تا باتری سریع درآورد و توی رادیو گذاشت:

- کار نکنه یه وقتی؟ موج رادیو را چرخاند:

«کیلومترها دورتر کودکانی... سرما... گرسنه... هموطن... میلیون ریال کمک کرد. کمک به... آفرین... غیرت شما... خاور کم آورده‌ایم... آن سوی مرزها همه در انتظار کمک شما هستند.»

مرد پالتوپوش به مسیری که پیرمرد رفته بود نگاه کرد. او را دید که با یک پلاستیک زولبیا از مغازه قنادی خارج شده. پیرمرد داشت چهار هزار تومان را در جیبش می‌گذاشت. مرد پالتوپوش داشت به آنسوی مرزها فکر می‌کرد!

امتحان

O نوشته: انعم ضیایی از تهران

عقربه‌های ساعت به کندی پیش می‌رفت، چشم علی به عقربه‌های ساعت بود و با خودش فکر می‌کرد: «کاش می‌شد زمان را متوقف کرد و یا چقدر خوب می‌شد زمان را یک روز به عقب برگردانیم تا بتوانیم کاری را که نتوانستیم انجام دهیم به پایان برسانیم.»

علی سرش را زیر لحاف کرد تا بلکه با خوابیدن دلهره کمتری داشته باشد، ولی کسی که اسیر دلشوره است مگر خواب به چشمش می‌آید؟ به هر جان‌کندنی بود علی خود را خواباند.

با صدای مادر که تاکید می‌کرد مدرسه‌اش دیر شده است، بیدار شد و با چشمان خواب‌آلود پرسید:

- ساعت چند است؟

- مثل همیشه مدرسه‌ات دیر شده!

علی بیدار شد و دست و صورتش را شست و تازه لباس پوشیده بود که پدر با نان تازه وارد خانه شد. جواب سلام علی را داد و گفت:

- صبحانه نخورده می‌روی؟

- دیشب شام زیاد خورده‌ام و صبحانه میل ندارم.

خودش متوجه دروغش بود و از در بیرون رفت.

ooo

در خیابان همکلاسیش رضا را دید. رضا پرسید:

- چطوری پروفسور؟

- کی من؟ به من میاد پروفسور باشم؟

رضا با خنده گفت:

- اگر به تو نیاد پس به من میاد؟

علی زیر لب گفت:

- امروز معلوم می‌شود کی پروفسور کلاس است.

هر دو وارد حیاط مدرسه شدند. بچه‌ها در گروههای دو نفره و سه نفره و یا بعضی تنها مشغول مرور کردن کتابهای درسی خود بودند. علی با دیدن بچه‌ها گفت:

- دیگر فرصتی نیست که بخواهم چیزی را مرور کنم.

علی می‌دانست آن روز، روزی است که بچه‌های کلاس به او بخندند و بگویند، بالاخره پروفسور کلاس نمره تک آورد.

زیر لب غرولند می‌کرد.

«کاش دیشب حال مادر بد نمی‌شد و احتیاج به دکتر و سرم پیدا نمی‌کرد، من درس‌ام را می‌خواندم و امروز این همه دلهره نداشتم»

- آه خدایا، عجب روزی خواهد بود امروز.

با صدای زنگ مدرسه، رشته افکار علی گسسته شد و با بقیه بچه‌ها به کلاس رفت. دقایقی از زنگ خوردن مدرسه نگذشته بود که ناظم وارد کلاس شد. بچه‌ها برپا کردند. ناظم مبصر را صدا کرد و گفت:

- متاسفانه معلمتان امروز کسالت دارند و نمی‌آید، در نتیجه امتحان امروز به هفته آینده در همین روز برگزار می‌شود.

علی برای اولین بار از نیامدن معلم خوشحال شد و از ته دل لبخند زد.

پاسخ ما...

مجید رستم‌نیا از نجف‌آباد

«فرشته بر زمین» را خواندم. سوژه‌ات تکراری بود و فقط حسن آن این بود که نوع روایتت فرق داشت. با این حال، چون «مردن مادر» کمی غیرمنطقی جلوه کرده بود - و کمی هم طولانی بود - نتوانستم چاپش کنم.

علیرضا محبوب‌نیا از رشت - گلسا

مقدمه نامه‌ات را که کلی زحمت کشیده بودی تا حرفت را بزنی خواندم. پاسخش فقط این است که: نامه‌های قلمرو لااقل چهار تا پنج ماه در نوبت می‌ماند! و اما «رز نیلوفر» سوژه‌ات خوب بود، اما پایانش را خیلی مصنوعی کار کرده بودی.

حسن مقدسیان از ملایر

اول از عیدی ارزشمندت تشکر می‌کنم: اتفاقاً کتابی بود که خیلی به خواندنش علاقه دارم و اما بعد: «آنها» را خواندم. نثرت بد نبود، اما سوژه‌اش زیاد بکر نبود و اما «سنگ خونین» را منتظر باش تا چند هفته دیگر چاپ می‌شود.

مارال...؟ از تهران

«پرتقال» را دیدم و دو، سه هفته دیگر چاپ می‌شود. اما یک سؤال: چه اصراری داری که موقع نوشتن اسم «فامیلت» اینقدر خط دکتری و نستعلیق و نسخ و شکسته و... را با هم قاطی کنی که حتی نتوان آن را خواند؟ این دفعه اگر نتوانم «فامیلت» را بخوانم، علی‌رغم اینکه قصه‌های قشنگی می‌نویسی، اما از چاپش معذورم!

کژال کمانگر - ۱۵ ساله از مریوان

به خاطر سن کم‌ات، تحسین مرا بپذیر. اما سعی کن با مطالعه بیشتر در آینده قصه‌های بهتری برایم ارسال کنی.

خانم یاسین خاتمی از سمنان

«مادر» که تکراری بود. «تا سه نشه...» هم خیلی طولانی به نظر آمد. اما «سایه‌های تردید» از میان سه قصه‌ات - با توجه به اینکه نخستین قصه‌هایت می‌باشد - بد نیست. با این امید که باعث شود قصه‌های بهتری بنویسی، آن را ظرف هفته‌های آینده چاپ می‌کنم.

سارا حسینی - ۱۸ ساله از تهران

یک سکه جایزه گذاشتم میان همکاران، تا هر کس توانست خط ریز و میکروسکوپی شما را بخواند، برنده سکه شود! اما سکه ماند بیخ ریش خودم! دختر خوب قحطی کاغذ آمده یا کارخانجات خودکارسازی اعتصاب کرده‌اند؟ در هر صورت «ناامیدی» شما را نتوانستم بخوانم!

لیلا باباخانی از کرج

نه! چنگی به دل نزد! همان «قصه در قصه» نویسنده جوان را می‌گویم! ضمناً: از مقدمه نامه‌ات که چیزی سر درنیاوردم!

تقی عزتی، یا طالب‌الدین اردبیلی - از اردبیل

اولاً: وانت‌بار حاوی مطالبت به دستم رسید و آنها را به دست مسوولانش رساندم. دوماً: نامه برای «قلمرو...» نوشته بودی، ولی محض نمونه یک قصه هم نفرستاده بودی! سوماً: نوجوان بیست ساله؟!؟!

سعید رحیمی - ۱۷ ساله از لرستان - دورود

حرفهای دل را خواندم. به نظر می‌آمد بیشتر همان «حرفهای دل» باشد تا قصه. دلیلش نیز آن است که اهل داستان خواندن نیستی! پس از اینکه ۲۰ رمان خوب خواندی، آن وقت منتظر یک قصه خوب از تو هستم.

خواندنیهای تاریخی

شعرای معروف مرده‌اند

«نیما یوشیج» شاعر معروف و بنیانگذار سبک جدید شعر فارسی، فردی گوشه‌گیر و منزوی بود و به همین جهت خیلی زود از دست کسانی که مراعات حالش را نمی‌کردند، آزرده می‌شد. از جمله مزاحمانش، جوان پرمدعای نوپردازی بود که وقت و بی‌وقت سروده‌هایش را نزد نیما می‌برد و از وی راهنمایی می‌خواست و نیما هربار به او توصیه می‌کرد تا دیوان شعرای قدیم را با دقت بخواند و بعد شعر بگوید؛ اما آن جوان کماکان راه خود را می‌رفت و مزاحمت‌هایش ادامه داشت تا اینکه بالاخره طاقت نیما طاق شد و روزی به آن جوان گفت:

ـ شما هنوز خیلی جوان هستی و بهتر است فعلاً عجله‌ای برای شاعر شدن نداشته باشی.

شاعر جوان از این حرف بشدت رنجید و گفت:

ـ شما خودتان از ۱۲ سالگی شعر گفتن را شروع کردید. حالا چطور به من نصیحت می‌کنید که شعر نگویم؟

نیما با عصبانیت جواب داد:

ـ بله. ولی آخر من مرتب از کسی نمی‌پرسیدم چگونه باید شعر گفت!

با این حرف آن مرد جوان مدتی از نیما کناره گرفت، اما پس از مدتی دوباره مزاحمت‌هایش شروع شد و این بار، روزی نیما به او گفت:

ـ عزیز من تو چه اصراری داری که شعر را دنبال کنی؟ در دنیا این همه کار وجود دارد، به سراغ یک کار دیگر برو!

جوان جواب داد:

ـ حق باشماست. ولی من دلم می‌خواهد مشهور شوم یک شاعر معروف و...

نیما با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ بنابراین برو بمیر! چون معروفترین شعرا آنهایی هستند که مرده‌اند.

خاطرات من

یکی از خبرنگاران معروف جهان «ادوارد سابلیه» خبرنگار روزنامه لوموند است که در طول حیات مطبوعاتی خود همراه با بسیاری از زمامداران جهان برای تهیه خبر به کشورهای مختلف سفر کرده و طبعاً از آن همه سفر خاطرات تلخ و شیرین متعددی دارد.

وی در بخشی از خاطرات مطبوعاتی خود که چند سال پیش منتشر ساخت، اشاره‌ای نیز به سفر خود در معیت ژنرال دوگل (رئیس جمهور پیشین فرانسه) به ایران کرده و خاطره‌ای را نقل نموده که ضمن دربر داشتن نکته‌ای طنزآمیز از ظرافت طبع «شارل دوگل» نیز حکایت می‌کند. سابلیه نوشته است:

«مسافرت سال ۱۹۶۳ همراه با ژنرال دوگل به ایران یکی از سفرهای فراموش نشدنی من است. ژنرال پس از دو روز مهمانی در تهران که ساعاتش اشغال و پر بود و طبعاً این ساعات طاقت‌فرسا و بدون استراحت متناسب با سن و سالش نبود، با هواپیما از تهران وارد شیراز شد. در شیراز که نزدیک تخت جمشید واقع است، به میان جمعیت رفت و با مردم کوچه و بازار آن شهر که برای استقبال و تماشایش در دو طرف خیابان صف کشیده بودند، از نزدیک دیدار کرد و ساعاتی را در زیر آفتاب سوزان جنوب ایران با آنها گذراند. آنگاه در میان همان آفتاب سوزان برای شرکت در مراسم افتتاح کارخانه‌ای در آن شهر سوار اتومبیل روبازی شد و به آنجا رفت و در آنجا نیز مدت دو ساعت در زیر آفتاب به‌سر برد. وی آن دو ساعت را با ادب و متانت تحمل کرد و آنگاه طبق برنامه‌ای که برایش پیش‌بینی کرده بودند عازم تخت جمشید شد.

رئیس جمهور فرانسه و همراهانش که من هم جزو آنها بودم، بعدازظهر به آنجا رسیدند. قرار بود که مدیر امور تاریخی (ظاهراً منظور مدیرکل وزارت فرهنگ و هنر وقت است) به زبان فرانسه نطق مفصلی ایراد بکند. وی در پشت تریبون قرار گرفت. از قطر صفحاتی که‌در دست داشت معلوم بود که سخنرانی طولانی خواهد شد و همه ما در این فکر بودیم که دوگل، آن پیرمرد هفتاد و هشت ساله چگونه می‌تواند آن سخنرانی را تحمل کند.

سخنران شروع به خواندن متن کرد و فکر اینکه گوینده می‌خواهد تاریخ تخت جمشید را بگوید، آنهم تاریخ چند هزار ساله، ما را نگران کرد.

واقعاً در آن آفتاب سوزان، گوش کردن به شرح وقایع چندهزار ساله تاریخی، عذابی وحشتناک است. کاش شما هم آنجا بودید و چهره ناراضی ژنرال را می‌دیدید. دوگل در آن موقع نیاز به استراحت داشت و شدیداً ناراحت بود.

هنوز چند دقیقه از سخنرانی نگذشته بود که سخنران گفت:

«قبل از اینکه وارد اصل موضوع شوم، لازم است به عرض میهمانان گرامی برسانم که اسکندر مقدونی در سال ۳۲۶ قبل از میلاد به ایران لشکر کشید و این بنای باشکوه تاریخی را آتش زد و...»

ژنرال دوگل با موقع‌شناسی و زیرکی ویژه‌ای که خاص خودش بود، کلام سخنران را قطع کرد و گفت:

«عجب، برویم ببینیم آن آتش‌سوزی چه فاجعه‌ای به‌بار آورده است» و با این کار نه‌تنها خودش بلکه عده زیادی را از ایستادن در زیر آفتاب نجات داد.

سلطان زشت‌روی زشت کردار

در تاریخ آمده است که: سلطان محمود غزنوی، اندامی متناسب و قامتی رشید داشت اما صورتش چنان پرآبله و کریه بود که خودش نیز تحمل دیدن آن را نداشت و به همین جهت کمتر حاضر به استفاده از آینه می‌شد تا اینکه روزی برحسب اتفاق از مقابل آینه گذشت و صورت خود را در آن دید و طبق معمول از زشت‌رویی خود افسرده و متفکر شد.

در همین حال وزیرش وارد شد و وقتی او را ناراحت دید علت ناراحتی‌اش را پرسید، سلطان محمود جواب داد:

ـ در ضرب‌المثل‌ها آمده که دیدار پادشاهان مایه شادی دل و روشنی چشم است. اما چهره کریهی که من دارم، نه‌تنها شادی‌بخش هیچ دلی نیست بلکه وحشت‌آور و نفرت‌زا هم هست.

وزیر از فرصت استفاده کرد و گفت:

ـ زشت‌رویی سلطان را فقط عده کمی از مردم می‌بینند، ولی اگر سلطان پاکیزه سیرت، دادگر و مردم‌نواز باشد، آوازه نیکویی‌هایش را همگان می‌شنوند و همین امر برای سلطان وجاهتی می‌آفریند که قباحت چهره را از یاد می‌برد!

اگرچه این پند به موقع و حکیمانه می‌توانست سلطان محمود را دگرگون کند و باعث ماندگاری نام و یاد او در تاریخ شود، ولی دیدیم که به نصیحت واضح و صریح وزیر دانشمند و باریک‌بین خود توجه نکرد و با عملکرد بد و غلط خود کارنامه‌ای از خود برجای نهاد که به‌مراتب از چهره‌اش قبیح‌تر است و عجبا که بارها نیز فرصتهایی پدید آمد و افراد دیگری هم با صراحت به سلطان محمود، عدالت را یادآوری کردند ولی وی کماکان در گمراهی ماند. از جمله نقل است که روزی پیرزنی نزد او رفت و شکایت کرد که:

ـ در منطقه «دیرکجین» دزدان اموال مرا ربوده‌اند.

سلطان پرسید:

ـ «دیرکجین» کجاست؟

پیرزن گفت:

ـ کشورگشایی بس است. آنقدر سرزمین بگیر که لااقل توانایی به خاطر سپردن نام آنها را داشته باشی!

همچنین نقل است که روزی شخصی نزد سلطان محمود رفت و به شکایت از حاکم ناحیه پرداخت و ادعا کرد که حاکم مورد بحث اموالش را مصادره کرده است. سلطان دستور داد نامه‌ای برای حاکم بنویسند و در آن نامه به حاکم فرمان داد تا دارایی‌های شاکی را به وی برگرداند.

شاکی بعد از دریافت نامه سلطان با خوشحالی به سراغ حاکم رفت تا اموال خود را بازستاند، اما حاکم اعتنایی به او نکرد و مرد ناچار دوباره به نزد سلطان بازگشت و حکایت را تعریف کرد.

سلطان محمود گفت:

ـ همانطور که دیدی من دستورهای لازم را دادم و اگر نتوانستی حق خودت را بگیری، برو و خاک بر سر کن!

مرد شاکی جواب داد:

ـ خط تو را نخوانده‌اند، آن‌وقت من باید خاک برسر کنم؟!

... و البته از این دست حکایات در باب این سلطان فراوانند که در فرصتهای بعد به آن خواهیم پرداخت.

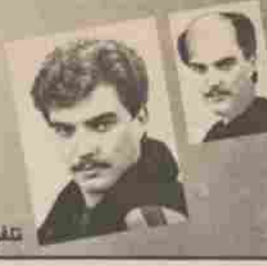

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

موسسه **نگین**

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه

باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۲۸ نبش فتحی شقاقی

تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳۴۵۵۲۲۲ـ۴ـ۰۰۹۷۱

شماره ثبت: [illegible]

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

گلهای تهران

بدون عمل جراحی با ۸ تکنیک مدرن و استثنایی

- با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت

تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی

ما در عمل ثابت می کنیم

نظام آباد جنوبی - بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۴۱ - طبقه ۲ - واحد ۲۵

تلفن تهران : ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸

تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

حتی تعطیلات

جراحی پلاستیک بینی با مشاوره کامپیوتری دکتر حسین‌نژاد

۱۰۹۱۱۲۰۴۴۵۴۵ـ۸۷۹۷۰۷۸

ترک اعتیاد تضمینی

درمان و پیشگیری اعتیاد با مجوز رسمی از وزارت بهداشت و درمان و بهزیستی

رفع دردهای مزمن، یبوست، چاقی، سیاتیک انواع سردردها با طب سوزنی توسط تیم پزشکی، ناتوانی جنسی، علائم یائسگی، اضطراب و افسردگی

۰۹۱۳۲۱۶۷۸۶۵ـ۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹

۸۹۰۲۵۲۴ـ۸۹۰۱۱۶۰

ترک اعتیاد تضمینی با طب سوزنی

۶روزه ۶۹۲۷۶۴۷ـ۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹

ترک اعتیاد تضمینی

در ۶روز با دستگاه

توسط پزشک بدون بازگشت

۲۲۵۰۲۴۳ - ۲۲۵۵۱۹۷ - موبایل ۰۹۱۱۲۶۵۳۶۳۲

خانه‌موی ایران

تلفن: ۸۹۰۸۴۴۳ - ۸۸۰۲۸۰

۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۳۱۲۳

[illegible] طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش تین اسکن از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه‌موی ایران شعبه ندارد

آموزشگاه آرایش رضا

باکتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی وحرفه‌ای هنرجو میپذیرد

میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۹۵

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

بالامتیاز رسمی ودیپلم بین‌المللی

میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا

تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷ـ۲۲۲۵۹۷۳

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۳۱

۱. خانم سارا میکائیلی . کردستان . سقز
۲. آقای جواد امامی . کاشان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

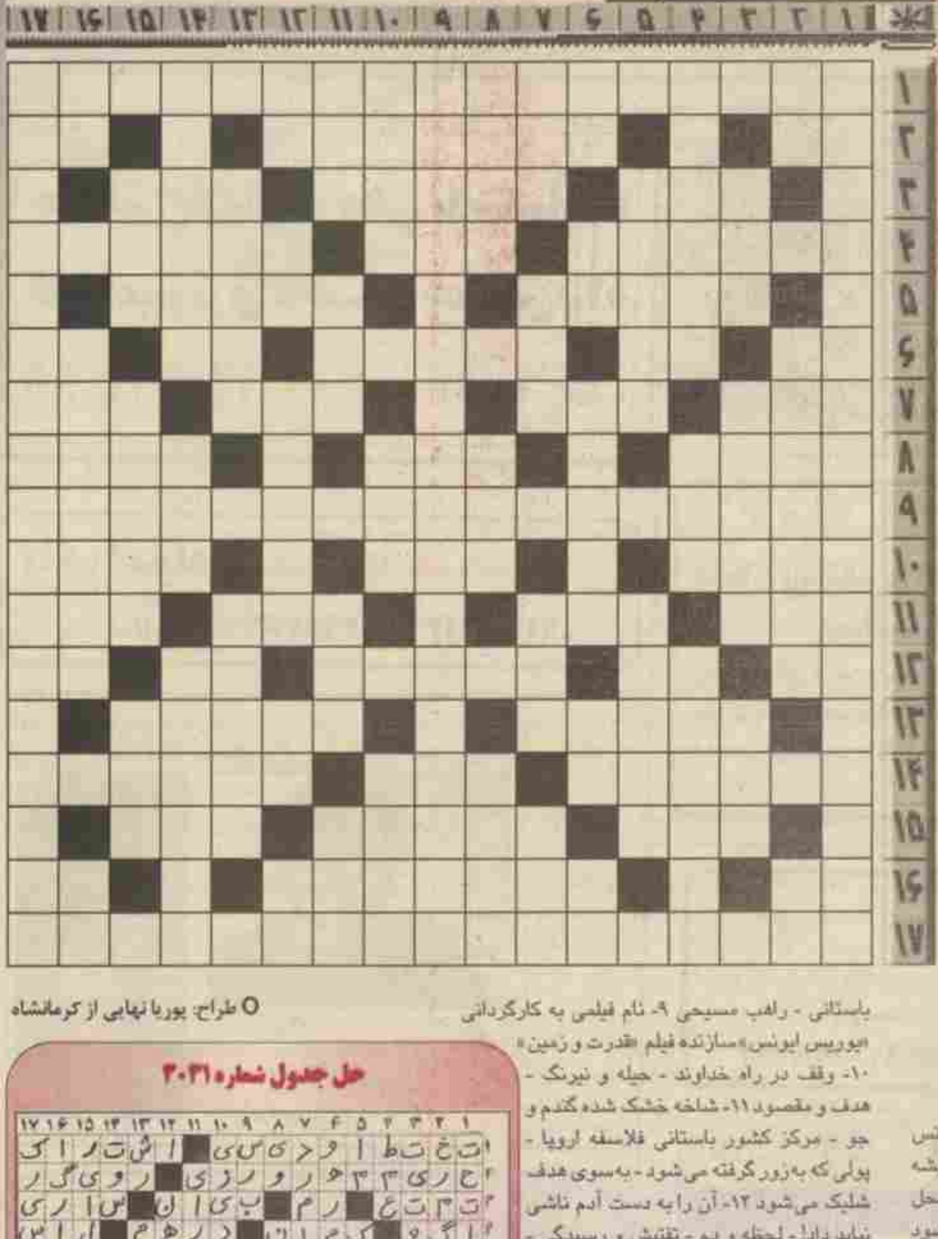

افقی:

۱- نام رمانی جذاب و خواندنی از «سر آرتور کنان دویل» نویسنده انگلیسی ۲- دلیر و بی‌باک - از ورزشهای گروهی - آدم تنبل و تن‌پرور ۳- آنچه نادان ندارد! - در سابق به پرونده می گفتند - بزرگ خانواده ۴- محکم و پابرجا - تپه بزرگ و بلند - کشوری در قاره آفریقا ۵- بانوی فرانسوی - سرتاپای آدمی ۶- قریه و روستا - توان و رمق - دیدار اماکن مقدسه - واحد سطح - شهر بی انتها ۷- با چنین آدمی نباید دوستی داشت - گله گاو و گوسفند - دشمن تاریکی و ظلمت - منع کردن ۸- نامه‌نگاری - بااهمیت - از واحدهای وزنی کمتر از کیلو ۹- ادیب و نویسنده بزرگ ایرانی و خالق اثر فراموش ناشدنی «لغتنامه» که یکی از شاهکارهای اوست ۱۰- دستکاری روی عکس - پول رایج در کشور باستانی ایتالیا - یکی از انواع نانها ۱۱- دوست بی‌غل و غش آدمی - شرک و بی‌دینی - خانه، بخصوص برای شاعران! - جرقه آتش ۱۲- انبار کشتی - غذای ساده - برای بافت ژاکت و بلوز از آن استفاده می‌کنند - غوزه پنبه - آخرین حرف فارسی ۱۳- امیدواریم که خانه دشمنان چنین گردد - سنگهای پربها و قیمتی ۱۴- منظم و تزیین شده - گروه پزشکی یا ورزشی - از زمان گذشته دور ۱۵- نوع و گونه - رنج و تلخی و سختی زندگی - سوره‌ای در قرآن مجید ۱۶- سوره‌ای دیگر در قرآن مجید - در ده و آبادی زندگی می‌کند - تا خوب وجود دارد، نباید پیرو این بود ۱۷- نام فیلمی به‌یادماندنی و دیدنی از کارگردان و فیلمساز نامدار ژاپن «ماساکی کوبایاشی.»

○ عمودی:

۱- نام اثری از ادیب و نویسنده فرانسوی «آلفونس دوده» که اثر دیگر او «پسرک» نام دارد ۲- همیشه گفته‌اند که با یکی آن هیچگاه بهار نمی‌شود! - محل تحصیل کارهای فنی - راز است و نبایستی فاش شود ۳- به اتمام رساندن - فرمان است و باید اجرا شود - حیوان عظیم‌الجثه دریایی ۴- شاعر توصیه کرده که آرام براند، زیرا یارش همراه آن است! - جسد حیوان مرده - چنین آدمی با نابینا هیچ تفاوتی ندارد! ۵- یکی از نامهای خداوند یگانه - برای بسته‌بندی کالا و میوه‌ها به‌کار می‌آید ۶- چهره و صورت - علامت مفعول بیواسطه - خوش و خرم و شادمان - از نهاد آدمی برآید و بس - هم انار دارد و هم گوجه فرنگی ۷- ذهن و خاطر - هم ترش دارد، هم شیرین و هم گس - اساس و پایه - به‌قول شاعر نباید آزارش داد ۸- چند ردیف ساختمان و یا آپارتمان را گویند - از وسایل ورزش باستانی - راهب مسیحی ۹- نام فیلمی به کارگردانی «بوریس ایونس» سازنده فیلم «قدرت و زمین» ۱۰- وقف در راه خداوند - حیله و نیرنگ - هدف و مقصود ۱۱- شاخه خشک شده گندم و جو - مرکز کشور باستانی فلاسفه اروپا - پولی که به‌زور گرفته می‌شود - به‌سوی هدف شلیک می‌شود ۱۲- آن را به دست آدم ناشی نباید داد! - لحظه و دم - تفتیش و رسیدگی - دوستی و محبت - کمبودش در بدن باعث گواتر می‌شود ۱۳- خیال و تصور - نام خانوادگی نویسنده اثر «تام‌سایر» ۱۴- آنچه انسان از خود در دنیا باقی می‌گذارد - از اعداد زیر پنجاه - نام اثری از «سیلاس ویرمیچل» آمریکایی ۱۵- ایتالیای باستانی - مریض است و حال خوبی ندارد - خوردنش در شرع اسلام حرام است ۱۶- دانه خوشبو - تشکیلاتی که مسوول مسائل شهری است - خدای ساختگی و سنگی ۱۷- نام اثری جالب و گیرا از «ایوان تورگنیف» روسی.

○ طراح: پوریا نهایی از کرمانشاه

حل جدول شماره ۳۰۳۱

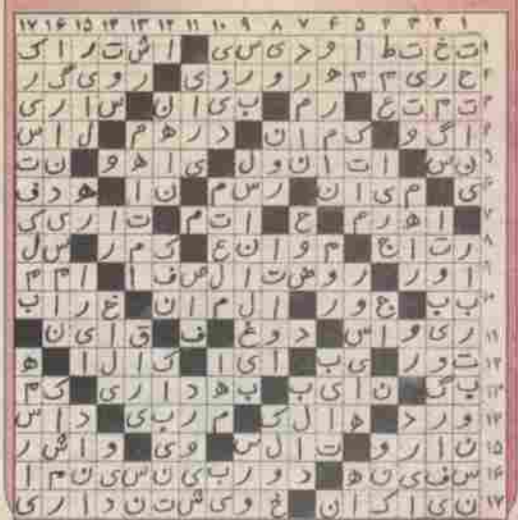

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

O اعداد کله قندی

در این تصویر تعدادی عدد را در خانه‌های مربع که به صورت کله قندی روی هم چیده شده، ملاحظه می‌کنید. شما باید مداد یا خودکاری برداشته و از بالا و از شماره (۱) به‌طرف پایین حرکت کنید. البته از هر ردیف فقط یک خانه مربع را می‌توانید انتخاب کنید تا در آخر مجموع خانه‌هایی که از آن عبور کرده‌اید، جمع (۴۸) را نشان دهد.

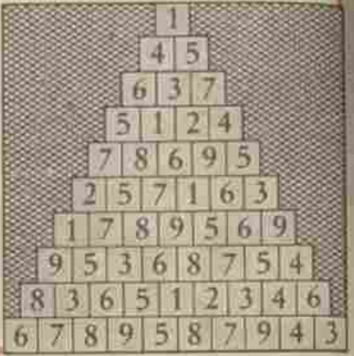
1
4 5
6 3 7
5 1 2 4
7 8 6 9 5
2 5 7 1 6 3
1 7 8 9 5 6 9
9 5 3 6 8 7 5 4
8 3 6 5 1 2 3 4 6
6 7 8 9 5 8 7 9 4 3

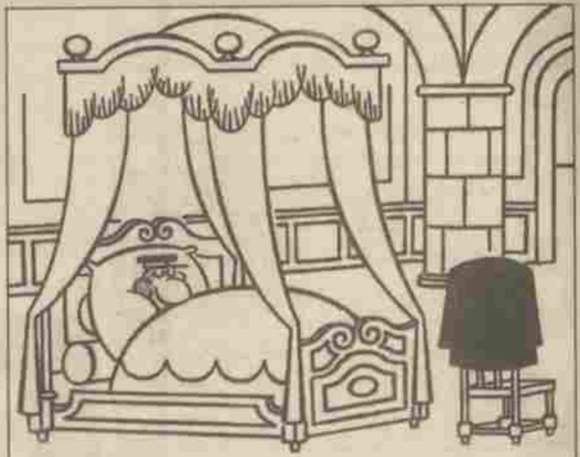

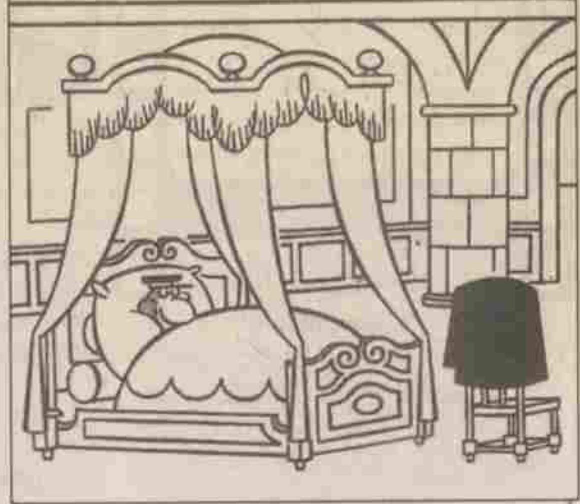

O هشت اختلاف در نقاشی خانه مجلل

میمون مرد ثروتمند در تختخواب خود مشغول استراحت بود که پیرمرد ثروتمند از این سوژه یک تصویر کشید و بعد برای اینکه نقاشی خود را مقایسه کند از روی نسخه اصلی یک کپی دیگر آماده کرد. وقتی به دو نقاشی نگاه کرد متوجه هشت اختلاف دربین این دو نقاشی شد. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را مشخص کنید؟

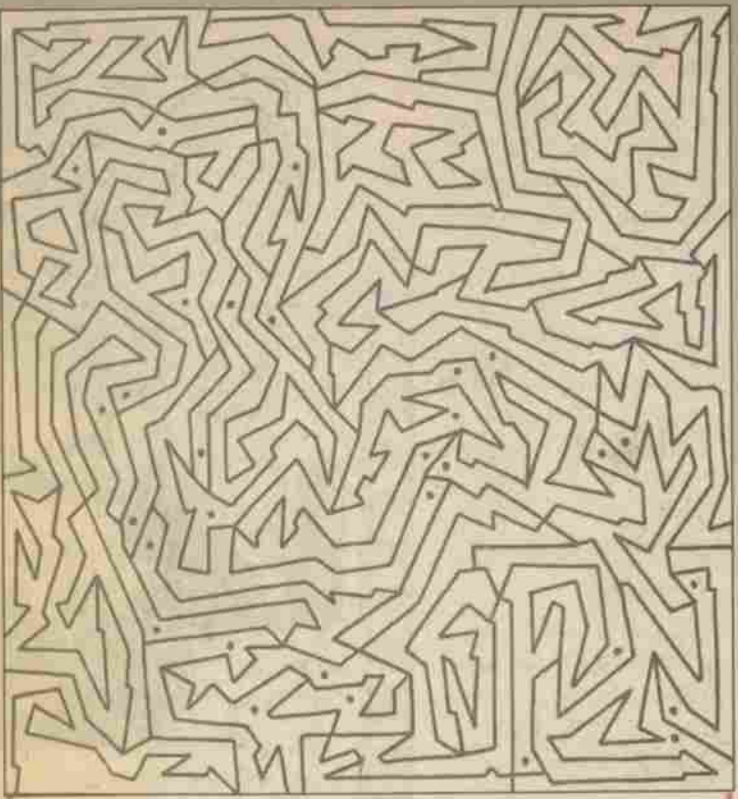

O نقاشی گمشده

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای پیدا کردن این نقاشی باید خودکار یا مداد رنگی برداشته و داخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ آمیزی این نقاشی گمشده جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

O تناسب شکل‌ها

در این تصویر شش شکل یعنی دو عروسک، یک کالسکه و یک چرخ خیاطی و ساختمان و یک تانک دیده می‌شود. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از اینها با دیگران تناسب ندارد؟ چون بقیه با هم تناسب دارند، فقط یکی از آنها بیهوده به جمع آنها پیوسته است!

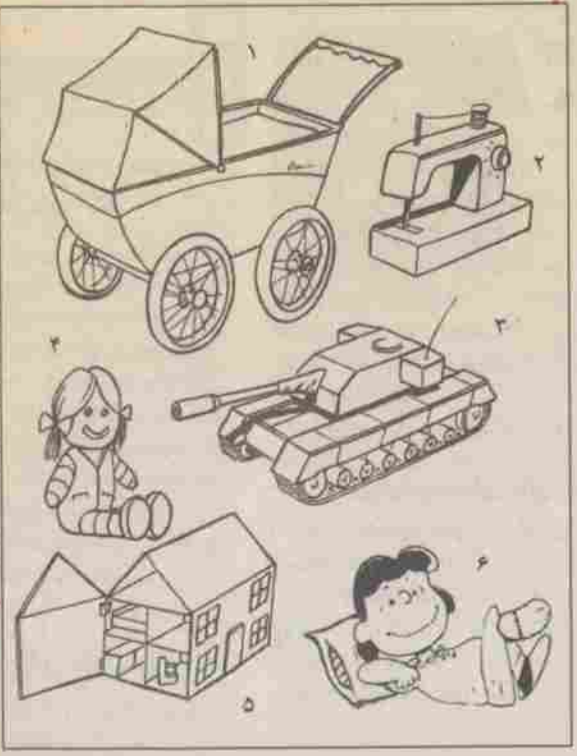

پاسخها در صفحه ۴۱

خبرها و رویدادهای هفت هنر

جمال شورجه و یک مجموعه تلویزیونی برای محرم

جمال شورجه فیلمساز حرفه‌ای و متعهد سینمای ایران که مجموعه تلویزیونی «پرونده‌های مجهول» او از تلویزیون در حال پخش است، درحال حاضر مشغول کارگردانی مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «پرده در پرده» است.

مضمون این مجموعه درباره محرم و عاشوراست و اسفند ماه سال جاری که مصادف با ایام محرم است از تلویزیون پخش می‌شود. این مجموعه در ۱۳ قسمت تهیه می‌شود.

از «خداوند لک‌لکها را دوست دارد» قدردانی شد

طی مراسم ویژه‌ای از هنرمندان و دست‌اندرکاران مجموعه «خداوند لک‌لک‌ها را دوست دارد» قدردانی شد. در مراسم مذکور که با حضور ریاست سازمان صدا و سیما و جمع کثیری از چهره‌های مطرح سینما و تلویزیون و نمایندگان رسانه‌های عمومی در مرکز همایشهای بین‌المللی سازمان رادیو و تلویزیون برگزار شد، پس از قدردانی و تجلیل از سازندگان مجموعه انیمیشن یاد شده، هدایایی به رسم یادبود به آنها اهدا شد.

مراسم قدردانی از دست‌اندرکاران مجموعه «خداوند لک‌لک‌ها را دوست دارد» روز دوشنبه ۸۱/۲/۱۶ برگزار شد.

بوی باران در نگارخانه عصر

نمایشگاهی از آثار نقاشی آبرنگ منوچهر اسماعیلی در نگارخانه عصر واقع در خیابان ولی‌عصر، مقابل پارک ساعی برگزار شده است. اسماعیلی طراح، نقاش، مینیاتوریست و شاعر است.

آثار این هنرمند که متولد ۱۳۳۲ و فارغ‌التحصیل دانشکده هنر دانشگاه تهران در رشته نقاشی است، همه روزه به جز ایام تعطیل در معرض تماشای عموم قرار دارد.

بازمانده در کویت

فیلم سینمایی «بازمانده» ساخته سیف‌الله داد در جشنواره سینمای فلسطین که در کویت برگزار شد به نمایش درآمد.

بازمانده تولید سیما فیلم است.

آسمان رستم‌آباد ابری است در مجارستان

فیلم کوتاه «آسمان رستم‌آباد ابری است» ساخته محمد جعفری در جشنواره «مدیاویو» که همه ساله در مجارستان برگزار می‌شود، نمایش داده شد.

این فیلم تولید شبکه دوم سیماست.

مهدوی رئیس مرکز موسیقی و سرود حوزه هنری شد

همکار هنری ما رضا مهدوی موسیقیدان و موسیقی‌نویس کشور، طی حکمی از سوی مهندس حسن بنیانیان - رئیس حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، به سمت مدیریت مرکز هنرهای شنیداری (مرکز موسیقی و سرود) منصوب شد.

مهدوی مسئولیت دانشکده موسیقی سوره را هم به عهده دارد.

وی از اعضای قدیمی واحد موسیقی حوزه هنری است که مدیریت «پژوهشهای کاربردی موسیقی حوزه هنری» را عهده‌دار بود. وی در رشته مدیریت علوم نظامی تحصیل کرده و کارشناس ارشد موسیقی است.

برای وی آرزوی موفقیت روزافزون داریم.

فرمان‌آرا و صدای پای سیاهی

پیش تولید فیلم جدید بهمن فرمان‌آرا، با عنوان «صدای پای سیاهی» آغاز شد.

این درحالی است که فرمان‌آرا فیلم «خانه‌ای روی آب» را در نوبت اکران دارد. این فیلم در جشنواره بیستم فیلم فجر به عنوان بهترین فیلم جشنواره پنج سیمرغ بلورین را از آن خود کرد!

«هما» در تکاپوی سفر و تجربه اول «شاملو»

«هما» نخستین تجربه سینمایی «ناصر شاملو» در مقام کارگردانی است که فیلمبرداری آن در اسفند ماه به پایان رسید و هم‌اکنون آخرین مراحل فنی را در استودیو رسالت پشت سر می‌گذارد.

قصهٔ فیلم درباره دختری است که برای رهایی از مشکلاتش در تکاپوی سفری برمی‌آید که ناخواسته بر وی تحمیل شده، اما در این رهگذر، مشکلات عدیده‌ای پیش روی وی قرار دارد.

عوامل این فیلم عبارتند از نویسنده و کارگردان: ناصر شاملو، مدیر فیلمبرداری: حسین سلطانی، تدوین: ایرج گل‌افشان، مدیر تولید: علی صدیقی، صدابردار همزمان: سیامک نیازی، تهیه‌کننده: مؤسسه رسانه‌های تصویری.

بازیگران: فرامرز صدیقی، الهام چرخنده، فریبرز سمندرپور، محسن قصابیان، گیتا شیخی، آمنه کیوانی، زهره حمیدی، محمد ابهری، سعیده عرب، علیرضا مدنی، مریم احمدی و «فخری خوروش».

رسول نجفیان در منزل «آفاق خانم»

تصویربرداری ۲۵ قسمت از مجموعه ۹۰ قسمتی «منزل آفاق خانم» به کارگردانی رسول نجفیان به پایان رسید.

این مجموعه قرار است اول تیرماه در ۹۰ قسمت ۱۵ دقیقه‌ای از شبکه اول سیما پخش شود.

فرخ‌لقا هوشمند، مهری ودادیان، اکرم محمدی، حسن پورشیرازی، پروین سلیمانی و... بازیگران آن هستند.

مجموعه مذکور آسیب‌های اجتماعی را در قالب طنز بازگو می‌کند.

مینو فرشچی و فرهاد توحیدی نویسندگان فیلمنامه این مجموعه هستند.

گزارشی از تولیدات جدید سینمای ایران

سینمای ایران «جان» می‌گیرد

سالهاست که ماههای آغازین سال، برای سینمای ایران، ماههای پرشور، پرکار و پرتحرکی نیست، با این حال و در عین بلاتکلیفی اهالی سینما برای کار در سال جدید، پروژه‌هایی جسته و گریخته کار می‌شوند تا رسماً بودجه به سینمای سال ۸۱ تزریق شود و چرخه آن بچرخد. معمولاً کسانی که در ماههای اولیه سال، تولید فیلمی را شروع می‌کنند، به قول خودشان ریسک می‌کنند، چرا که هنوز سیاستها و برنامه‌های سال جدید سینما اعلام نشده است، اما آنها که حسابگرتر هستند تا زمان اعلام سیاستهای جدید سینما که از طریق معاونت امور سینمایی وزارت ارشاد و در قالب یک دفترچه راهنما ارائه می‌شود، صبر می‌کنند.

به هرحال اسامی و مشخصات فیلمهایی که در سال جدید در مراحل تولید هستند و اغلب آنها سال گذشته جلوی دوربین رفته‌اند به شرح زیرند.

فیلم‌های جلوی دوربین در سال ۸۱

در روزهای اولیه سال ۸۱، «داریوش فرهنگ» جدیدترین فیلم خود را با عنوان «رز زرد» جلوی دوربین برد که فیلمبرداری آن همچنان در تهران ادامه دارد.

در روزهای پایانی اولین ماه سال نیز «ناصر تقوایی» ساخت جدیدترین کار خود را با عنوان «زنگی و رومی» آغاز کرد. این در حالی است که او فیلم «کاغذ بی خط» را آماده نمایش دارد.

«ابوالقاسم طالبی» که چندی پیش فیلم «آقای رئیس جمهور»او در اکران عمومی قرار داشت، فیلم جدید خود را در سال جدید با عنوان «شعمه» جلوی دوربین برد و فیلمبرداری آن با بازی «حسین یاری» همچنان در تهران ادامه دارد.

عبدالرسول گلبن نیز روزهای پایانی فیلمبرداری اولین فیلم بلند سینمایی‌اش را با عنوان «گل محمد» پشت سر می‌گذارد.

فیلم‌هایی که در مراحل مختلف فنی قرار دارند، به شرح زیرند:

ستاره‌های سربی (مهدی ودادی)، نفس عمیق (پرویز شهبازی)، عزیزم من کوک نیستم (محمدرضا هنرمند)، رقص با رؤیا (محمد کلاری)، زمانه (حمیدرضا صلاحمند)، هفت پرده (فرزاد موتمن)، دیوانه‌ای از قفس پرید (احمدرضا معتمدی)، فرش باد (کمال تبریزی)، دوشیزه (محمد درفش)، خاموشی دریا (وحید موسائیان) و...

نمایی از فیلم زندان زنان

فیلم‌های آماده نمایش

بمانی (داریوش مهرجویی)، کاغذ بی خط (ناصر تقوایی)، امتحان (ناصر رضایی)، تیک (اسماعیل فلاح‌پور)، ایستگاه متروک (علیرضا رئیسیان)، خواب سفید (حمید جبلی)، نگین (اصغر هاشمی)، پرنده باز کوچک (رهبر قنبری)، سفر به فردا (محمدحسین حقیقی)، دختر شیرینی فروش (ایرج تهماسب)، زندان زنان (منیژه حکمت)، کولی (علی شاه‌حاتمی)، شب برهنه (سعید سهیلی)، بی‌همتا (جهانگیر جهانگیری)، مربای شیرین (مرضیه برومند)، نان و عشق و موتور ۱۰۰۰ (ابوالحسن داوودی)، عیسی می‌آید (علی ژکان)، بالای شهر، پایین شهر (اکبر خامین)، تک درختها (سعید ابراهیمی‌فر)، سفر به شرق (سیدمهدی برقعی)، فراری (رضا جعفری)، سایه روشن (حسن هدایت) و...

فیلم‌هایی که قرار است جلوی دوربین بروند:

«حکم جلب» به کارگردانی احمدرضا درویش «طوبی» به کارگردانی رخشان بنی‌اعتماد، «به پشت سر نگاه نکن» به کارگردانی محمدهادی کریمی، «آینه کرایه‌ای» به کارگردانی علی رضا داوودنژاد، «اسلاید» به کارگردانی حبیب کاوش، «رستگاری در ساعت ۸/۳۰» به کارگردانی محمد متوسلانی، «به خاطر تو» به کارگردانی تورج منصوری، «رؤیای تلخ» به کارگردانی نادر مقدس و...

نهمین جشنواره سراسری تئاتر دفاع مقدس به روایت دبیر جشنواره

با «عاشوراییان» خردادماه در تهران

نهمین جشنواره سراسری تئاتر دفاع مقدس (عاشوراییان) از اول تا هفتم خردادماه در تهران برگزار خواهد شد.

روز شنبه چهاردهم اردیبهشت ماه، ساعت ده صبح، در سالن تشریفات تئاتر شهر، جلسه‌ای مطبوعاتی با حضور دبیر این جشنواره و اصحاب مطبوعات، رادیو و تلویزیون تشکیل شد و طی آن توضیحاتی درباره جشنواره نهم ارائه شد.

«حسین مسافر آستانه» - دبیر جشنواره - در جمع خبرنگاران گفت: فراخوان شرکت در جشنواره، در ماههای آذر، دی و بهمن ماه ۱۳۸۰ در روزنامه‌ها و نشریات تخصصی چاپ شد، در همین ارتباط تعداد ۸۷۳ فرم فراخوان شرکت در نهمین جشنواره فرستاده شد.

«تا پایان مهلت مقرر، برای ارسال نمایشنامه‌ها که سی‌ام بهمن ماه بود، تعداد ۷۴۷ نمایشنامه و طرح نمایشی در بخش‌های مختلف جشنواره (عروسکی، صحنه‌ای، نوجوان، دفاع مقدس و خیابانی) شرکت کردند که از این تعداد تاکنون ۱۹۲ متن توسط هیات داوران که متشکل از فارغ‌التحصیلان تئاتر هستند انتخاب شده است و بخش دیگر جشنواره نیز مربوط به تله تئاتر است که فرصت فرستادن کاست (VHS یا یوماتیک یا تباکم) برای این بخش تا ۸۱/۲/۲۵ بوده»

وی درباره مراسم افتتاحیه و اختتامیه جشنواره اظهار داشت: «مراسم افتتاحیه در مرقد حضرت امام خمینی(ره) و در اول خردادماه برگزار می‌شود. و در مراسم اختتامیه جشنواره نمایش «کرانه دل» که نمایشی موسیقایی است به کارگردانی «سعید داخ» اجرا می‌شود.»

وی در پایان به کمیته نقد و بررسی این جشنواره اشاره‌ای کرد و گفت: «روزانه قبل از اجرای نمایشها، برگه‌هایی در اختیار تماشاگران قرار داده خواهد شد و روز بعد نظرها و نقدهای نوشته شده گردآوری خواهد شد و علاوه‌بر آن همه روزه از ساعت ۱۱-۹، جلسات نقد کارگاهی با حضور کارشناسان برگزار خواهد شد.»

«سیب ترش» مهین شهابی در تلویزیون

مهین شهابی که مدتها از تلویزیون و سینما دور بود، در حال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «سیب ترش» است.

محمدعلی کشاورز، رویا افشار، جمال اجلالی، مهوش صبرکن و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

سیب ترش در گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما و به سفارش روابط عمومی بانک مسکن ساخته می‌شود.

خسرو معصومی کارگردان مجموعه تلویزیونی مذکور است.

مجموعه «سیب ترش» ماجرای دو خانواده سرشناس محله‌های قدیمی تهران است که علی‌رغم وابستگی‌هایی که به هم دارند، حسادتهایی هم بین آنها وجود دارد که زندگی عادی‌شان را دچار مشکل کرده است. «سعید» و «راحله» فرزندان این دو خانواده به یکدیگر علاقه‌مندند و قصد دارند با یکدیگر ازدواج کنند، اما با ماداد یکی از خانواده‌ها مانع این کار می‌شود، چراکه...

جنگ هنر

من «سینما» صد سال دارم!

○ مینا ضرابی

قوانین مدون

کمی بیشتر از صد سال از تولد سینما می‌گذرد، اما هنوز در کشور ما، میان سینماگران و انجمنهای صنفی و مسوولان وقت امور سینمایی بر سر ایجاد یک قانون ثابت و مدون اختلاف‌نظر است! یعنی نمی‌توانند با یکدیگر کنار بیایند! اخیراً معاون امور سینمایی وزارت ارشاد طرحها و برنامه‌های خود را در قالب سیاستهای تازه ارائه کرد و رسماً دفترچه‌ای در این راستا منتشر شده است. قبل از انتشار این دفترچه سینماگران و اصناف سینمایی به نشانه اعتراض و تغییر مفاد قوانین مدون جدید، واکنشهایی نشان دادند.

گویا این سیاستهایی جدید که توسط معاون مذکور ارائه شده، خلاف جهت سیاستهای چهار سال گذشته طی طریق می‌کند و سینما را به شدت به یارانه‌ها و سوبسیدهای دولتی وابسته و مشروط می‌سازد!

در پی اجرای نیمه کاوه سیاستهای گذشته که در طراحی پنج ساله توسط «سیف‌الله داد» تدوین شد، دامنه فعالیت بخش‌های خصوصی گسترش یافته بود و درحال حاضر با طرح سیاستهای آقای پزشک این قضیه حالت عکس یافته و به شدت تحت سیطرهٔ قوانین و ضوابط نظارتی و دولتی قرار گرفته و در آن محدود می‌شود، که طبعاً در پی آن سلیقه‌ای شدن انتخاب آثار سینمایی و گزینش زمان و مدت اکران را در پی خواهد داشت! (به یک معنا، سلب استقلال از سینماگران) از این جهت سازندگان فیلمها در صورتی از سوبسیدها و وامهای دولتی بهره‌مند خواهند شد که قبل از ساخت فیلم، فیلمنامه‌شان به تصویب اداره نظارت و ارزشیابی دولتی برسد، در غیر این صورت از کمک مالی دولت محروم می‌شوند و این از نظر سینماگران ورشکستگی را برای سینما به دنبال دارد.

اعمال سلیقه

البته هنوز پیامد و نتایج حاصله از اجرای این سیاستهای مذکور بر کسی معلوم نیست، اما تشنج و نگرانیهایی برای بخشی از اهالی هنر هفتم به ارمغان آورده است.

نمی‌دانیم، این چه رسمی است که در سیستم و تشکیلات مدیریتی ما نهادینه شده که، هیچگاه یک طرح درازمدت با شرایط مطلوب شکل نمی‌گیرد و اگر هم بگیرد به سرانجام نمی‌رسد، تا هر صنف و اتحادیه‌ای برنامه‌ای روشن پیش رو داشته باشد و براساس آن با فراغ خاطر به عملکرد بهینه‌تر بیندیشد؟! مسلم است که هر مسوولی در هر مقامی، وقتی در جایگاه وزارت و معاونت می‌نشیند، این حق را دارد که طرح و برنامه‌های جدید ارائه دهد و برای بالابری راندمان امور، سیاست‌های پرمایه‌تری را مدنظر قرار دهد، اما این دلیل نمی‌شود، تمام پلهای پشت سرش را خراب کند!

هرکسی برای چند صباحی، در این جایگاه قرار می‌گیرد، قوانین و پیش‌نویس تهیه می‌بیند، کلی هم وقت و انرژی و هزینه صرف اصلاح و اجرای این قوانین می‌کند. بعد به محض اینکه جانشینی برای وی یافت می‌شود، این تازه وارد بدون توجه به شرایط مخاطبان آن و میزان ثمردهی و اثرگذاری قوانین و سیاستهای پیشین، از آنها دوری کرده و دوباره از صفر شروع می‌کند! این قضیه دقیقاً بر نقص امور فرهنگی، آموزشی و هنری ما دلالت دارد، و نه تنها در سینما و تئاتر که در اکثر بخشها تبدیل به معضل شده است. هرکس براساس سلیقه‌ها و باورهای خود فتوا می‌دهد و فتوایش در آن واحد وحی مُنزل می‌شود(!) و به ناچار همین رویه و روند در دستور کار صنوف قرار می‌گیرد و گردن توسعه معقول را زیر فشار اهرم اعمال سلیقه خرد می‌کند. یعنی بعد از صد سال، ما هنوز باید در لابلای دندانه‌های سرگشتگی این چرخه به این سو و آن سو بدویم و نتوانیم حتی یک تعریف صحیح از سینما با چشم‌انداز روشن و امیدوارکننده داشته باشیم، آنهم به واسطه دعوایی که بر سر هیچ است، همان قانونِ نانوشته!

> بیچاره سینمای ما معلوم نیست ،
> آبستن چه حوادث تازه‌ای است ؟

لغو پروانه فیلم

بیچاره سینمای ما آبستن چه حوادثی است! حتی یک مدافع معتبر وجود ندارد تا این بدنه نحیف را در مقابل تعرض مؤلفه‌های از سرناچاری حمایت کند!

در خبرها آمده بود، حدود ده سینما در کشور تعطیل شده‌اند و تعدادی نیز از بیم ورشکستگی مالی در شرف تعطیل شدن هستند. و این به دنبال عدم استقبال مردم از فیلم‌های روی پرده و شرایط نامطلوب سالنهای سینما است! از سویی دیگر، خبر لغو پروانه نمایش فیلم‌ها را در نشریات می‌خوانیم که منطقی‌ترین علت این پیامد، پخش تیزر این فیلم‌ها از شبکه‌های ماهواره‌ای عنوان شده!! که، تامل برانگیز است، آنهم فیلم‌هایی که حداقل دو سال در بلاتکلیفی بسر برده‌اند.

نگارنده منکر این نیست که سینما هنری است که با حساب و کتاب اقتصادی سروکار دارد و باید برای این هنر پرخرج ضابطه‌ای در نظر گرفته شود، اما نه خارج از چارچوب «عدالت حرفه‌ای» و به خطر انداختن حراست شغلی و در نتیجه تنگ کردن عرصه بر بعضی(!) با ذکر این نکته که برخی از فیلم‌هایی که این روزها بر پرده سینماها مانور می‌دهند، دارای پایان‌بندی و سرانجام خوشی هستند که، گمان می‌رود به اجبار بار فیلمنامه‌ها شده‌اند.

در هر صورت، باید منتظر ماند تا بازده اعمال سیاستهای جدید مشخص شود. یا به سینما و اهالی‌اش فرمان عقبگرد خواهد داد یا با همین روش کج‌دار و مریز موجود پیش می‌رود. فقط امیدواریم روزی نرسد که جهانیان بگویند، آثار سینمای امروز ایران به درد دیدن نمی‌خورد، البته سوای مؤلفه‌های تزریقی جشنواره‌ای!!

والدین دردسرآفرین!

شبکه سوم که معمولاً دقیقه‌ای یکبار تشک کشتی و کاراته‌اش پهن است، مجموعه‌ای درحال پخش دارد با عنوان «دردسر والدین». این مجموعه قبل از پخش به خاطر حضور «مهران مدیری» سروصدایی در مطبوعات به راه انداخت که همه آگاه باشند مدیری درحال بازی مجموعه تلویزیونی است و...

مضمون سریال کاملاً خانوادگی و نسبتاً از کلیشه‌های معمول به دور است. از نامش هم می‌آید که هدف از تولید آن، پرداختن به مشکلات فرزندان در خانواده و مسوولیت سنگین والدین درقبال آنان است. با این وصف، در مجموعه «دردسر والدین» این مورد حالت عکس یافته و بیشتر فرزندان دچار دغدغه و مشکلات والدین خود هستند. جز دفعاتی که دو پسر نوجوان در مدرسه دردسرهایی را به‌وجود آوردند و به صورت گذرا مشکلاتشان مطرح و به تصویر درآمد.

از ابتدای مجموعه مسائل «علی» و «ایران» برای توافق و ازدواج با یکدیگر و بعد تهیه مسکن و به مرور موارد بعدی مطرح می‌شود.

اما آنچه لازم به ذکر است، بازی تصنعی و ناملموس «مهران مدیری» و واکنش‌های سطحی و تکراری وی درقبال رفتار اطرافیانش است. با کمی دقت می‌توان فهمید مدیری در هنگام عصبانیت و برخوردهای «ایران» مرتب سرش را پایین می‌اندازد یا با دست صورتش را می‌پوشاند. این حرکات به خاطر این است که او قادر نیست از لبخند غیرارادی‌اش که در برنامه‌های طنز نیز همراه با تیک‌های مخصوص به خود همیشه بر لب دارد، ممانعت کند و این از روند طبیعی و جدیت مجموعه کاسته و در برابر بازی روان و حساب شده «فاطمه گودرزی» بسیار خودنمایی می‌کند و حتی ایفای نقش وی را نیز متاثر ساخته است!

«مدیری» گاهی اوقات بدون تعارف، مستقیم یا غیرمستقیم با همان لبخند ژوکوند معمول به دوربین نگاه می‌کند، کارگردان هم که از علاقه وی به دوربین آگاه بوده، زحمت کات دادن به خود نداده است(!) چون در برنامه‌های طنز نیز تمرکز مدیری بیشتر بر دوربین و تغییر ژست بود تا بازیگری.

حضور مدیری شاید گذشته از جنبه تبلیغی آن، قوت بخشیدن به بعد طنز مجموعه بوده است. اما طنز وی به کار این مجموعه نمی‌آید و درست ظرف و مظروفی را می‌مانند که با یکدیگر همخوانی ندارند.

به دنبال «هویت» از آلمان تا ایران

O گزارش از: شهره فرخ‌نیا

O اشکال اینجاست که بعضی‌ها به جای «خدا» به ما دکترها دل می‌بندند...

به دعوت «اصغر شاهوردی» صدابردار مجموعهٔ نشانی، به محل ضبط سریال، واقع در «بیمارستان میلاد» رفتم در آنجا «شاهوردی» مرا به گروه معرفی کرد که با استقبال گرم آنها مواجه شدم. به دلیل پاره‌ای مشکلات، شروع کار به تعویق افتاده بود و من در این فاصله، موفق شدم با عوامل اصلی مجموعه گفتگویی کوتاه داشته باشم

مجموعه به روایت کارگردان آن

«محمد حسین لطیفی» کارگردان «نشانی» درباره مجموعه قصه می‌گوید

«این مجموعه که راوی ده قصه به موازات یکدیگر است، داستان یک ایرانی‌الاصل آلمانی به نام «دنیل وسیوگ» با بازی «پارسا پیروزفر» است. «دنیل» که در کودکی توسط یک زوج آلمانی که صاحب یک یتیم‌خانهٔ بزرگ در آلمان بودند، به آلمان برده می‌شود؛ پس از ۳۵ سال زندگی در آلمان، در پی کشف شهود و رؤیاهایش برای پیدا کردن هویت خود وارد ایران می‌شود و در کشور با جوانی به نام «اکبر» آشنا می‌شود که به همراهش برای یافتن پدر و مادر خود جستجویی را آغاز می‌کنند و...

چند قسمت از این مجموعه در آلمان فیلمبرداری شده که چهار بازیگر آلمانی با هماهنگی یک شرکت فیلمسازی در آن ایفای نقش می‌کنند، این سریال برای شبکه سوم سیما تهیه دیده شده که احتمالاً پاییز امسال روی آنتن می‌رود.»

OOO

سکانس امروز در طبقهٔ اول بیمارستان و در یک مطب چشم پزشکی فیلمبرداری می‌شود. بازیگران این سکانس «محمود عزیزی» در نقش چشم پزشک و «امین تارخ» با هیبتی کاملاً متفاوت از همیشه، در نقش «حاج رضا» هستند.

تصویربردار مجموعه «سیروس عبدلی» است. دوربین در زاویهٔ مدیوم‌شات مستقر روی پنتر در مقابل «امین تارخ» حرکت می‌کند و با او وارد اتاق می‌شود.

O سکانس ۴۸۳ - داخلی / شب - بیمارستان آنا - اتاق دکتر

حاج رضا آرام وارد اتاق دکتر می‌شود. دکتر را می‌بیند که روپوشش را در می‌آورد و قصد پوشیدن کتش را دارد... حاج رضا لحظه‌ای به دکتر می‌نگرد... پرستار در آرامش و سکوت در حال جمع‌آوری وسایل است.

دکتر: همچین وقتا به خودم می‌گم - کاش تو این حرفه نیومده بودم... کاش تو دانشگاه به ما معجزه کردن رو یاد داده بودند... ولی خوب بعضی وقتا اینطوری می‌شه...

حاج رضا: یعنی امیدی نیست؟

دکتر: تخصص و تجربهٔ من می‌گه همه چیز درسته. ولی... کیو می‌شه پیدا کرد که همه چیزو، به جا بدونه.

حاج رضا: دیگه حالا باید بتونه ببینه...

دکتر: اشکال اینجاست که به ماها بیشتر امید می‌بندن تا خدا... شب بخیر (دکتر کتش را برداشته و می‌رود. حاج رضا در خود و در فکر) شب بخیر.

مصطفی طاری و «غلام»

در فرصت استراحت آقا «ماشاءالله» مسوول تدارکات از همگی به گرمی پذیرایی می‌کند در این لحظه «مصطفی تاری» از دیگر بازیگران مجموعه، وارد می‌شود.

او در مورد نقش خود این گونه می‌گوید: «بازیگری یک هنر است و هنر هم یعنی عشق، اگر کسی در کارش عاشق نباشد، هر قدر هم تلاش کند، ممکن است به تکامل برسد، ولی به متفاوت بودن هرگز، من همیشه سعی کرده‌ام هر کارم با کار قبلی، متفاوت باشد. هنر بازیگری مطرح کردن زندگی شخصی در مقابل دوربین نیست، بلکه بر عکس ارائه شخصیتی کاملاً متفاوت از خود است. نقش «غلام» هم برای من این چنین است. این نقش باب میلم است. غلام یک آدم ۶۰ ساله است که در اثر تربیت خانوادگی و نقش منفی محیط به انحراف کشیده شده، (غلام) همیشه دوست دارد، از راه خلاف زندگی کند و سرانجام به خاطر اعمال گذشته‌اش محکوم می‌شود.»

OOO

«پارسا پیروزفر» علی‌رغم اصرار نگارنده برای انجام گفتگو، با تواضع و عذرخواهی از مصاحبه خودداری کرد.

لحظاتی بعد در حالی که گروه خود را برای ادامه کار آماده می‌کنند، من جمع آنها ترک می‌کنم

یادداشت جنگ هنر

البته امتناع پارسا از مصاحبه به‌ظاهر به خاطر شایعات، تحریفات و دروغهایی بوده که بعضی از رنگین نامه‌ها درباره وی نوشته‌اند و این هنرمند جوان هم آزرده و مارگزیده شده است. در هر حال ضمن اینکه کار آن نوع نشریات را محکوم می‌کنیم، به امثال آقای پارسا هم یادآور می‌شویم که همه را با یک چوب نرانند. زیرا نشریه‌ای وزین و پرسابقه چون اطلاعات هفتگی با بقیه فرق دارد. ■

گفت و شنودی با «نادیا دلدار گلچین» بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون

اوضاع سینما و تئاتر ناجور است

رشید بهنام

«نادیا دلدار گلچین» به سال ۱۳۳۹ در تهران و در خانواده‌ای هنردوست و «هنرمند» به دنیا آمد. پدرش «نادر گلچین» از اهالی «موسیقی» است و زمانی هنرمندی مطرح بود. «نادیا» علاوه بر بازیگری از این موهبت نیز بی‌بهره نمانده است. با این هنرمند که سالهاست در عرصه‌های فیلم، تئاتر و تلویزیون به عنوان بازیگر فعالیت دارد، گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که می‌خوانید.

OOO

☐ در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌اید؟

● هنرستان موسیقی.

☐ تخصص شما در موسیقی؟

● ساز: ویولن و آواز: اپرا.

☐ حرفه اصلی شما؟

● فقط بازیگری.

☐ چرا بازیگری؟

● علاقه من قبلاً مختص «موسیقی» بود، اما چون نتوانستم (به هر دلیل) به این کار ادامه دهم، به «بازیگری» روی آوردم و به آن علاقه‌مند شدم.

☐ اولین بازی حرفه‌ای در تئاتر؟

● «معرکه در معرکه».

☐ در رادیو هم فعال هستید؟

● بله.

☐ اولین نقش رادیویی تان؟

● یک نمایش خارجی بود که در آن نقش یک دختر پرشور و شر را بازی می‌کردم.

☐ نخستین فیلم سینمایی که بازی کردید؟

● «ابلیس».

☐ نخستین فیلمی که دیده‌اید؟

● یادم نیست، چون خیلی بچه بودم.

☐ در چند فیلم سینمایی بازی کرده‌اید؟

● هجده فیلم.

☐ با کدامیک از کارگردانان راحت‌تر کار کرده‌اید؟

● رخشان بنی‌اعتماد.

☐ با کدامیک از نقش‌های محوله ارتباط بیشتری برقرار کرده‌اید؟

● با نقش یک زن جنوب شهری در نمایش «معرکه در معرکه».

☐ کار با کدام رسانه تصویری را ترجیح می‌دهید؟

● خیلی فرق نمی‌کند... ولی سینما را بیشتر ترجیح می‌دهم.

☐ به چه دلیل؟

● چون وسواس کار در سینما بیشتر است.

☐ آیا خانه‌ای از خودتان دارید؟

● دوست داشتم که داشته باشم، اما هنوز ندارم!

☐ نظرتان در مورد نقش «خانه سینما» و انجمن بازیگران سینما؟

● من هیچ حرکت مثبتی از سوی هیچ‌کدام ندیده‌ام!

☐ پس فلسفه وجودی آنها چیست؟

● نمی‌دانم!

☐ «شهرت» از نظر شما؟

● چیزی نیست که کسی آن را دوست نداشته باشد. فقط خدا کند آنهایی که شهرت پیدا می‌کنند، جنبه‌اش را داشته باشند!

☐ جوانی...

● نشاط، شادابی،... و بی‌تجربگی.

☐ بهترین سن «بازیگری»؟

● میانسالی (۴۰ سالگی) که من به آن رسیده‌ام.

☐ «بازنشستگی» برای یک بازیگر چه مفهومی دارد؟

● «هیچ». یک بازیگر تا لحظه مرگ می‌تواند کار کند.

☐ بهترین بازیگران زن و مرد جهان؟

● جودی فاستر و «مل گیبسن».

☐ بهترین بازیگران زن و مرد ایرانی؟

● سوسن تسلیمی و عزت‌الله انتظامی.

☐ بهترین فیلمنامه‌نویس ایرانی؟

● بهرام بیضایی.

☐ ورزش می کنید؟

● بله.

☐ چه رشته‌ای؟

● شنا.

☐ چه نوع کتابهایی می خوانید؟

● بیشتر کتابهای علمی.

☐ بهترین کتابی که خوانده‌اید؟

● «ارابه خدایان».

☐ اشعار کدام شاعر ایرانی را بیشتر می‌پسندید؟

● حافظ.

☐ چه نوع موسیقی را بیشتر دوست دارید؟

● هر نوع از آنکه گوشنواز باشد و به دل بنشیند.

☐ نظرتان در مورد تلویزیون، تئاتر و سینمای ایران؟

● هیچ‌کدام در وضعیت خوبی نیستند.

☐ مطبوعات از نظر شما؟

● همه پرتلاش هستند و زحمت می‌کشند، اما از برخی انتظار می‌رود همه چیز را همان‌طور که هست، بنویسند!

☐ هنرمند «متعهد» به چه کسی گفته می‌شود؟

● کسی که در تمام موارد زندگی اعم از زندگی هنری، شخصی و اجتماعی متعهد باشد.

☐ آیا به «شانس» اعتقادی دارید؟

● صددرصد.

☐ فکر می‌کنید آدم خوش‌شانسی هستید؟

O من هیچ حرکت مثبتی از انجمن بازیگران و خانه سینما ندیده‌ام!

O دوست داشتم خانه‌ای داشته باشم، اما هنوز ندارم!

● نه صددرصد!

☐ چند فرزند دارید؟

● دو فرزند دختر (نسیم و ندا). نسیم ازدواج کرده و ندا مشغول تحصیل است.

☐ دامادتان فعالیت هنری دارد؟

● بله. بازیگر است (ناصر فخری).

☐ برای جوانان علاقه‌مند به بازیگری چه پیامی دارید؟

● فریب ظاهر را نخورند و فقط به صرف علاقه (که گاهی هم هوس است) به فکر این کار نیفتند.

☐ حرف ناگفته...

● از شما به خاطر دعوتی که از من به عمل آوردید، تشکر می‌کنم.

☐ ما هم از شما متشکریم.

پرونده هنری نادیا دلدار گلچین در یک نگاه

اهم فعالیت‌های هنری:

O سینما:

ابلیس (احمدرضا درویش)، دو روی سکه (متوسلانی)، پادزهر (بهرام کاظمی)، همه دختران من (اسماعیل سلطانیان)، خط آتش (سجادی حسینی)، روسری آبی (رخشان بنی‌اعتماد) و...

O تئاتر:

معرکه در معرکه (سیاوش تهمورث)، پرنده سبز (دکتر محمود عزیزی)، سوگ و مضحکه آدم (رضا کرم‌رضایی) و...

و تله‌تئاترهای: «آندروماک» و «سفر چونگلی» اثر ژان راسین.

O سریالهای تلویزیونی:

درخت دوستی (سعید خاکسار)، خاله سارا (فرامرز باصری)، دو پنجره (پاشا شاهنده)، پس از باران (سعید سلطانی)، همه فرزندان من (محمد دستگردی) و...

یادداشتهای پراکنده

جعفر گودرزی

فیلمسازی با اعمال شاقه

فیلمسازی در ایران مانند سفر به اعماق زمین است.

فیلمساز از یک سو می‌خواهد از همه امکانات موجود و شرایط استفاده بهینه کند تا کاری درخور ارائه دهد و از سویی دیگر، تهیه‌کننده سعی دارد همان امکانات موجود را به حداقل تقلیل دهد تا کار ارزانتری تهیه کند. از همین رو، از همان گام نخست محتوا، قصه و فضاسازیهای کارگردان فدای نگاه تاجرمآبانه تهیه‌کننده می‌شود و همه چیز از همان روز اول کار شکل می‌گیرد. فیلمساز باید برای داشتن «کرین» در فلان سکانس التماس و تهیه‌کننده را در یکی از رستورانهای خوب به یک شام هم دعوت کند!

تهیه‌کننده هم بعد از این ضیافت شکم و... با چند ساعت کرین داشتن موافقت می‌کند، اما می‌گوید که سینه موبیل را از امروز رد کنید و وسایل را با وانتی که در اختیار داریم، حمل و نقل می‌کنیم تا هزینه کرین به این صورت تلافی شود.

این روند یعنی اینکه در سینمای ما تهیه‌کننده حرف اول را می‌زند و بقیه فقط آلت دست او هستند، خصوصاً کارگردان. این طور نیست؟

حال چگونه می‌خواهیم با این اوضاع، سینمای فرهنگی، جهانی و مطرح داشته باشیم؟

پدر بی پولی بسوزد!

دنیای تئاتر دنیایی است پر از مشکل، حادثه، نگرانی و... و اگر همت و پشتکار در این عرصه نباشد، نمایش که همان تبلور ارائه جمعی است، هیچ‌گاه به منصه ظهور نمی‌رسد.

باید غمخوار تئاتر بود تا «دل» به دست آورد.

تئاتر ما جاده‌ای پرفراز و نشیب است و کسی که وارد آن می‌شود دیگر معلوم نیست راهش به کجا ختم می‌شود.

متن نمایشت را که تصویب می‌کنی تازه می‌فهمی که یکی، دو سالی باید در نوبت سالن چشم به راه بمانی. سالن که برایت مهیا می‌شود، تازه دل پیچه‌هایت شروع می‌شود. تمرینات را کجا انجام دهی، دستمزد بازیگران را که کرایه‌خانه‌هایشان عقب افتاده کی می‌خواهی بدهی. دکورساز آشنا آورده‌ای که پول از تو نگیرد. اما یکدفعه میخ تمام می‌شود و سر و ته قضیه را با چسب هم می‌آوری و...

و وقتی به بن‌بست می‌رسی و می‌خواهی شکوائیه‌ای برای اوضاع اسف‌بار خود و تئاتر بنویسی، جوهر خودکارت تمام می‌شود و

دیگر پول نداری حتی خودکار بخری! به‌راستی که بی‌پولی بدردی است. آن هم در عالم تئاتر. پدر بی‌پولی بسوزد که هنر تئاتر ما را عقیم کرده است!

سینمای تخیلی ما(!)

سینمای ما، قصه تخیلی عده‌ای با عنوان فیلمساز است در تنگنای لحظاتی اضطراب آلود!

تکاپوی بی‌دریغی است برای رسیدن به گیشه از هر راه ممکن و تماشاگر غریبه‌ای دورافتاده از راه است در تکاپوی رسیدن به یک پناهگاه.

دوستی تلویزیون و سینما، رؤیا یا واقعیت؟

تلویزیون باید نگاه مهربانانه‌تری به سینما داشته باشد و همچون دو یار در راه ارتقای فرهنگ کشور گام بردارند. رونق سینمای ما به نفع تلویزیون هم هست و بالعکس و اگر تلویزیون و امور بازرگانی آن در پخش تیزر فیلم‌ها کمی مهربانانه‌تر و منصف‌تر برخورد کند، مسلماً مسیر شکوفاتری فراروی هر دو رسانه قرار خواهد گرفت.

آیا برای تبلیغ یک فیلم با تبلیغ یک پفک، سس، ماکارونی و... نباید تفاوتی قائل شد، حالا چه از لحاظ قیمت پخش و چه زمان و نوع پخش آن؟

بالاخره نباید تلویزیون تکلیفش را روشن کند و نشان دهد که دوست دارد مدافع فرهنگ و حمایت از آن باشد یا نه؟

تبلیغات کلیشه‌ای

تو را به خدا کاری کنید تا ما از شر تکرار سرگیجه‌آور و کلیشه‌ای تبلیغات و آگهیهای تجاری در سالن سینماها خلاص شویم! دیگر نمایش این آگهی‌ها جان تماشاگر را در سالن سینما به لب رسانده است. آیا فکر نمی‌کنید شاید یکی از دلایل کمتر شدن تماشاگران سینما، همین پخش مکرر آگهی‌ها باشد؟ نه خداوکیلی تا به‌حال به این موضوع درست و حسابی فکر کرده‌اید؟

تلویزیون اشرافی!

چرا فقط زندگی مرفه در سریالها تصویر می‌شود؟

در تمام کشورهای جهان، تلویزیون بسان آیینه‌ای است که نقش جامعه در آن به تصویر کشیده می‌شود. از برنامه‌های تلویزیونی هر کشور می‌توان به فرهنگ، آداب و رسوم، عقاید و خلاصه تمام نقاط قوت و ضعف آن جامعه پی برد. چند سالی است که اکثر سریالهای تلویزیونی ما نیز همانند کشورهای عربی پرزرق و برق و تجملی شده است و دیگر هیچ نشانی از فرهنگ و زندگی اکثریت مردم در آنها به چشم نمی‌خورد.

مشاهده خانه‌های ویلایی هزار و چند متری، دکوراسیونهای فرنگی، مبلمان و لوسترهای آنچنانی هر شب از نهاد هزاران بیننده، آهی برمی‌آورد که در ابتدا با بحث و گفتگو دربین اعضای خانواده شروع و به جنگ و دعوای خانوادگی خاتمه می‌یابد! پس، از برنامه‌سازان این‌گونه سریالها که ماشاءالله کم هم نیستند، به عنوان یک بیننده عاجزانه درخواست می‌کنیم که پاسخهایی که در ازای دیدن این سریالها باید به فرزندانمان بدهیم را نیز به ما آموزش دهند!

واقعاً چرا در سریالهای تلویزیونی، زندگی عده‌ای معدود که در ناز و نعمت به سر می‌برند را بیشتر به تصویر درمی‌آورید. مطمئن باشید این گروه که شما در فیلم‌هایتان از آنها یاد می‌کنید، آنقدر تفریح و سرگرمی دارند که فرصتی برای دیدن سریالهای تکراری شما نخواهند داشت که شما به خاطر آنها به خود زحمت می‌دهید و سریالهایی درخور حال آنها می‌سازید.

قابل توجه مسوولان پخش سریالها: احتراماً بعرض می‌رساند آن اکثریتی که تماشاگر مجموعه‌های تلویزیونی شما هستند از امکانات یک تا ۳۰ درصد زندگی بهره‌مندند. لذا با نشان دادن پیتزاهای بیرونی، بیف‌استروگانف و غذاهای فرنگی‌مآب آنها را از لذت نان سنگک و آبدوغ خیارشان محروم نسازید، زیرا با دیدن برنامه‌های شما جز اظهار نارضایتی خانواده و ناشکری در درگاه خداوند چیزی عایدشان نمی‌شود.

آیا بهتر نیست به جای اینکه کارمندی را سوار بر اتومبیل آخرین مدل درحالی که با موبایل خود مشغول مکالمه است نشان دهید، واقعیات را به تصویر بکشید و همان کارمند را درحالی که خسته در صف اتوبوس یا ایستگاه تاکسی ایستاده به نمایش بگذارید؟ البته این را به عنوان نمونه عرض کردم. مشابه این مثالها زیاد است که به همین یکی اکتفا می‌کنیم، زیرا معتقدیم مشت نمونه خروار است.

به امید ساخت سریالهایی درخور حال اکثریت جامعه که با تماشای آن خانواده‌ها شاد شوند.

○ رؤیا فرهادنیا

نگاهی به پیدایش موسیقی و گروههای پاپ

قسمت چهارم

هومن اکبریان ـ غلامحسین آچاک

O اشاره:

گروههای موسیقی موسوم به «پاپ» که با عناوین و اسامی گوناگون به فعالیت در عرصه موسیقی مشغول هستند، از میان مردم برخاسته و با اهداف انعکاس افکار و آمال مردمی در آثار خود به این هنر رو آورده‌اند. گرچه در ادامه رشد این گروهها کسانی هم پیدا شدند که از هنر موسیقی پاپ در جهت ابتذال و اغواگری بهره بردند اما آن بخشی که آرمانهای اجتماعی و انسانی را مدنظر داشتند و برای انسان و انسانیت سرودند و ساختند و نواختند، همچنان به روند کار خود ادامه دادند و هنوز هم این رویه را پی می گیرند. ایشان کسانی هستند که به نفع امور خیریه، کودکان بدون سرپرست، ساکنان خانه‌های سالمندان، صلح و دوستی در جهان و ابراز همدردی با مظلومان به اجرای برنامه می‌پردازند و مبنای پرداختن جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی به موسیقی پاپ از زاویه نگرش اخیر است که امیدواریم کلید آشنایی کلی با این گروهها را به دست خوانندگان محترم مجله بدهد. با این تاکید که معرفی این گروهها و موسیقی پاپ صرفاً جنبه تاریخی دارد و ابداً به منزله تایید آنها از سوی مجله اطلاعات هفتگی نیست.

جنگ هنر

OOO

در همین زمان موستین از متالیکا جدا شد و به گروه مگادث پیوست. «کرک همت»که در آن زمان در گروه راک اکزودوس نوازندگی می‌کرد، مورد توجه لارس و جیمز قرار گرفت. اولین همکاری وی با متالیکا در کنسرتی به تاریخ ۱۶ آوریل ۱۹۸۳ بود.

در همین زمان گروه با یافتن شکل و قوام تقریبی به فکر اجرای تور و کنسرت در خارج از مرزهای ایالات متحده افتاد. در تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۸۶ زمانی که گروه پا به قاره اروپا نهاد، در اثر یک حادثه دلخراش اتوبوس حامل آنها واژگون شد و در این حادثه برتون جان خود را از دست داد. برتون تا آن زمان نقش بسیار کلیدی و به اصطلاح مغز متفکر گروه را بر عهده داشت.

آلبوم سیاه
موفق‌ترین
اثر متالیکا
تا به امروز
است

درخلال حضور چهارساله برتون در متالیکا تغییرات شگرفی در آن به‌وجود آمد و با عرضه آلبوم «همه‌شان را بکش» شهرتی افسانه‌ای یافتند.

سپس تورهایی با موج نوی موسیقی متال انگلستان و همراه گروههایی تحت عنوان «راون» و «ونوم» در اروپا برگزار کردند.

«سوار بر آذرخش بران» و «زنگها برای که به صدا درمی آید» اوج کار متالیکا بود.

بعد از اجرای «استاد خیمه شب بازی» در تاریخ ۱۹۸۶ تمایل سرودن و اجرای اشعار حماسی در گروه بیشتر شد. سپس الکترا رکورد آلبومی از آنها ضبط و منتشر کرد.

بعد از مرگ برتون گروه برای ماندگاری دست به انتخابی جدید زد.

جیسون نیوستد از میان ۴۵ درخواست‌کننده برای عضویت در متالیکا برگزیده شد. وی نوازنده گیتار باس و متولد ۴ مارس ۱۹۶۳ بود. نیوستد اولین کار رسمی خود را پس از ملحق شدن به گروه در کنسرتی به تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۸۶ اجرا کرد.

با تمام تغییراتی که به وجود آمد، الریش و هتفیلد رهبریت خود را مانند گذشته بر گروه اعمال داشتند تا اینکه اولین محصول خود را بعد از تمامی این موارد در تاریخ ۱۹۸۶ تحت عنوان بازگشتی دوباره به روزگاری که در گاراژ بودیم به بازار موسیقی روانه کردند.

این آلبوم برگرفته از گروههایی چون (Budgie)، (Diamond Head)، (Killing Joke) و (Misfits) بود. آلبوم گاراژ علاقه‌مندان موسیقی متال را به این گروه معطوف کرد و روزهای پرفروغی را برای متالیکا رقم زد.

وقتی نیوستد کاملاً با گروه وفق یافت، آلبوم بعدی گروه به نام (و عدالت برای همه) در اوت ۱۹۸۸ انتشار یافت. این آلبوم در جدول رده‌بندی پرفروشهای آمریکا به رتبه ششم دست یافت و نامزد دریافت جایزه (گرمی) برای بهترین گروه (متال ـ هارد راک) شد.

ساختن تماهنگ برای ترانه تک‌مانده از همان آلبوم و اجرای مستقل این آهنگ، جایزه «گرمی» را نیز برای گروه به ارمغان آورد.

تک‌مانده در همان سال در جدول رده‌بندی آمریکا جزء ۴۰ آهنگ برتر و در انگلیس جزو ۲۰ آهنگ برتر شناخته شد. آنها در سال ۱۹۹۱ آلبومی به نام سیاه تولید کردند.

نقدها و نوشته‌های خوانندگان

سیما، بینندگان را دلزده می کند

مضمون بیشتر سریالها در ارتباط با عشق و عاشقی و جنگ زن و شوهرها است و تعدادی جوان مد روز! در آنها ایفای نقش می‌کنند. دیگر فیلم‌ها و سریالهای جنگی جایی در جعبه جادویی تلویزیون ندارند. سریالهایی مانند «نبردی دیگر» حتی مجموعه‌هایی مانند آیینه عبرت که طرفداران فراوانی داشتند، جایشان در سیما خالی است. تلویزیون فقط برنامه‌های ورزشی و فوتبالش خوب است و تنها دلخوشی ما به همین برنامه‌ها است. اغلب اوقات شبکه‌های مختلف با هم در نشان دادن آگهی، مسابقه می‌گذارند. درحالی که پخش این همه آگهی تجارتی نتایج منفی دارد و تماشاگران را دلزده می‌کند. باید برای برنامه‌سازی در سیما فکری کرد. این‌طوری فقط بودجه و وقت جامعه هدر می‌رود.

O عبدالله الفتی از اسلام‌آباد غرب

تلویزیون بدآموزی دارد

ظاهراً تهیه و پخش سریالهای تلویزیونی براساس اهداف و معیارهایی صورت می‌گیرد و نتیجه آن باید باعث جذب و آموزش بینندگان باشد. اخیراً مجموعه‌ای از تلویزیون پخش می‌شود به نام «خط قرمز» که تماشای آن انسان را دچار بهت و نگرانی می‌کند. در این سریال، چند جوان از خانه فراری، با اتومبیلی لوکس آواره می‌شوند و دست به دزدی و خلاف می‌زنند و...

این قبیل برنامه‌ها و فیلم‌ها چه چیزی را به بینندگان یاد می‌دهند؟ همین «خط قرمز» به جز دزدی، خلاف و درگیری و بی‌ادبی چه چیزی را عاید تماشاگران می‌کند؟ این سریالها ممکن است در انتها جنبه آموزش اخلاقی هم داشته باشند، اما خلافکاری را هم یاد آدم می‌دهند و این جنبه آنها قویتر از دیگر جنبه‌هایشان است. جوانان ما باید از تلویزیون درس اخلاق، فرهنگ و انساندوستی بیاموزند، نه درس بی‌بندوباری و خلافکاری! آیا این است نتیجه ۲۳ سال کار فرهنگی روی جامعه اسلامی ما؟

O نورالله خواجات از اهواز

تالار سنگلج جائی دوباره گرفت

هنر نمایش در ایران، قدمت طولانی و مخاطبانی فراوان دارد که همین امر موجب افزایش آگاهی دوستداران این هنر می‌شود و آنها را به اندیشه وامی‌دارد تا از آداب و سنن خود باخبر شوند.

چندی پیش مسوول مرکز هنرهای نمایشی وعده داده بود که یکی از سالنهای تئاتر را در اختیار گروههای نمایشی سنتی قرار خواهد داد. اخیراً باخبر شدیم این امر مهم پس از سالها انتظار تحقق یافته است. این حرکت مثبت، موجب احیا و ترویج هنرهای نمایشی بویژه نمایش تخت حوضی شده است. چندی است تالار سنگلج فعالتر شده و در این سالن، روزانه دو نمایش اجرا می‌شود. روزهای جمعه و در اعیاد مذهبی و ملی، استقبال خوبی از سوی تماشاگران انجام می‌پذیرد. اقدام مسوول مرکز مذکور موجبات خشنودی هنردوستان را فراهم کرده است. بدین‌وسیله از مدیران و احیاکنندگان این سالن قدردانی می‌شود.

O داوود خامنه‌ای (امیدی) از تهران

سینمای جهان

اسپیلبرگ و ساختن فیلمی درباره انتفاضه

استیون اسپیلبرگ کارگردان مشهور سینما رسماً اعلام کرده است که شرکت فیلمسازی‌اش موسوم به «دریم ورکز» در پروژه بعدی خود، جنبش انتفاضه در فلسطین را به تصویر خواهد کشید.

اسپیلبرگ درحالی که از وقایع فلسطین، آشکارا ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «تاریخ جنایات ناشی از نسل‌کشی در فلسطین تکرار شده است. آنان که مدعی دفاع از یهودیان هستند، در فلسطین مرتکب فجایع وحشتناکی شده‌اند و از آنجایی که من خود یک کارگردان و یهودی هستم، نمی‌توانم در برابر چنین جنایاتی سکوت اختیار کرده و عده‌ای را که تحت عنوان یهودیت، حقوق مردم فلسطین را این‌چنین پایمال کرده‌اند، مورد انتقاد قرار ندهم. بنابراین تصمیم گرفتم که فیلمی کوبنده در این مورد ساخته و در تمام جهان آن را به نمایش درآورم.»

اسپیلبرگ آنگاه جامعه هالیوودی را به شدت مورد انتقاد قرار داد و از اینکه تهیه‌کنندگان و کارگردانان نامدار و هنرمند که همواره دم از تعهد می‌زنند، در برابر فجایع فلسطین سکوت اختیار کرده‌اند، اظهار تاسف کرد.

گفته می‌شود که علی‌رغم همه مخالفتهای محافل صهیونیستی با تهیه چنین فیلمی جملگی ابراز کرده‌اند، به جهت قدرت و محوریت اسپیلبرگ نخواهند توانست از تهیه این فیلم توسط شرکت فیلمسازی اسپیلبرگ «دریم ورکز» جلوگیری کنند.

ممنوعیت سه فیلم سیاسی در ترکیه

مقامات وزارت فرهنگ ترکیه اعلام کرده‌اند، سه فیلم ساخت ترکیه که اخیراً تهیه شده و قرار بود در بخش مسابقه جشنواره استانبول به نمایش گذاشته شوند، ممنوع‌النمایش‌اند. با آنکه مقامات جشنواره مذکور هنوز از عدم نمایش سه فیلم یادشده قطع امید کرده و گفته‌اند که تا آخرین فرصت در انتظار آزاد شدن فیلم‌ها می‌مانند، اما به نظر نمی‌رسد که اداره سانسور ترکیه مجوز نمایش فیلم‌ها را صادر کند.

مضمون این فیلم‌ها به‌طور کلی انتقاد شدید از حکومت ترکیه و شکل سرکوبی کردها در این کشور است. تاکنون سابقه نداشته است که در جشنواره استانبول فیلمی سانسور شود و این نخستین بار است که این اتفاق می‌افتد. جراید و نشریات ترکیه این اقدام وزارت فرهنگ را مورد انتقاد شدید قرار داده‌اند.

آکادمی علوم و هنر سینما، آرشیو پادشاه کامبوج را دراختیار گرفت

«نوردوم سیهانوک» پادشاه ۷۹ ساله کامبوج که مبتلا به سرطان است، آرشیو فیلم خود در کامبوج را به آکادمی علوم و هنر سینما که همان اهداکنندگان جوایز اسکار هستند، هدیه کرد.

سیهانوک که خود فیلمسازی معتبر محسوب می‌شود زندگی هنری‌اش را به اشاعه هنر در کامبوج و معرفی آن به جهان اختصاص داد و این آخرین اقدام او باعث شد تا بخش مهمی از تاریخ هنر در کامبوج به بهترین شکل ممکن محافظت و به جهانیان شناسانده شود.

سرپرست کتابخانه و آرشیو آکادمی علوم و هنر سینما ضمن قدردانی از اقدام سیهانوک پادشاه بیمار کامبوج، گفت: «این افتخاری برای آکادمی به‌شمار می‌رود که مامور حفظ بخش گرانبهایی از تاریخ و هنر کامبوج شده است.»

پرنس نوردوم سیهانوک از سال ۱۹۴۱ بر تخت سلطنت کامبوج نشست و از همان ابتدا رویه مستقل و نه شرقی و نه غربی را دنبال کرد.

او در سال ۱۹۷۰ توسط «پول‌پات» از کشورش تبعید شد و در چین اقامت می‌کرد تا اینکه در سال ۱۹۹۳ دوباره به کامبوج بازگشت.

سیهانوک به جهت شدت بیماری، اکنون بیشتر اوقات خود را در پکن پایتخت چین می‌گذراند.

تایلند صاحب تاسیسات تهیه فیلم می‌شود

تایلند درصدد ایجاد تاسیساتی برای تهیه و تولید فیلم در این کشور برآمده است تا کشورهای عمده صاحب صنعت سینمای جهان بتوانند محصولات سینمایی خود را در تایلند تولید کنند. سرزمین حاصلخیز، نیروی کار ارزان و وجود نیروهای مجرب در بخشهای هنری باعث شده است که فیلمسازان هالیوود و تولیدکنندگان سینما در ایتالیا و فرانسه از این پیشنهاد تایلند استقبال کرده و حتی در ساخت تاسیسات مذکور سرمایه‌گذاری کنند.

پس از موفقیت مکزیک در ایجاد تاسیساتی که با هزینه‌ای به‌مراتب کمتر دراختیار فیلمسازان قرار می‌گیرد و پس از افزایش بی‌رویه هزینه نیروی کار و مواد خام، کشورهای جهان سوم با هدف جذب دلارهای استودیوهای فیلمسازی و فیلمسازان جهان به ایجاد تاسیسات سینمایی روی آورده‌اند.

لازم به ذکر است که فیلم «تایتانیک» که تماماً در مکزیک تهیه شد، اگر در آمریکا یا اروپا ساخته می‌شد، هزینه‌ای بیش از یک میلیارد دلار به‌جای می‌گذاشت. درحالی که در مکزیک با هزینه‌ای کمتر از یک‌پنجم مبلغ مذکور ساخته شد.

الیور استون و تهیه فیلم مستندی درباره فلسطین

الیور استون فیلمساز سیاسی و برجسته جهان سینما از فجایعی که اسرائیلی‌ها در فلسطین ایجاد کرده‌اند، فیلمی مستند ساخته است. او که اخیراً از رام‌الله دیدن به عمل آورده بود، آنقدر تحت تاثیر جنایات انجام شده به دستور «شارون» قرار گرفت که به سرعت فیلمی مستند از اوضاع فلسطین تهیه کرد.

او درباره شارون گفت: «آریل شارون و حقوق بشر دو واژه متناقض و بیگانه از یکدیگرند و من باور نمی‌کنم که حکومتی قادر به اعمال چنین جنایاتی باشد!»

درگذشت بازیگر مکزیکی

«ماریا فلیکس» بازیگر مشهور مکزیکی براثر حمله قلبی در خانه‌اش واقع در مکزیکوسیتی در ۸۸ سالگی درگذشت.

ماریا فلیکس برای مردم مکزیک همچون یک مرجع هنری ارزش داشت و به همین دلیل رئیس جمهور مکزیک «وینسنت فاکس» درباره مرگ او اعلام کرد:

«این اتفاق یک ضایعه عظیم برای هنر جهان است.»

ماریا فلیکس که به جهت شخصیت، توانایی بازیگری و زیبایی‌اش در جهان سینما شناخته شده بود، پانزده سال آخر زندگی خود را در پاریس گذراند. درمیان فیلم‌های مشهور ماریا فلیکس باید از «عشق»، «ژنرال»، «حشره» و «دره زیبا» نام برد. او در فیلم‌های سینمایی مکزیک، اسپانیا، فرانسه، ایتالیا و آرژانتین و مجموعاً در ۴۷ فیلم ظاهر شد.

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

○ سه غزل از مجموعه شعر جدیدالانتشار «این همه دلتنگی‌ها» سرودهٔ شعبان کرمدخت ـ بابلسر.

بهار معطر

آمد بهار و سایهٔ گل نیست بر سرم
خالی‌ست از شکوفهٔ نارنج منظرم
پاییزوار می‌رسی از جاده‌های دور
بر تو چه رفته است، بهار معطرم!
دیگر به سمت کلبه خاموش من نریخت
بوی صدای آبی بال کبوترم
با سروهای سر به گریبان روبرو
ماندم کنار خالی جای برادرم
با دیدن شکوفهٔ گلهای دوردست
آمد کنار پنجره و گفت: دخترم
بابا! هنوز منتظری؟ تلخ گفتمش
تا بشکفیم منتظر سال دیگرم

○ به مردم مهربان روستای گالشکلا

آیینه‌های روبرو

در کوچه‌های شهر گم کردم صدایم را
دستی نمی‌گیرد غریب دستهایم را
مبهم شدند آیینه‌های روبروی من
اشباح می‌پایند سمت ردّ پایم را
هویی نمی‌ریزد ز لبهای کبود من
گوشی نمی‌پاید غرور های هایم را
در خویشتن ماندم، شکستم، ریختم، آخر
از یاد بردم آن همه پروازهایم را
دلتنگ راه افتاده‌ام در کوچه‌های سنگ
دردست دارم دست لرزان عصایم را

همسفر

دارد اگرچه چشم تو بوی سفر مرو
آه ای همیشه همسفرم! بی‌خبر مرو
با این هوای سرد و غریبانه‌ام بساز
با من بمان، به سمت هوای دگر مرو
در چشمهای من بنشین، مهربان من!
جان منی و جان مرا، ها! مبر مرو
.دور از تو ـ گریه‌های دلم را ندیده‌ای
آوردمت به دست به خون جگر مرو
آتش گرفتم و به تو گفتم: سفر به‌خیر
دیگر مخواه این قدرم شعله‌ور، مرو

○ چند رباعی از «روزبه فروتن‌پی» از رشت

عشق

بازیچهٔ دست یار بودن، عشق است
در پنجهٔ غم، شکار بودن، عشق است
در محکمه‌ای که یار، قاضی باشد
محکوم طناب دار بودن، عشق است

○○○

آتش عشق

هرگز دل من پشت به خورشید نکرد
یک لحظه مرا ز عشق، نومید نکرد
من مخلص آن دلم که چون ابراهیم(ع)
در آتش عشق رفت و تردید نکرد

○○○

عاشق

تا صاحب یک دل حبابی نشوی
مستغرق بیکران آبی نشوی
کار تو همین است که عاشق باشی
در کوچهٔ عقل، آفتابی نشوی

○○○

از سفر

هرگاه که عقل از سفر می‌آید
از صحبت او حوصله سر می‌آید
سازی‌ست دلم که شرح حالش تنها
از عهدهٔ دست عشق برمی‌آید

○ دو شعر از حمیدرضا شکارسری

چون ماهپاره

شعر خود را در نام تو می‌پیچم
و چونان ماهپاره‌ای
به اعماق آسمان پرتاب می‌کنم
شب
مشتی دودهٔ حقیر
در روشنای تو محو می‌شوم

○

مرگ را می‌پذیرم
مرگت را نه
حتی اگر صدایت
در اعماق خاک گم شده باشد
این مگر تو نیستی
چونان ماهپاره‌ای در آسمان؟

○

و این گونه شعر جاودان می‌شود...

به نرم تبسمی...

مگر چشمه از جوشش می‌ماند
که من از تو؟
مگر ابر از باران
که من...
من زاده شده‌ام
تا از تو نمانم
تا با تو بمانم...

○

صدف را همیشه مروارید نیست
مشتم را اما همیشه شعری هست
بازش کن!
به نرم تبسمی بازش کن!
که سخت بازوان هیچ کس نگشوده‌اش...

○

شعرها برای تو دارم
که من زاده شده‌ام
تا از تو بخوانم...

دلتنگی

دلم گرفته از این روزهای دلتنگی
غزل نگو که به این دل نمی‌زند چنگی
سکوت کرده‌ام آری، سکوت باید کرد
در این زمانه پردود و سربی و سنگی
نمی‌شود که بیایی تو ای ترنم محض؟
در ازدحام عجیب و هجوم صدرنگی
برای زخم دلم چاره‌ای بیندیشم
نساخت با نفسم شعرهای نیرنگی
برای آینه فکری نکرده‌ام امشب
خوشا به حال تو بادا که صاف و بی‌رنگی
کبوترانه هوای تو کرده‌ام اکنون
دلم گرفته از این روزهای دلتنگی

محسن حضرتی‌نژاد - گچساران

مریم قاسم‌پور - قائم‌شهر

وزن در دوبیتی‌های شما رعایت شده است، اما قافیه در بعضی از آنها غلط به‌کار گرفته شده است.

مراسر ناله دارد این دل من
مگر غمخانه دارد این دل من
چرا دردم خدا درمان نداره
که هر دم بی‌قراره این دل من

ناله، غمخانه و بی‌قراره به هیچ‌وجه با یکدیگر قافیه نمی‌شوند.

سیاوش پورافشار - کرمانشاه

خیلی بیشتر از اینها باید مطالعه کنید تا به یک زبان شسته و رفته و بیانی صمیمی و به دور از تکلف برسید.

باشد
رفتم
گستم
اما نه برای رفتن
اما نه برای گستن
که برای اعتراض
به حضور رندانه‌ات
که برای فرو خوردن نه‌مانده بغضها

مائده یحیی‌پور گنجی - بابل

سروده‌اید:

صدایم کن، صدای تو امید است
برای خستگی‌هایم کلید است
اگر هر روز باشی در کنارم
تمام روزهایم روز عید است

واژه «کلید» فقط برای جورشدن قافیه به کار رفته است وگرنه هیچ تناسبی با کلمات دیگر ندارد.

نامه‌هایتان را خواندیم. با مطالعه و تمرین بیشتر آثار بهتری خواهید سرود.

خیران کریمی‌فر، فریدونکنار - اعظم قدوی، نور - نجمه درانی‌زاده، کرمان - محبوبه عاشور، تهران - لیلا راستی، لامرد فارس - ندا خسروی، شاهین‌شهر - مریم محرمی، صومعه‌سرا - مجید جعفری، تهران - قادر یوسفی، بابل - سجاد فریادی، تبریز - آرش نجفی، مسجدسلیمان - شهناز سعیدی حقیقت،؟ - فرشته مقدس، خنج لارستان - فرهاد نیکبخت، کرمانشاه - مجید خزایی، شهرری - طیبه اکبری، مشهد - افسانه زکی، کرمانشاه - بهاره بلبلی، کهریزک تهران - مریم معصومی، استهبان.

باتو

تمام لحظه‌هایم بی‌تو زرد است
هوای خانهٔ من بی‌تو سرد است
به یاد لحظه‌های با تو بودن
هماره قلب من پرآه و درد است

رضا یوسف‌زاده تهرانی - فردیس

شب

ببین شب
چگونه
در تمام اتاقم
حضور دارد
آیا پاهای من
با این همه سیاهی
قصد عبور دارد؟

سعید خامسی - تهران

غربت

در غربت عشق
هزار ترانه نهفته است
هزار ترانهٔ بیدار و آشنا
در غربت من
هزار بهانه خفته است
هزار بهانهٔ تبدار و زیبا

منیره ناهیدی - تهران

خسته

خسته‌تر از من
آن پرنده‌ای است
که آسمانی ندارد
من
آسمان وسیعی دارم
به نام تو
اما بالی برای پریدن ندارم

فرامرز رحمانی - رفسنجان

یک هفته حادثه

عذاب وجدان راز یک قتل را فاش کرد

کارمند یک شرکت در کرج در تماس تلفنی به کلانتری ۲۵خبر داد، یکی از همکاران وی مرتکب قتل شده است؛ ولی می‌خواهد خود را معرفی کند.

ماموران محمدشهر کرج با حضور در محل کار این شخص پیرامون موضوع تحقیق و پیگیری کردند و مرد جوان در بازجویی اعتراف کرد: با خانمی ۲۲ ساله‌ای در میدان انقلاب تهران آشنا شدم. مدتی بعد این خانم به من پیشنهاد ازدواج داد، ولی من که نمی‌خواستم با وی ازدواج کنم، بلافاصله پیشنهاد او را رد کردم. او که انتظار چنین حرفی را نداشت، با من درگیر شد و شروع به فحاشی و تهدید کرد که آبرویم را می‌برد و من در یک لحظه تصمیم نهایی خود را گرفتم او را به بیرون شهر بردم و به قتل رساندم.

متهم ادامه داد: اما آن روز پس از خفه کردن دختر جوان، جسد وی را پشت تپه‌ای انداخته و پس از چهار روز به محل بازگشته، جسد را به باغی برده و دفن کردم.

وی افزود: در این مدت از عذاب وجدان ناراحت بودم؛ بنابراین تصمیم گرفتم خود را معرفی کنم.

جام جم ـ ۲۶ اردیبهشت

سلام به فرماندار انزلی با لبهای دوخته!

مرد پنجاه ساله‌ای در اعتراض به نحوه پرداخت وام خوداشتغالی، لبهایش را با سنجاق دوخت.

وی که با لبهای دوخته به فرمانداری انزلی رفته بود، با نشان دادن یادداشتی توجه بیشتر مسوولان و فرماندار را خواستار شد. این مرد متقاضی دریافت ۱۰ میلیون ریال وام خوداشتغالی است اما تنها پرداخت سه میلیون ریال وام به او تصویب شد.

صدای عدالت ـ ۲۶ اردیبهشت

اخاذی با کلاه نظامی

یک مرد که با استفاده از کلاه ماموران نیروی انتظامی اقدام به اخاذی از اتباع خارجی می‌کرد، توسط ماموران کلانتری ۱۲۵ یوسف‌آباد دستگیر شد.

این شیاد تحت عنوان مامور از اتباع خارجی و پناهندگان افغانی اخاذی می‌کرد.

بنابر این گزارش، در پی شکایت چند تن از اتباع خارجی و پناهندگان افغانی، اکیپی از ماموران تجسس ردیابی‌های خود را آغاز کردند، تا اینکه به شخصی که در خیابان جلال آل‌احمد مشغول زورگیری از یک افغانی بود مظنون شده و وی را بازداشت کردند. این شخص پس از مراحل بازجویی به ۴۵ فقره اخاذی و دریافت مبلغ ۱۳ میلیون ریال پول ایرانی و ده میلیون و ۸۰ هزار ریال پول افغانی به عنوان رشوه اعتراف کرد.

ایران ـ ۲۵ اردیبهشت

۳۴ سال زندگی در کما

یک دختر هندی پس از ۳۴ سال زندگی در بیمارستان دولتی این کشور همچنان با مرگ مبارزه می‌کند.

«صانی» که اکنون ۴۰ سال دارد، در سن شش سالگی در بیمارستان راه‌آهن هند در ایالت بنگال غربی تحت عمل جراحی قرار گرفت و اکنون ۳۴ سال است که در حالت کما بسر می‌برد. علت اینکه وی در هنگام عمل جراحی به حالت کما رفته است معلوم نیست.

روزنامه اطلاعات ـ ۲۵ اردیبهشت

سارقی که کاپشن افسر نگهبان را دزدید

دزد سابقه‌داری به نام داریوش ۴۲ ساله درحین دزدیدن کفش ساکنان یک مجتمع مسکونی، با هوشیاری یکی از ساکنان آن ساختمان دستگیر و تحویل ماموران کلانتری ۱۱۶ مولوی شد.

وی بعد از انتقال به کلانتری از غفلت ماموران استفاده کرده و با پوشیدن کاپشن چرم افسرنگهبان و زدن عینک دودی قصد خروج از کلانتری را داشت که برای بار دوم توسط ماموران دستگیر شد.

وی در دادگاه مجتمع امام خمینی مورد بازجویی قرار گرفت و در جریان محاکمه به دزدی کفشهای ساکنان مجتمع‌ها اعتراف کرد، اما اتهام دزدی کاپشن چرم افسرنگهبان را رد کرد. بنابراین قاضی دادگاه متهم را به اتهام دوازده فقره سرقت و همچنین اعتیاد روانه زندان کرد.

ابرار ـ ۲۵ اردیبهشت

مرد جوان نامزدش را کشت تا ازدواج نکند

بنابه گزارش خبرنگاران از همدان: مرد جوانی که مدت دو سال بود دختری را به عقد خود درآورده بود، هفته گذشته با مراجعه به منزل مادرزنش، همسرش را به وسیله اسلحه کمری مضروب کرد و متواری شد.

عروس زخمی با کمک همسایگان بلافاصله به بیمارستان منتقل شد، اما براثر شدت جراحات وارده فوت کرد.

این درحالی است که ساعتی بعد ماموران انتظامی با شناسایی مخفیگاه قاتل، وی را دستگیر کردند و وی در بازجویی گفت: من نامزدم را دوست داشتم؛ اما او مرا نمی‌خواست به همین دلیل او را کشتم تا با فرد دیگری ازدواج نکند.

جام جم ـ ۲۴ اردیبهشت

سگ بی‌وفا صاحبش را خورد!

هفته گذشته در کشور اتریش سگی جسد صاحبش را که یک پیرزن هفتاد و هشت ساله بود، به طور کامل خورد.

بنابه گزارش خبرگزاری آلمان از وین، پلیس اعلام کرد، این سگ که به هنگام مرگ صاحبش در خانه بود، به علت قفل بودن همه درها و پنجره‌ها مجبور شد برای اینکه از گرسنگی نمیرد، هرچند ساعت قسمتی از جسد صاحب خود را بخورد!

صاحب سگ که پیرزنی تنها بود و کسی را نداشت، آخرین بار که احساس کسالت می‌کرد به همسایه خود زنگ زده و اظهار ناراحتی کرده بود.

براساس این گزارش، همسایه این پیرزن که با سه هفته غیبت آن روبرو شد، ابتدا گمان کرد که پیرزن در بیمارستان بستری است و از همین‌رو به دلیل نگران شدن برای سگ او پلیس را در جریان واقعه قرار داد، اما به محض گشوده شدن در، پلیس و همسایه‌ها با جسد دریده شده پیرزن بیچاره روبرو شدند.

کیهان ـ ۲۶ اردیبهشت

یک افغانی به ۵۳ قتل اعتراف کرد

اوایل سال جدید، جسدی در تپه‌های ماسه‌ای میدان شهید سلطانی کرج کشف شد که پس از حضور قاضی در محل و تحقیق از خواهر مقتول، مشخص شد متوفی به نام رحیم توسط فردی به نام تاجیک که تبعه افغانستان است، کشته شده و متهم فراری است.

در بررسی کاملی که صورت گرفت مشخص شد متهم مقداری پول نزد رحیم به امانت گذاشته بود که روز حادثه برای دریافت پولها مراجعه و وی از پرداخت آن امتناع می‌کند و به همین علت میان آنها درگیری ایجاد شده و تاجیک پس از کشتن رحیم، جسد او را به اطراف کرج برده، در تپه ماسه‌ای دفن می‌کند.

گفتنی است، وی پس از دستگیری در بازجوییها به ۵۲ فقره قتل دیگر نیز اعتراف کرده که ۴۹ مورد آنها در افغانستان و چهار مورد دیگر در تهران صورت گرفته است.

جام جم ـ ۲۸ اردیبهشت

ترازو

امیرپژندک

فرهنگیان محروم در منطقه محروم

بخش محروم و دورافتاده فهرج از توابع شهرستان بم نیازمند توجه است. این منطقه در مسیر وزش بادهای ۱۲۰ روزه سیستان و محل عبور شنزارهای روان واقع است. نبود کمترین امکانات رفاهی در روستاهای این بخش موجب شده است تا قریب به اتفاق فرهنگیان این منطقه در شهر بم اجاره‌نشینی کنند و با سرویسهای ویژه فرهنگیان بین بم و فهرج در رفت و آمد باشند.

بالا بودن کرایه‌خانه و کرایه سرویس فرهنگیان برای این گروه، مشکلاتی را فراهم کرده است. حق‌التدریسهای این منطقه ناچارند تمام حقوق را در این راه صرف کنند.

از مسوولان آموزش و پرورش منطقه تقاضا می‌شود برای رفع این مشکلات اقدام کنند.

محمود جعفری

نمین شعبه بانک مسکن ندارد

جمعی از اهالی، بویژه جوانان، کارکنان دولت و فرهنگیان زحمتکش نمین خواستار ایجاد شعبه بانک مسکن در شهرستان نمین هستند.

اهالی این شهر با طرح مسائل و مشکلاتشان از مسوولان مربوطه و فرمانداری محترم تقاضا دارند به این موضوع توجه کنند.

نمین از مرکز استان فاصله زیادی دارد به همین دلیل علاقه‌مندان به سپرده‌گذاری در بانک مسکن با مشکلات زیادی مواجهند.

امید است مسوولان بانک مسکن در دایر کردن یک شعبه در این شهر کوتاهی نکنند.

جعفر بابایی

کلاه را اجباری کنید!

به نظر می‌رسد موتورسوارهای لار از نظر تعداد در کشور اول باشند! و متاسفانه هیچ‌کدام از کلاه ایمنی استفاده نمی‌کنند. درحالی که هر ساله صدها نفر به‌خاطر این مساله کشته و یا ضربه مغزی می‌شوند.

چندی پیش در جاده خور شهر جدید چهار جوان موتورسوار به خاطر همین موضوع کشته شدند.

از مسوولان راهنمایی و رانندگی لار تقاضا می‌شود گذاشتن کلاه ایمنی را برای موتورسواران لاری اجباری کنند.

یکی از اهالی خور

پول برای جمع آوری زباله

آن دسته از اعضای شورای اسلامی شهر مشهد که به طرح دریافت پول از مردم درقبال جمع‌آوری زباله رأی داده‌اند، به‌طور حتم از حال و روز شهروندان مشهدی بی‌خبرند.

بسیاری از مردم برای تامین مخارج روزمره زندگی، مشکلات متعددی دارند و نمایندگانشان در شورای شهر بی‌توجه به این مسائل با وضع و تصویب این قوانین تنگناهای مالی آنها را تشدید می‌کنند.

اگر قرار است بابت خدمات شهری به‌طور مستقیم مبلغی اخذ شود، پس عوارض مختلفی که از شهروندان گرفته می‌شود در کجا مصرف می‌شود؟

ابوالفضل صمدی

بیماران با محبت پزشکان معاینه می‌شوند!

یک پزشک برای گذراندن دوره‌های تخصصی خود، سختی‌ها و مرارتهای زیادی را پشت سر می‌گذارد و هزینه‌های بسیاری را پذیرا می‌شود.

پزشکان جوان علی‌رغم گذر از هفت‌خوان رستم و به دست آوردن مدرک و تخصص پزشکی، امروزه با مشکلات بسیاری از جمله مشکل تهیه مطب به خاطر اجاره‌های سنگین و بی‌توجهی مسوولان نسبت به این قشر تحصیلکرده روبرو هستند.

در این راستا، مبلغ دریافتی ویزیت پزشکان از بیماران، قابل تامل است.

به‌تازگی دکتر اکبری، معاون سلامت و درمان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی در گفتگو با خبرنگاران، خبر از افزایش ۲۰ درصدی ویزیت تعرفه پزشکان در سال ۸۱ داد، بدون اینکه اشاره‌ای به میزان تعرفه‌های قبلی داشته باشد.

به علاوه در تعرفه جدید پزشکی نیز میزان افزایش دریافتی ویزیت پزشکان برای سال جدید مشخص نشده است. امیدواریم معاونت مذکور تعرفه جدید پزشکان را براساس تخصص آنها، معیارها و شاخصهای علمی اعلام کند و شماره تلفنی هم اعلام شود تا اگر خدای نکرده پزشکی نسبت به تعرفه‌های فوق تخطی کرد، بیماران بتوانند اعتراض و شکایت خود را مطرح کنند.

گفتنی است، برخی از پزشکان به بیمار خود، انجام آزمایشهای گوناگونی را دستور می‌دهند. ولی متاسفانه پس از چند روز، برای دیدن جواب آزمایشها، دوباره هزینه ویزیت دریافت می‌کنند. این کار پزشکان مشخص نیست که از نظر اصول نظام پزشکی، جنبه قانونی دارد یا نه. درحالی که به نظر می‌رسد این اجحاف بزرگی است که در وانفسای این روزگار به بیماران گرفتار و محروم می‌شود.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

خیابان بی‌سامان

خیابانی که جلوی آپارتمانهای بلوک آ-۲ در فاز دو صالحین جاده ورامین ،میدان معلم واقع شده، دارای وضعی آشفته و نابسامان است.

این خیابان از نظر جدول و آسفالت، شرایط نامطلوبی دارد و مرز بین پیاده‌رو و خیابان مشخص نیست. متاسفانه ماشینهای سبک و سنگین رعایت اهالی را نمی‌کنند و با سرعت غیرمجاز به رفت و آمد می‌پردازند و حادثه‌آفرینی می‌کنند. خیابان سرعت‌گیر ندارد و هنگامی که بارندگی می‌شود، جلوی خانه به خاطر نبود جوی آب سیل راه می‌افتد.

اهالی منطقه از شهرداری تقاضا دارند هرچه زودتر به وضع این خیابان رسیدگی کند.

اهالی منطقه

چه کسی پاسخ می‌دهد؟

فلسفه وجودی شبکه خبر چی است؟ و چرا در بعضی استانها شبکه‌های استانی برای پخش برنامه‌های خود آن را قطع می‌کنند؟

شبکه باران استان گیلان از ساعت دو بعدازظهر برنامه‌های شبکه خبر را قطع می‌کند و تا ساعت ۲۲ برنامه‌های استانی پخش می‌کند. آیا مخاطبان گیلانی نباید در این مدت از شبکه خبر استفاده کنند؟

از طرف دیگر، سایر شبکه‌ها نیز دچار مشکلند. چطور می‌شود که بازی ضبط شده انگلیس ـ یونان که ۲-۲ مساوی تمام شد و همه مردم از نتیجه آن آگاه بودند، متاسفانه سه تا چهار بار از شبکه سه سیما پخش می‌شود؟ راستی کسی هست که پاسخ بدهد؟

افشین سهمانی

بابک پورعالی

عاطف:
ببازید اما مساوی هرگز!

گفتگو با بهترین سرمربی شهرستانی لیگ

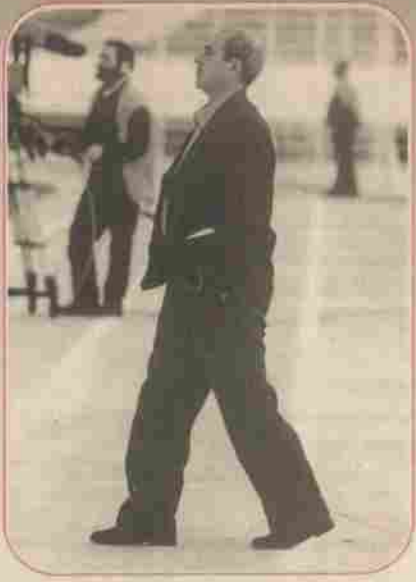

کافی است نگاهی به جدول رقابتهای لیگ برتر بیاندازیم تا متوجه شویم عاطف و تیمش از چه توانایی‌هایی برخوردار هستند. «بهرام عاطف» که حدود سی سال پیش پایه گذار تیم کنونی ذوب‌آهن بود، اینک همراه با شاگردانش جزو مدعیان قهرمانی لیگ به شمار می‌روند که این برای او و فوتبالدوستان اصفهانی یک موفقیت بزرگ به حساب می‌آید.

سوابق مربیگری عاطف به وضوح نشان می‌دهد که او مربی سختکوش و زحمتکشی است و تاکنون توانسته ستاره‌های بسیاری را به فوتبال کشور معرفی کند.

در این هفته‌های پایانی لیگ با وی همصحبت شدیم تا از نظراتش پیرامون وضعیت کنونی فوتبال ایران، شرایط برگزاری لیگ برتر و وضعیت تیم ذوب‌آهن مطلع شویم.

● آقای عاطف! لیگ برتر آخرین هفته‌ها و روزهایش را سپری می‌کند و تیم ذوب‌آهن جزو سه تیم بالای جدول به شمار می‌رود. برای رسیدن به این مهم چه برنامه‌هایی را در دستور کار خود داشتید؟

☐ ما در ابتدای فصل تغییرات زیادی را در ترکیب تیم خود ایجاد نکردیم و با وجود از دست دادن تعدادی از بازیکنانمان، سعی کردیم به جای استفاده کردن از نفرات مطرح و ستارگان دیگر تیمها از بازیکنان امیدمان که مدتها بود آنها را زیر نظر داشتیم استفاده کنیم.از طرفی تیم ذوب‌آهن کادر فنی مجربی دارد که همگی با تاکتیک‌های روز دنیا آشنا هستند و کارشان را خوب بلدند.

● مواردی که شما به آن اشاره کردید برای حضور یک تیم در رده‌های بالای جدول لازم است اما فکر نمی‌کنم کافی باشد. به نظر شما چه عامل دیگری در کسب موفقیت‌های این فصل تیم ذوب آهن نقش داشت؟

☐ مهمترین مساله‌ای که باعث شد تیم ذوب‌آهن در بالای جدول بایستد، بدون حاشیه بودن و کم توقع بودن بازیکنان است. ما بازیکنان بزرگی در اختیار داریم که شایستگی حضور در تیم ملی را دارند، اما در عین بزرگی کمک شایانی به بازیکنان جوان و کم تجربه تیم می‌کنند که این خود جو دوستانه‌ای را به وجود آورده است.

البته در کنار همه این موارد، باید به حمایتهای بی دریغ باشگاه هم اشاره کرد.

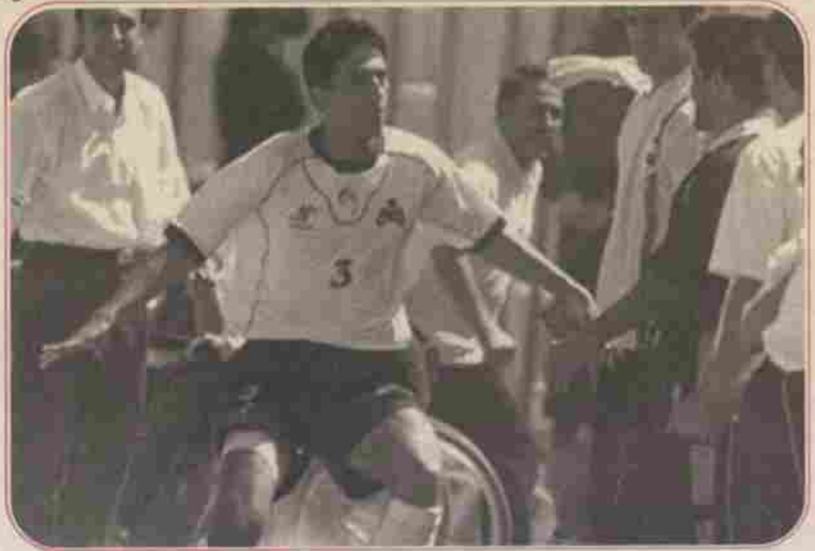

● با شناختی که از بازیکنان تیم ذوب‌آهن دارید، فکر می‌کنید مجموعه این تیم دارای شخصیت قهرمانی باشد؟

☐ خیلی‌ها می‌گویند که تیم ذوب‌آهن شخصیت قهرمانی ندارد، اما من خلاف این نظر را دارم چرا که بازیکنان تیم ذوب‌آهن بازیکنان کوچکی نیستند. ذوب‌آهن سال گذشته عنوان بهترین تیم شهرستانی لیگ را به دست آورد و در فینال جام حذفی نیز حضور یافت که اگر با مشکلات ناخواسته مواجه نمی‌شدیم می‌توانستیم به مقام قهرمانی برسیم. اینک این نتایج و این افتخارات اعتماد به نفس بازیکنان را بالا برده و آنها را به این باور رسانده که اگر تلاش کنند، حتی می‌توانند در رقابتهای لیگ نیز قهرمان شوند.

● حضور یک بازیکن از یک تیم شهرستانی در سطح اول فوتبال دنیا ـ سری «آ» کالچیو ـ اتفاق نادری بود که سال گذشته با انتقال رحمان رضایی از ذوب‌آهن به تیم پروجیا در فوتبال کشور به وقوع پیوست. بازی رحمان رضایی در ایتالیا در بالا بودن روحیه و انگیزه سایر نفرات تیم ذوب‌آهن چه تأثیری داشته است؟

☐ وقتی بازیکنان تیم ذوب‌آهن متوجه شدند که اگر شایستگی داشته باشند، می‌توانند بدون حضور در دو تیم بزرگ تهرانی هم به تیم ملی راه یابند و حتی بالاترین مدارج ترقی را همچون رحمان طی کنند، تا حدودی افکار گذشته را که حتماً باید عضو پیروزی یا استقلال باشند تا به اروپا بروند یا شانس پوشیدن پیراهن تیم ملی را پیدا کنند، کنار گذاشتند و با انگیزه‌ای بالاتر و تمرکز بیشتر کارشان را دنبال کردند که این خود به درخشش تیم در لیگ برتر کمک کرد.

الان ما چندین بازیکن مطرح در تیم ذوب‌آهن داریم که همگی شایستگی پوشیدن پیراهن تیم ملی را دارند.

● برخی معتقدند که تیم ذوب‌آهن دفاعی بازی می‌کند، برای این انتقاد چه پاسخی دارید؟

☐ به هیچ عنوان اینگونه نیست، من به شخصه در هر دیدار نتیجه پیروزی یا شکست را به تساوی ترجیح می‌دهم و این تفکر را به بازیکنان تیمم منتقل کرده‌ام تا آنها نیز در تمامی دیدارها برای کسب نتیجه پیروزی به میدان بروند، تا حداقل در صورت باخت یک فوتبال زیبا را به نمایش گذاشته باشند. بدون شک تعداد پیروزیهای تیم ذوب‌آهن در این فصل رقابتهای لیگ بیانگر همین طرز تفکر است.

● عمر فوتبال حرفه‌ای در ایران هنوز به یک سال نرسیده است. ارزیابی شما از لیگ برتر فصل جاری چیست؟

☐ شاید خیلی‌ها هنوز هم دنبال خورده‌گیری از راه اندازی لیگ حرفه‌ای در ایران و کیفیت برگزاری بازیهای لیگ باشند، اما باید گفت که به هر حال ما اگر چند سال دیگر هم لیگ حرفه‌ای را راه اندازی می‌کردیم، باز هم باید از همین جا شروع می‌کردیم و به همین بحث‌ها می‌پرداختیم. پس بهتر است کمی صبور باشیم و تلاش کنیم تا کاستی‌های موجود در کمترین زمان ممکن مرتفع شود. اینک در مقایسه با

○ چرا می گویند ذوب آهن شخصیت قهرمانی ندارد؛ مگر ما سال گذشته نایب قهرمان جام حذفی و بهترین تیم شهرستانی لیگ نشدیم؟!

○ دیگر وقت آن نیست که بگوییم این مربی خوب است یا بد...

لیگ‌های گذشته فقط قوانین است که به شکل قویتری اجرا می‌شود و همین اجرای بهتر قوانین باعث شده که این لیگ با لیگهای گذشته متمایز باشد.

● در این فصل شاهد ظهور تیمهای شهرستانی در لیگ هستیم. فکر می‌کنید مهمترین عامل در کم شدن فاصله تیم‌های تهرانی و شهرستانی چه باشد؟

☐ معضل برتری تیمهای تهرانی بر تیمهای شهرستانی باید با گذشت زمان حل می‌شد که حالا تا حدودی این امر اتفاق افتاده است. الان مربیان تیمهای شهرستانی بواقع در تیمهایشان تلاش می‌کنند. البته این بدان معنا نیست که مربیان تیمهای تهرانی کار نمی‌کنند، بلکه بضاعت کمتر شهرستانی‌ها آنها را به سازندگی بیشتر مجاب کرده است.

من فکر می‌کنم فوتبال ما رفته رفته از حالت دو قطبی بودن خارج خواهد شد و حالتی شناور به خود می‌گیرد. شما نگاه کنید در این فصل تیمهای فولاد خوزستان، پاس، ذوب‌آهن، پیکان، ابومسلم و... با تفکرات قهرمانی به رقابتهای لیگ گام گذاشتند و هیچکدام در مصاف با دو تیم استقلال و پیروزی حریفان دست و پا بسته‌ای نبودند که این برای همه خوشحال کننده است.

● تیم ملی موضوع آخرین سؤال است. بعد از ناکامی از راهیابی به جام جهانی فکر می‌کنید تیم ملی کشورمان همراه با برانکو ایوانکوویچ می تواند به سر منزل مقصود برسد؟

☐ اینکه مسئولان فدراسیون فوتبال پس از ناکامی تیم ملی در کمترین زمان جانشین بلاژویچ را معرفی کردند کار پسندیده‌ای بود، اما موفقیت تیم ملی فقط در انتخاب مربی آن نیست. دیگر وقت آن هم نیست که بخواهیم بگوییم این مربی خوب است و آن مربی بد. از این رو بهتر است شرایط لازم را برای ایوانکوویچ فراهم کرد تا با شناختی که او در این دو سال از فوتبال ما به دست آورده است ناکامی اخیر تیم ملی از اذهان مردم پاک شود.

● ضمن تشکر از شما، برایتان در تمام زمینه‌ها آرزوی موفقیت داریم.

■

این هم جواب بازی با احساسات هواداران

شیشه شکست!!

علی‌ایحال پروین که موهایش را در این راه سفید کرده خوب می‌داند که بد نتیجه گرفتن وضعیت بازی کردن تیمی پرآوازه مثل پیروزی، کمترین حاصلش همین شیشه‌های خردشده و یکی، دو شعار معروف علیه سرمربی آن است!!

بیچاره هواداران پیروزی!

هفته‌ها است حسرت صدرنشینی را می‌خورند و این درحالی است که بارها می‌توانستند با کسب یک پیروزی ساده و یک گل ساده‌تر به این مهم دسترسی پیدا کنند، اما حالا...

عکسها نشان از یک زلزله چند ریشتری و نگرانی سرپرست قرمزها را می‌دهد! ولی حقیقت این است که نه زلزله‌ای در کار است و نه انفجار بمبی و... این گوشه‌ای است از واکنش هواداران پیروزی پس از ناکامیهای اخیر این تیم محبوب!

این روزها، پروین با تیمش به هر شهرستانی که می‌رود، دست آخر، رخت‌کن ورزشگاه را با چنین وضعیتی ترک می‌کند و فقط در تهران است که زور نیروهای امنیتی به هواداران عصبانی پیروزی می‌چربد و شیشه‌های رخت‌کن ورزشگاه آزادی همچنان سالم و سنگ نخورده است.

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

دلاورمردان تیم ملی کوهنوردی ایران، قله ۸۵۱۶ متری لوته، چهارمین قله مرتفع جهان را فتح کردند. این موفقیت با تلاش یک ماه شش نفر از اعضای تیم به دست آمد.

تیم سیزده نفره کوهنوردی کشورمان پیش از این هشت قله دیگر رشته کوه هیمالیا از جمله اورست را نیز فتح کرده بودند.

آقای سیدمحمد خاتمی رئیس جمهوری در جریان سفر سه روزه خود به استان مازندران از ورزش و ورزشکاران این استان حمایت و قدردانی کرد.

رئیس جمهوری در سخنانش در شهرهای مختلف مازندران از قهرمانان ورزش این استان در چند سال اخیر به نیکی نام برد و از آنان به افتخارآفرینان برای کشور یاد کرد.

تیم ملی جودو جوانان ایران در پایان سومین دوره رقابتهای قهرمانی جودو جوانان آسیا که در سوریه به اجرا درآمد، با کسب دو مدال طلا و چهار مدال برنز به عنوان نایب قهرمانی این مسابقات نائل شد.

در این مسابقات بیست و یک تیم آسیایی حضور داشتند و تیم‌های کره جنوبی و ژاپن به ترتیب مقامهای اول و سوم رقابتها را به خود اختصاص دادند.

بنابر اعلام فدراسیون کشتی کشورمان، مرحله دوم رقابتهای انتخابی کشتی فرنگی همزمان با پیکارهای کشتی آزاد برگزار خواهد شد.

این رقابتها پس از اتمام پیکارهای کشتی قهرمانی دانشجویان جهان برگزار می‌شود و نفرات منتخب در اوزان مختلف پس از حضور در دو تورنمنت قهرمانی جوانان آسیا و مسابقات جام اوپن لهستان برگزیده می‌شوند.

رقابتهای والیبال جام باشگاههای آسیا که از پنج‌شنبه هفته گذشته در سالن دوازده هزار نفری آزادی آغاز شده بود، درنهایت با قهرمانی نماینده کشورمان به پایان رسید.

در این پیکارها شش تیم در قالب دو گروه سه تیمی حضور داشتند که دو نماینده کشورمان صنام و پیکان با درخشش مقابل سایرین به دیدار نهایی راه یافتند.

در جریان نهمین دوره رقابتهای قایقرانی قهرمانی آسیا که از روز جمعه در دریاچه آزادی و رودخانه کرج جریان داشت، تیم ملی کانوپولوی کشورمان با قبول شکست مقابل تیم ژاپن به عنوان نایب قهرمانی آسیا دست یافت.

گفتنی است که قایقرانان تیم ملی ایران در رشته‌های کانوپولو، کایاک و تورینگ با ناکامی مواجه شدند و از رسیدن به مدالهای رنگارنگ بازماندند.

■

کی تمام می‌شود، خواب زمستانی فوتبال ما ؟

به جامعه‌ای بیندیشیم که خوشبختانه یا متا‌سفانه در جای جای آن و حتی زیر پوستش عشق به فوتبال احساس می‌شود

با جام جهانی فوتبال تنها به اندازه ۲۲۰ ساعت فاصله داریم. رخدادی که یقیناً در طول یک ماه دنیا را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد. اگرچه همزمان شدن ساعات برگزاری بازیها در کره و ژاپن با ساعات کاری اروپایی‌ها مشکلاتی را برای قاره مدعی فوتبال دنیا فراهم کرده. اما جام جهانی و فوتبال با زبانی غیر از زبانهای مرسوم در دنیا حرف می‌زنند. برای فوتبال مهم نیست مردم قاره‌ای که تیمی از سهمیه این جام را مال خود کرده و یقیناً سهمی در فینال خواهند داشت برای تماشای بازیهای جام به مشکل بربخورند!

به قول اروپایی‌ها جام جهانی در این دوره با وجود تمام زشتی‌هایش زیباست!

اما ژاپن و کره که با هزینه کردن چیزی حدود چهار میلیارد دلار خود را آماده میزبانی از این رخداد عظیم کرده‌اند به هیچ عنوان مایل نیستند صحبتی در زمینه نارضایتی بشنوند. آنها همه کار کرده‌اند. از احداث ۲۰ ورزشگاه گرفته تا هزینه کردن صد میلیون دلار برای اقدامات امنیتی. با این اوصاف و با این همه برنامه‌ریزی و سرمایه‌گذاری صلاح نمی‌دانند کسی از آنان گله کند.

ژاپن و کره پیشنهاد اولین میزبانی قاره آسیا را به تصویب رساندند تا آسیا برای نخستین بار میزبان جام جهانی باشد.

احداث ۱۸ ورزشگاه مدرن و بازسازی اساسی دو ورزشگاه پیشرفته، توان بالای دو کشور چشم بادامی را به همه دنیا ثابت کرد و مشخص شد چرا اقتصاد دنیا به‌طرز محسوسی به این دو کشور وابسته است.

با این اوضاع و احوال بوروکراسی، شکارگرایی، میل و اشتیاق به سخنرانی و وعده و هزاران درد و بلای دیگر اجازه نداده تا ورزش ما به آینده امیدوار باشد.

اینکه پس از گذشت ۲۴ سال از انقلاب شکوهمند اسلامی هنوز نتوانسته‌ایم ورزشگاهی مدرن و استاندارد طبق همان معیارهای ثابت فیفا بسازیم جای حرف دارد. مدیران ورزش ما از ابتدای پیروزی انقلاب تاکنون باید در مقابل مردم جوابگو باشند که چرا در طی بیش از دو دهه هنوز ورزشگاه آزادی باید جوابگوی نیازهای ملی ما باشد؟

آیا این خیانت در حق انقلاب نیست که همه چیز را به گردن این و آن بیندازیم؟

نیازهای اصولی جوانان این مرزوبوم نادیده گرفته می‌شود. تیم‌های ورزشی روزبه‌روز ناکامتر از گذشته نشان می‌دهند و ورزشی که روزی سودای آقایی در ورزش آسیا را داشت حالا برای رسیدن به سکو و افتخاری کوچک تقلا می‌کند.

ورزشگاههای ما با دستهایی که مشخص نیست هر کدام به کجا بند هستند به افراد غیرورزشی و بعضاً تاجرمسلک اجازه داده شده. ورزش در مدارس به یک فرع کاملاً غیرضروری تبدیل شده و درنهایت اینکه همه به ورزش یا نگاه نمی‌کنند و یا اگر هم نگاه می‌کنند، به چشم دکانی دونبش برای درآوردن رزق و روزی است. با این اوصاف ما انتظار انفجار هم داریم و دلمان می‌خواهد تا دنیا را از نور این آتش‌بازی متعجب کنیم.

آرزو یک چیز است و حقیقت چیزی دیگر. حالا که بعد از جام جهانی ۹۸ در شیرینی خاطرات خوش «ای‌سن‌ژو» و ورزشگاه «ژرلان» شهر لیون خوابیدیم و این خواب آنقدر طول کشید تا جام جهانی ۲۰۰۲ را از دست دادیم و حال که این جام پرید، آنقدر برای از دست دادن این فرصت افسوس می‌خوریم و دست پشت دست می‌کوبیم تا با این حسرت، جام جهانی ۲۰۰۶ را هم از ما بگیرند. سرخوردگی عدم صعود به جام جهانی ۲۰۰۲ با کامیابی و توفیق در راه جام جهانی ۲۰۰۶ به فراموشی سپرده خواهد شد و دوباره ورزش ما رنگ و روی شادابی و طراوت را به خود خواهد دید. به جوانان چهار سال بعد و سالهای بعدتر بیندیشیم. به جامعه‌ای که خوشبختانه یا متا‌سفانه در جای جای آن و حتی زیر پوستش عشق به فوتبال حس و لمس می‌شود حتی اگر خود را به بی‌خیالی بزند.

این تماشاگران بد...

فوتبال ما با آن همه ادعایی که داشت حالا باید برای قرار گرفتن در جمع تیم‌های مدعی قاره دخیل ببندد. شاید ناکامی در راه رسیدن به جام جهانی ۲۰۰۲ بزرگترین دلیل برای تمام سرخوردگیها و ناملایمات موجود در فوتبال باشد که هر روز از آن می‌نالیم.

نرسیدن به جام جهانی آن هم در روزهایی که همه مردم خود را در یکی از ۳۲ خانه جام جهانی می‌دیدند شوک عظیمی به جامعه فوتبالی ما وارد کرد و نتیجه این شد که می‌بینیم. فوتبال این مملکت از دار دنیا فقط تماشاگر را داشت که همین یکی را هم از دست داد.

حالا ورزشگاهها جای امنی برای خانواده‌ها و آنهایی که به خانواده نیمچه علاقه‌ای نشان می‌دهند نیست. فرهنگ شفاهی تماشاگران فعلی ما آنقدر بالا نیست که جرات کنی اعضای کم‌سن و سال خانواده را برای تفریحی که حق اوست به ورزشگاه ببری. حالا بخشی از تماشاگران ما عده‌ای هستند که از کمبودها و مشکلات اجتماعی، اقتصادی و حتی خانوادگی دچار نوعی سرخوردگی روحی شده‌اند و ورزشگاه را بهترین و مناسب‌ترین مکان برای خالی کردن عقده‌های پدید آمده از معضلات زندگی اجتماعی می‌دانند و به کوچکترین بهانه‌ای بازیکن، مربی، داور و رئیس تا آبدارچی فدراسیون فوتبال را به باد ناسزا می‌گیرند و از نثار بدترین دشنامها به افراد خانواده‌دار، ابایی ندارند.

با آنکه سالها و سالهاست که سازمان تربیت بدنی ما، معاونتی پرطمطراق به نام فرهنگی را زیردستان خود می‌بیند، اما عملاً ورزشگاههای ما و ورزش ما روزبه‌روز بی‌فرهنگ‌تر می‌شود. مبارک است انشاءالله.

دهها تماشاگرنما و صدها مواد محترقه دست ساز!!

سنت‌شکنی در لیگهای اروپایی

ناکامی بزرگان

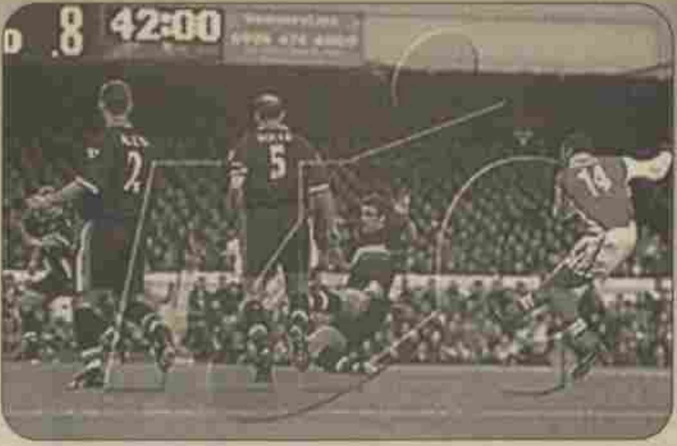

منچستریونایتد، بایرمونیخ، اینترمیلان، رئال مادرید و بارسلونا ناکامان بزرگ لیگ های اروپایی.

حذف تیم پرآوازه منچستریونایتد در جام باشگاههای اروپا توسط تیمی همچون بایر لورکوزن که حتی یک بار هم در بوندسلیگا به مقام قهرمانی نرسیده، بار دیگر این ادعا را به اثبات رساند که دوران یکه‌تازی بزرگان به‌سر آمده است.

«سر الکس فرگوسن» سرمربی شیاطین سرخ، قبل از دیدار برگشت دو تیم منچستریونایتد و لورکوزن گفته بود که تیمش را در این فصل جاودانی می‌کند. ولی شاگردان «شاپ مولر» با نمایش خیره‌کننده خود، اجازه چنین کاری را به او ندادند.

منچستریونایتد در جام اتحادیه، جام حذفی و لیگ برتر نیز به جایی نرسید و این برای مربی بزرگی همچون «فرگوسن» یک شکست تلخ محسوب می‌شود.

در آلمان هم تیم مغرور بایرمونیخ به سرنوشت منچستریونایتد دچار شد. حذف این تیم از جام قهرمانی اروپا و جام حذفی آلمان و کسب عنوان سومی در بوندسلیگا ناکامیهای این تیم را تکمیل کرد. در چند سال گذشته این تیم همیشه در آخرین لحظات قهرمان می‌شد، اما امسال...

در اسپانیا هم تیم والنسیا این بار بدون «هکتور کوپر» ـ مربی کنونی اینترمیلان ـ به مقام قهرمانی «لالیگا» رسید تا تیم‌های رئال مادرید افسانه‌ای و بارسلونای متمول فقط نظاره‌گر بوسه مردان سفیدپوش والنسیا بر جام قهرمانی باشند. البته دو غول فوتبال اسپانیا در جام قهرمانی باشگاههای اروپا نتایج درخشانی به دست آوردند و توانستند همانند تیم‌های آلاوز، مایورکا، سلتاویگو، دیپورتیو لاکرونیا و والنسیا در این چند سال اخیر جزء چهار تیم مرحله نیمه‌نهایی باشند.

در ایتالیا، سرنوشت «کالچیو» به روز آخر کشیده شد تا تیم بخت‌برگشته اینترمیلان که می‌توانست پس از سیزده سال قهرمان ایتالیا شود، جام «اسکودتو» را به راه‌راه‌پوشان سیاه و سفید شهر تورین یعنی یوونتوس واگذار کند. ناکامی تیم‌های آث‌میلان و لاتزیو در این فصل و ظهور تیم ناشناخته «کیوو» از نکات جالب بازیهای سری «آ» بود.

در فرانسه حسرت قهرمانی بر دل تیم‌های پاری‌سن‌ژرمن، بوردو، موناکو و... ماند و در پرتغال نیز از دو تیم مطرح پورتو و بنفیکا در صدر جدول خبری نبود و اسپورتینگ لیسبون گوی سبقت را از سایر مدعیان ربود.

مسابقه آرشیو جام جهانی

FIFA WORLD CUP ARCHIVES

تا آغاز رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۲ در مسابقه آرشیو جام جهانی با ما همراه شوید تا شما هم جزو یکی از برندگان هفتگی مجله خودتان باشید.

برای شرکت در این مسابقه حتماً لازم نیست که به تمام سؤالات مطرح شده پاسخ داده شود، بلکه شما می‌توانید حتی با پاسخ دادن به یک سؤال هم برنده منتخب باشید، اما پاسخ به سؤالات بیشتر شانس برنده شدن شما را نیز به همان نسبت افزایش می‌دهد.

به فرمهای کپی یا دست‌نویس ترتیب اثر داده نخواهد شد.

روی پاکت قید شود مربوط به مسابقه آرشیو جام جهانی (۶)

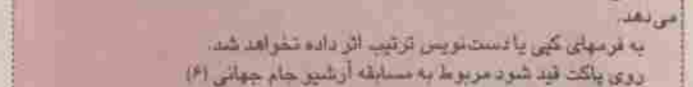

○ فرم شرکت در مسابقه آرشیو جام جهانی

اینجانب .... متولد ....

شماره شناسنامه .... خواهان شرکت در این مسابقه هستم.

۱- کدام کشورها دوبار میزبان جام جهانی بوده‌اند؟ ....

۲- دیدار دو تیم اسکاتلند و هلند در جام جهانی ۱۹۷۸ با چه نتیجه‌ای خاتمه یافت؟ ....

۳- داور انگلیسی فینال جام جهانی ۱۹۷۴ مونیخ؟ ....

۴- بهترین گلزن برزیل در جام جهانی ۱۹۶۲ شیلی کدام بازیکن بود؟

....

۵- آقای گل جام جهانی ۱۹۵۴ سوئد؟ ....

آخرین مهلت ارسال پاسخ‌ها: ۸۱/۳/۱۵

جواب مسابقه شماره (۴)

۱- آلمان و ایتالیا تاکنون سه بار فاتح جام جهانی شده‌اند.

۲- سالواتوره اسکیلاچی با به ثمر رساندن ۶ گل بهترین گلزن جام جهانی ایتالیا لقب گرفت.

۳- از سال ۱۹۹۸ تعداد تیم‌های جام جهانی به ۳۲ تیم افزایش یافت.

۴- مجارستان دوبار و در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۵۴ به فینال جام جهانی راه یافت.

۵- جف هورست انگلیسی تنها بازیکنی است که در دیدار نهایی جام جهانی سه گل به ثمر رسانده است.

برندگان مسابقه شماره (۴)

۱ـ هومن حقیقتی ـ تهران

۲ـ حسین احمدی‌نسب ـ سیستان و بلوچستان

برندگان مسابقه شماره (۳)

۱ـ سیده زهرا هاشمی ـ بندر ترکمن

۲ـ احسان قربان ـ تهران

● محمد پورثانی

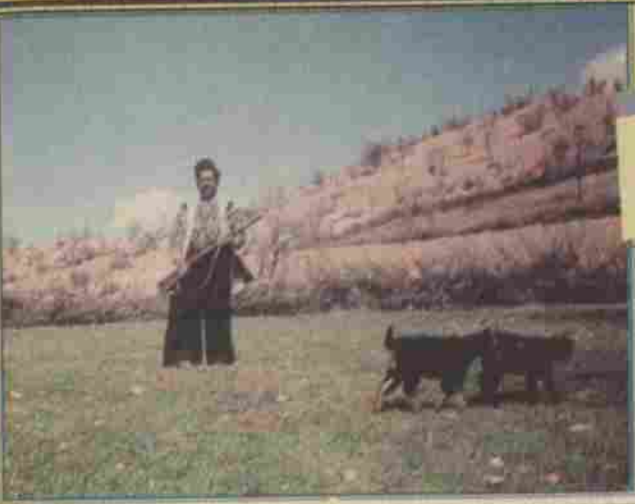

محافظت از گوشت کیلویی خداداتومان

گزارش مصور آقای «مسعود بی‌باک» خبرنگار افتخاری مجله در شهرستان مبارکه اصفهان تعریف از زحمات شبانه‌روزی عشایر سختکوش توابع لردگان بختیاری است؛ منتها چون قاطی جنس حقیر عدسی‌نویس خرده شیشه وجود دارد (عیار آن در سال ۸۱ بالاتر هم رفته!) چشمم که به دو بزغاله حاضر در صحنه افتاد، با توجه به گرانتر شدن مواد پروتئینی نسبت به سال ۸۰ (البته بولتن بانک مرکزی منکر آن است) پیش خودم گفتم: این هموطن بختیاری باید هم تفنگ به دست از گوشت کیلویی خداداتومان محافظت کند!

پراید به جای تراکتور

شاید خودرو سواری در تهران کاربرد داشته باشد که با این وضع ترافیک ندارد؛ ولی در شهرستانها، آن هم خواف (خاف خوانده می‌شود) از توابع دوردست استان خراسان که اکثر قریب به اتفاق ساکنانش روستایی هستند، جوایزی مثل تراکتور، کمباین و... مشتاق دارد.

آقای «احمد عطوفتی» خبرنگار افتخاری مجله در «خواف» نزدیکی‌های مرز افغانستان در نامه همراه عکس پیوست نوشته این پراید زبان بسته را تا بالای سکو بردند، چند جای بدنش فرورفتگی پیدا کرد که البته چون طبق معمول فقط سایر جوایز ارزنده نصیب برندگان خوشبخت حسابهای قرض‌الحسنه می‌شود، صاحب اول و آخر آن خود بانک کشاورزی خواهد بود (توی روشنی روز بالا می‌برند، توی تاریکی شب پایین می‌آورند) و اما اگر خوانندگان کنجکاو اطلاعات هفتگی بپرسند هزاران جایزه ارزنده دیگر چه نوع کالاهایی است؟ حضورشان عرض می‌کنم تا آنجایی که همولایتی‌های ما برنده شده‌اند، عبارت بوده از: پتو، سماور، اتو و «همزن برقی» که معلوم نیست یک روستایی چه چیزی را می‌تواند با آن هم بزند؟ سس مایونزی را که می‌خواهد قاطی سالاد الویه کند؟!

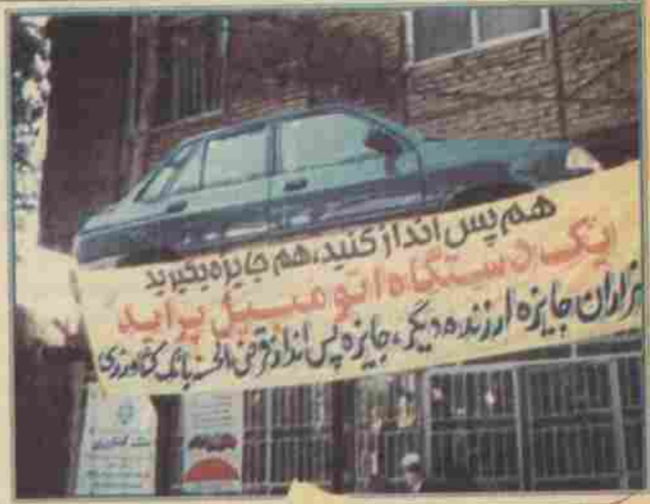

هم پس انداز کنید، هم جایزه بگیرید
یک دستگاه اتومبیل پراید
هزاران جایزه ارزنده دیگر، جایزه پس انداز قرض الحسنه بانک کشاورزی

کوچک‌های حرف‌شنو

طفلکی فرزند جناب «محمد رضاییان» خبرنگار اطلاعات هفتگی در «شاهرود» با وجودی که روی پنجه پا بلند شده تا ظرف پلاستیکی بستنی خود را داخل سطل زباله پارک نزدیک منزلشان بیندازد، باز هم قدش نمی‌رسد.

مراتب جهت اطلاع سرپرستان تمام پارکهای کشور عرض شد تا همزمان با تقاضا از شهروندان مبنی بر رعایت حفظ فضای سبز (شعار پارک را خانه خود بدانید) به قد کودکان حرف‌شنو توجه داشته باشند.

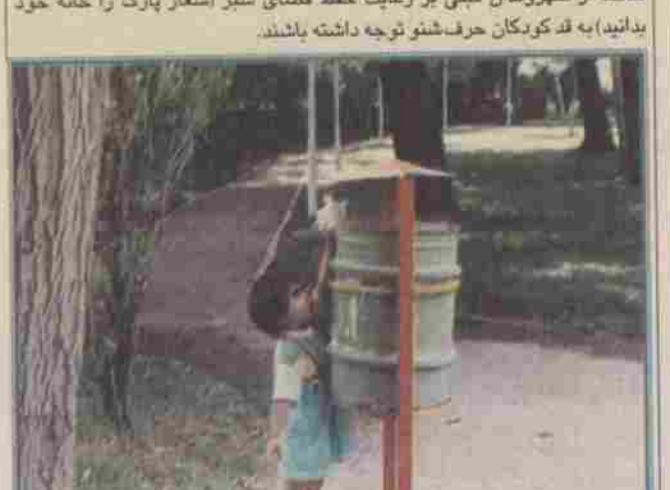

خسرو شاهانی هم رفت

انگار همین دیروز بود که هنگام گشت سوژه‌یابی در سطح شهر به «مجید شامادن‌نژاد» گفتم: «چون خسرو شاهانی همکار قدیمی بنده بیمار است، بیا برویم عیادت یک عکس یادگاری تمام‌قد مقبره‌ای از ما دو مسافر دوزخ بگیر!» بعد هم مقابل دوربین عکاس اطلاعات هفتگی نه شوخی شوخی، بلکه جدی جدی «پشک» انداختیم کدام‌یک زودتر خواهیم رفت (بازی آن‌دخت پوراندخت بچه‌ها) به شاهانی افتاد! برای محکم‌کاری «سر از من آخر از تو - سن‌سین مقتش» انداختیم باز به «شاهانی» افتاد!

خدابیامرز طنزنویس بزرگ و کم‌نظیری بود، چه طنز نوشتاری، چه طنز گفتاری (بداهه‌گویی) این اواخر که پزشک متخصص پس از دیدن عکس به او گفته بود: «شما نباید می‌گذاشتید بیماری‌تان تا این حد پیشرفت کند.» با لهجه شیرین مشهدی پاسخ داده بود: «دکترجان، با این همه رکود و پسرفت، یک چیزی هم که توی مملکت ما درحال پیشرفت بوده، من حق نداشتم جلوی آن را بگیرم!»

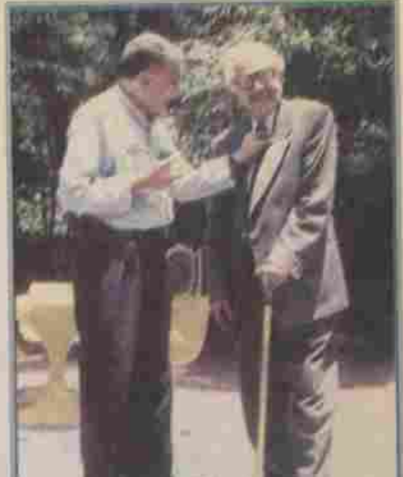

جام قهرمانی . هدیه جشن تولد رئال مادرید

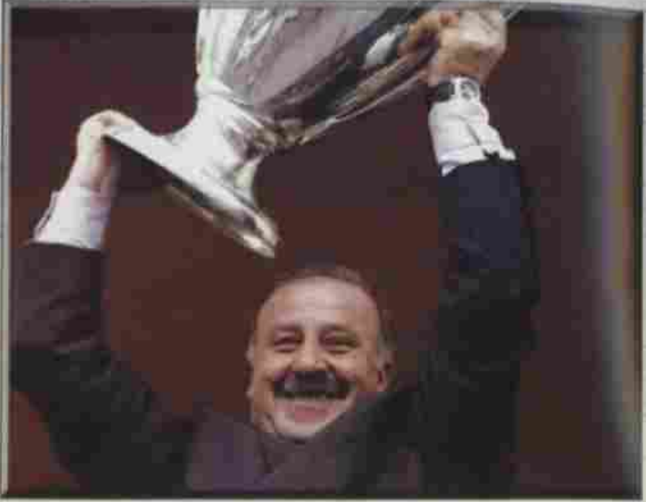

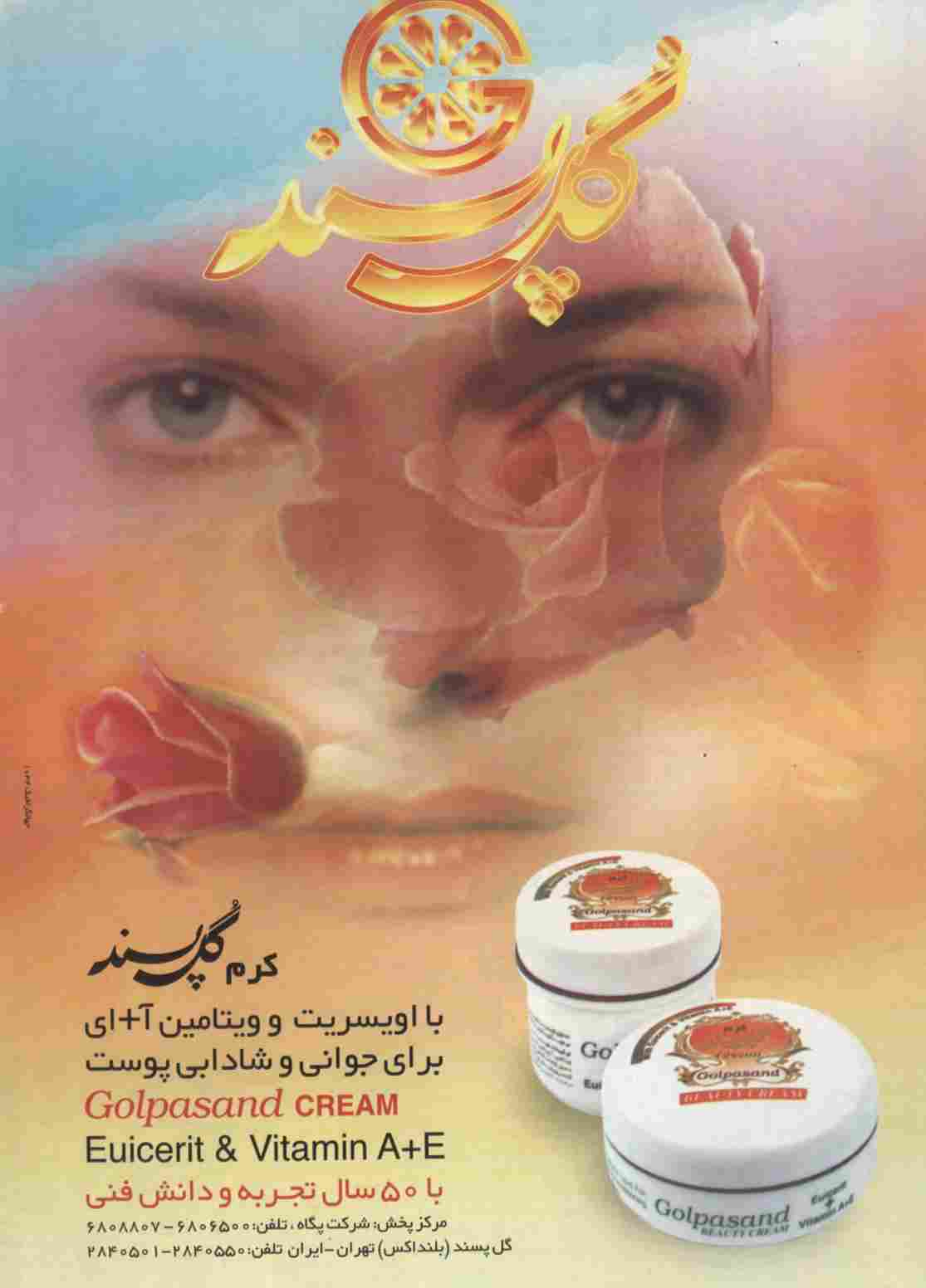
گل‌پسند
Golpasand
BEAUTY CREAM
Euicerit + Vitamin A+E

کرم گل‌پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه ، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱